

نویسنده

ترجمہ

رابین کوک
تورائڈسخت قمدن (مالکی)



تا بیغہ خرد سال

وحشتناکترین پدیدہ قرن بیستم

Enkido
Parse

نابغه خردسال

نویسنده: رابرت کوک

مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Mutation

by Robert Cook

انتشارات لیوسا



- نام کتاب: نابغه خردسال
- نویسنده: رابرت کوک
- مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)
- چاپ اول: ۱۳۷۷
- تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
- حروفچینی: سینا (قانعی)
- لیتوگرافی: فیلم گرافیک
- چاپ: نور تکس
- صحافی: امیرکبیر

مرکز پخش: خیابان انقلاب، کوچه اسکو، پلاک ۱۶

تلفن: ۶۴۶۴۵۷۷

شابک: ۹۶۴-۹۱۱۰۱-۹-۴
ISBN 964-91101-9-4

پیشگفتار

کتابی که اکنون مشغول مطالعه آن هستید، واقعیات علمی بشر امروزی و مجموعه‌ای از از تخیلات نویسنده است.

کتاب، اثری است علمی، تخیلی، پلیسی جنایی، روانشناسی و جامعه‌شناسی که نویسنده در قالب داستان جذاب و شیرین، هیجان‌انگیز و دلهره آور، پیشرفته‌های سریع و غیرقابل باور علم و تکنولوژی پزشکی را هوشیارانه و زیرکانه به زیر سوال می‌برد.

در این کتاب، شخصیت اصلی داستان که دانشمند از خود مطمئنی است با اضافه کردن ژنی به ژنهای تخم بارور شده‌ای که قرار است در رحم یک مادر استیجاری کار گذاشته شود، تصمیم دارد از نوزادی که به دنیا می‌آید، نابغه‌ای خارق‌العاده بسازد. از قضا در این کار موفق هم می‌شود با تفاوت اینکه این نابغه در سنین بسیار پائین با انجام عملیاتی خارق‌العاده، ضربه روحی تکان دهنده‌ای به پدر و مادر خود وارد می‌کند.

گسترش دامنه علوم تکنولوژی و پیشرفت‌های سریع و بدیع جوامع بین‌المللی، در کشور ما نیز اثر دامنه داری بر جای گذاشته است. امید است مطالعه این رمان علمی، تخیلی سالم علاوه بر آن که گروه نوجوان کشور را راضی کند هیچیک از مراحل تخیلی و شیطانی آن به مغز و فکر دانشمندان و پژوهشگران کشور ما رسوخ پیدا نکند.

برای مثال به ذکر چند خیر از روزنامه‌های کشور بسنده می‌کنیم:

۱- روزنامه کیهان ۲۵ / ۸ / ۱۳۷۳

«اولین نوزاد آزمایشگاهی در اصفهان به دنیا آمد»

(اولین کودک آزمایشگاهی «لقاح مصنوعی در لوله رحمی» در اصفهان به دنیا آمد)

۲- روزنامه کیهان ۲۷ / ۱۱ / ۱۳۷۳

۴ / پیشگفتار
«تولد نوزاد آزمایشگاهی درخیندان»

اولین نوزاد آزمایشگاهی که نطفه آن حدود یکماه در سرمای ۷ تا ۱۹۰ درجه سانتیگراد زیر صفر نگهداری شده است اخیراً در بیمارستان دانشگاه پزشکی پکن متولد شد...

تاکنون مجموعاً ۸۰ نوزاد آزمایشگاهی در چین متولد شده که ۷۹ نفر از این تعداد با استفاده از نطفه تازه بوده است.

۳- روزنامه رسالت ۳ / ۱۲ / ۱۳۷۴

«اولین نوزاد حاصل از روش «میکرو آنچکشن» در مرکز تحقیقاتی و درمانی ناباروری وابسته به دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی شهید صدوقی یزد به دنیا آمد...

۴- روزنامه کیهان ۱۸ / ۱۲ / ۱۳۷۵

«هفتمین کنگره ناباروری به مناسبت پانصدمین نوزاد (آی. وی. اف) در یزد»

هفتمین کنگره سراسری ناباروری به مناسبت تولد پانصدمین نوزاد (آی. وی. اف) و میکرو آنچکشن (لقاح خارج رحم) با حضور چهارصد تن از صاحب نظران و متخصصان داخل وخارج... در یزد برگزار شد...

و تبادل نظر در این زمینه، با مسایل حقوقی و شرعی آن نیز آشنا شدند...

۵- روزنامه کیهان ۱۸ / ۱۲ / ۱۳۷۵

«انجماد جنین برای باروری در آینده»

یک زن و شوهر انگلیسی اولین زوجی خواهند بود که جنین تولید شده خود را از طریق لقاح مصنوعی را برای حاملگی آینده، منجمد خواهند کرد.

۶- روزنامه کیهان ۲۹ / ۵ / ۱۳۷۷

«باروری با استفاده از یاخته اولیه اسپرم»

برای نخستین بار در تاریخ پزشکی کشور، با استفاده از یاخته اولیه اسپرم (اسپرماتید) اولین باروری با این روش در تهران شکل گرفت.

مقدمه

۱۱ اکتبر ۱۹۷۸

«ماری میلمان» همین طور که ملافه را با دو دستش چنگ می زد فریاد زد «خدایا به دادم برس». درد دوباره در زیر شکم شروع شده و به سرعت تا کشاله ران و قسمت پائین شکم مثل خنجر فرو می رفت. ناگهان ماری فریاد زد «ترا به خدا دارویی به من بدهید من نمی توانم این درد را تحمل کنم».

دکتر «استدمان» با ملایمت گفت: «ماری شما دارید خوب پیش می روید. فقط نفسهای عمیق بکشید».

دکتر دستکشهای لاستیکی را به دست کرد و خود را برای معاینه آماده نمود.

ماری با خشونت فریاد کشید: «من دیگر نمی توانم تحمل کنم» او سپس به طرف دیگر چرخید و وضعیت خود را تغییر داد ولی درد، سر جایش باقی بود و هر لحظه شدیدتر می شد. ماری نفسش را قطع کرد و با واکنش غیر ارادی کلیه عضلات خود را به حالت انقباض در آورد.

دکتر استدمان با لحنی جدی همچنانکه بازوی ماری را می گرفت

گفت: «ماری! زیاد فشار نیاور. تا دهانه رحم باز نشود از تو کاری ساخته نیست. و عمل تو ممکن است به بچه هم صدمه بزند.»

ماری چشمانش را باز کرد و سعی کرد بدنش را ریلکس کند. سپس با ناله توأم با درد گفت: «دست خودم نیست» و درحالیکه اشک از چشمانش فرومی‌ریخت گفت: «خواهش می‌کنم کمکم کنید من دیگر تحمل ندارم». کلمات او در فریادی که پس از این جمله کشید غرق شد. ماری میلمان منشی بیست و دو ساله‌ای بود که در پائین شهر «دیترویت» در یک سوپرمارکت کار می‌کرد. وقتی آگهی نیاز به مادر استیجاری^۱ را در روزنامه خواند و پول پیشنهاد شده را دید مثل اینکه خدا از آسمان بر او سعادت نازل کرده باشد، خوشحال شد. بالاخره راهی پیدا کرده بود تا بتواند از زیر قرض و بدهی‌های تمام نشدنی که بیماری طولانی مادرش به وجود آورده بود خود را رهائی بخشد. ولی چون هرگز حامله نشده و زایمانی نداشت و فقط فیلم‌های سینمایی را دیده بود هیچ‌گونه تجربه‌ای در مورد اینکه چه وضعی برای او پیش می‌آید، نداشت. ولی در حال حاضر به تنها چیزی که نمی‌اندیشید سی هزار دلاری بود که قرار بود پس از زایمان دریافت کند، رقمی خیلی بالاتر از آنچه در حال حاضر در ایالت میشیگان مرسوم بود به مادرهای استیجاری بدهند. میشیگان از ایالت‌هایی بود که خانواده‌ای می‌توانست بچه‌ای را قبل از تولد به

۱- Serrogate mother مادر استیجاری، به زنی گفته می‌شود که عمل لقاح مصنوعی در آزمایشگاه بر روی او انجام می‌شود. بدین ترتیب که نطفه زن و مرد دیگری که نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند خودشان بچه‌دار شوند طبق قرارداد در رحم زن دیگری قرار داده می‌شود. این عمل را در کشورهای غربی پیشرفت علم نام نهاده‌اند.

فرزندى بپذیرد.

ماری تصور کرد همین الان است که بمیرد.

درد به نقطه اوج خود رسید و بعد فروکش کرد. ماری فقط فرصت کرد چند نفس کوتاه بکشد. او درحالیکه دهانش خشک شده و نمی‌توانست به راحتی صحبت کند گفت: «من به داروی مسکن نیاز دارم.»

«لحظاتی پیش دو آمپول به شما تزریق شده». دکتر همین طور که این جمله را ادا می‌کرد سعی نمود دستکش‌هایش را که به دلیل تماس با بازوی مریض آلوده شده بود عوض کرده و یک جفت دستکش استریل دیگر به دست کند.

ماری با ناله گفت: «ولی من اثر مسکن‌ها را احساس نمی‌کنم.»

«شاید شما وقتی شدت درد به اوج خود می‌رسد چیزی احساس

نکنید ولی چند دقیقه پیش شما خواب بودید.»

ماری با تعجب به «مارشا فرانک» مادر آینده کودک که مشغول گذاشتن حوله تر روی پیشانی ماری بود نگاه کرد و از او تصدیق خواست. مارشا سرش را به علامت تأیید تکان داد. او لبخندی گرم و دلسوزانه داشت. ماری، مارشا را دوست داشت و از اینکه اصرار کرده بود تا در موقع زایمان حضور داشته باشد خوشحال بود. البته آقا و خانم فرانک این شرط را از شروط قرارداد ذکر کرده بودند. ماری از آقای فرانک که مرتب با صدای پرخاشجویانه به او دستور می‌داد، نه خوشش می‌آمد و نه دل خوشی از او داشت.

او اکنون با لحنی تند داشت می‌گفت: «به خاطر داشته باشید هر

دارویی که به شما تزریق شود به بدن بچه هم وارد می‌شود و ما نمی‌توانیم برای کاهش درد شما زندگی او را به خطر بیندازیم.»

در اینجا دکتر استدمان نگاه تندی به ویکتور فرانک انداخت. آقای فرانک کم کم او را عصبانی می کرد. تا آنجائی که دکتر استدمان به خاطر داشت آقای فرانک بد اخلاق ترین پدر آینده ای بود که تا کنون به اتاق زایمان راه یافته بود. آنچه جای تعجب بود این بود که آقای فرانک خودش دکتر بود و قبل از اینکه وارد کارهای پژوهشی شود دوره تخصص زنان و زایمان را طی کرده بود، اگر آقای فرانک در این زمینه تجربیاتی کسب کرده بود رفتار امروزی را از خود نشان نمی داد. او بلند ماری توجه دکتر استدمان را مجدداً به او جلب کرد.

حالت اخم و برافروختگی که چهره ماری را درهم کشیده بود اکنون از میان رفته و دردهای شدید و پی در پی او را رها کرده بود. دکتر استدمان به سرپرستار اشاره کرد به مریض کمک کند تا دکتر بتواند او را معاینه کند.

در اینجا ویکتور پیشنهاد کرد «شاید ما نیاز به سونوگرافی داشته باشیم. اینطور که شواهد امر نشان می دهد پیشرفتی حاصل نشده است.»
دکتر استدمان با صدای بلند گفت: «دکتر فرانک اگر شما اجازه دهید...» و بقیه جمله را ادامه نداد. گویا امیدوار بود که تن صدای عصبانیتش را نشان داده باشد.

ویکتور فرانک به صورت دکتر خیره شد و دکتر استدمان ناگهان آثار وحشت و ترس را در قیافه او مشاهده کرد. صورت فرانک مثل گچ سفید شده و قطرات درشت عرق پیشانی اش را پوشانده بود. مادر استیجاری هم مسلماً همان فشار روحی و تنش را در دکتر برانگیخته بود که اگر خانم خودش اکنون جای او بود، این فشار را احساس می کرد.

در اینجا ماری گفت: «آه خدای من» و مقدار زیادی مایع تخت را پر کرد، توجه دکتر مجدداً به مریض معطوف شد. برای یک لحظه او،

فرانک را فراموش کرد.

دکتر استدمان گفت: «کیسه آب پاره شده است. ولی به هیچ وجه جای نگرانی نیست، این کاملاً عادی و طبیعی است. اجازه دهید ببینم بچه چقدر پائین آمده؟»

ماری چشمانش را بست و همین طور که در بستر دراز کشیده بود احساسی حقارت و آسیب پذیری می نمود. او به خودش امید داده بود که این کار را نه تنها به خاطر پول بلکه برای خوشحال کردن زن و شوهری که نمی توانستند بچه دیگری داشته باشند، می کند. مارشا خیلی مهربان و امیددهنده بود. اکنون برای ماری این سؤال پیش آمده بود که آیا واقعاً کار درستی انجام داده یا نه. یک درد و فشار دیگر، این افکار را از ذهنش زدود.

در اینجا دکتر استدمان گفت: «ماری آفرین، آفرین بر تو، بسیار خوب همه چیز دارد به خوبی پیش می رود، سر بچه کاملاً پائین آمده و دهانه رحم بطور کامل باز شده است.» بعد به پرستار نگاهی کرد و گفت: «حالا وقت آن است که به اتاق زایمان برویم.»

ماری پرسید: «الان می شود مسکن به من تزریق کنید؟»

دکتر با خوشحالی گفت «به مجرد اینکه وارد اتاق زایمان شویم.»
دکتر دیگر خیالش راحت شده بود. در اینجا دستی را روی شانه خود احساس کرد.

ویکتور همین طور که دکتر را به گوشه ای می کشید پرسید «آیا اطمینان دارید که سر بچه زیاده از حد بزرگ نیست؟»

دکتر استدمان توانست لرزشی را که در دست ویکتور بود روی بازوی خود احساس کند. دکتر بازوی خود را رها کرد و گفت «اگر توجه کرده باشید گفتم بچه از رحم پائین آمده و این به منزله آنست که

وارد لگن شده است. مطمئن هستم این جمله را فراموش نخواهید کرد.»
ویکتور پرسید «آیا مطمئن هستید سر بچه وارد لگن شده است؟»
دکتر استدمان از این حرف رنجیده خاطر شد و نزدیک بود از کوره دررود، اما وقتی دید فرانک چگونه از شدت هیجان می لرزد خودش را کنترل کرد و گفت: «اطمینان دارم که سر وارد لگن شده است» و بعد اضافه کرد، «اگر این جریانات شما را ناراحت می کند بهتر است به اتاق انتظار بروید.»

ویکتور با تأکید گفت: «نمی توانم، من باید شاهد پایان ماجرا باشم.»

دکتر استدمان به دکتر فرانک خیره شد. از ابتدای دیدارشان احساس عجیبی نسبت به او داشت. در ابتدای امر او علت ناراحتی و هیجان دکتر فرانک را وجود مادر استیجاری می دانست ولی حالا می دید که قضیه جدی تر از آن است. دکتر فرانک بیش از یک پدر نگران، مضطرب و در تشویش بود. گفتن این که «من باید شاهد پایان ماجرا باشم»، برای کسی که قرار بود در آینده نزدیک پدر شود حتی برای یک پدرخوانده جمله عجیبی بود. او طوری برخورد می کرد که گوئی این نوعی مأموریت و نه یک تجربه دلپذیر و در عین حال بسیار دردناک بشری است.

مارشا، ضمن اینکه ماری را تا اتاق عمل همراهی می کرد کمتر متوجه ناراحتی و اضطراب همسرش بود. او به قدری روی تولد و به دنیا آمدن کودک، ذهنش را متوجه کرده بود که دیگر توجهی به حالت غیرعادی شوهرش نداشت.

با تمام وجود آرزو می کرد که اکنون به جای ماری روی تخت بیمارستان خوابیده بود. او با شادی از دردها استقبال می کرد. اگرچه تولد

پسرشان دیوید در پنج سال پیش او را دچار آنچنان خونریزی شدیدی کرد که دکتر مجبور شد فوراً رحم را درآورد تا زندگی او را نجات دهد. او و ویکتور بطور نومیدکننده ای آرزوی بچه دومی را داشتند. و چون او دیگر نمی توانست حامله شود، لذا آنها فرصتهائی را که در اختیار داشتند سبک سنگین کردند. و بعد از مدتی گفتگو، روی مادر استیجاری به توافق رسیدند. مارشا از تصمیمی که گرفته بودند خوشحال و راضی بود چون فکر می کرد که حتی قبل از تولد، بچه قانوناً به آنها تعلق دارد ولی با وجود این حاضر بود هست و نیست خود را می داد ولی خودش حمل کننده بچه فعلی که اینهمه آرزوی داشتنش را داشت، می بود. اکنون تمام مدت با خود می اندیشید که ماری چگونه حاضر می شود از این بچه جدا شود، و به همین دلیل از قانونی که ایالت میشیگان وضع کرده بود خشنود بود.

وقتی پرستارها ماری را روی برانکار می گذاشتند مارشا در گوش او زمزمه کرد «کار تقریباً تمام است و شما خیلی خوب همه چیز را پشت سر گذاشته اید.»

دکتر «وایتهد» متخصص بیهوشی به پرستاران گفت «اجازه دهید او را به این طرف بخوابانیم و بعد همین طور که بازوی ماری را گرفته بود گفت «من می خواهم روش «اپیدورال»^۲ را که قبلاً درباره آن صحبت کرده بودم در مورد شما بکار بندم.

ویکتور گفت «تصور نمی کنم نیازی به «اپی دورال» باشد، بخصوص اگر شما از روش «کودال»^۳ استفاده می کنید.

۲- Epidural در این روش بیهوشی عمومی نمی دهند، بلکه عصب ناحیه را بی حس می کنند.

۳- Caudal روش بیهوشی.

دکتر استدمان با خشونت گفت «دکتر فرانک شما این انتخاب را دارید: یا از مداخله خودداری کنید و یا اتاق زایمان را ترک بفرمائید.» دکتر استدمان به اندازه کافی تحمل کرده و به دستورات فرانک از قبیل انجام کلیه آزمایشات قبل از زایمان از جمله آمینوستنز و نمونه برداری از «پرزهای کوریونی»؛ گوش داده بود. او حتی به ماری اجازه داده بود که در اوایل دوران بارداری آنتی بیوتیکی به نام سفالوکلوره مصرف کند. او به عنوان یک متخصص هیچگونه ضرورتی به انجام این کارها احساس نمی کرد و با آنها موافقت کرده بود چون از یک طرف دکتر فرانک اصرار ورزیده بود و از طرف دیگر موقعیت ماری در این میان کاملاً منحصر به فرد بود. او مخالفتی با این کارها نداشت و می گفت همه اینها جزو قرارداد بسته شده با فرانک است، لذا دکتر استدمان هم مخالفتی نشان نداد. ولی این انعطاف پذیریها در مدت حاملگی بود. وضع حمل داستان جداگانهای بود و دکتر استدمان حاضر نبود به خاطر یک همکار نورتیک، از روشی که داشت عدول نماید.

این آقا در کجا درس خوانده و دکتر شده بود؟ مسلماً استدمان مطالبی را که جنبه علمی و اصولی داشت می پذیرفت ولی در اینجا فرانک هر اقدام استدمان را زیر سؤال می برد.

برای چند لحظه پرتشنج ویکتور و دکتر استدمان به هم خیره شدند. ویکتور مشت هایش را گره کرد. و برای یک لحظه دکتر استدمان تصور کرد قصد حمله به او را دارد. ولی این لحظه سپری شد و ویکتور خود را کنار کشید و با حالتی عصبانی در گوشه ای ایستاد.

قلب ویکتور به شدت می زد، او حالت بهم خوردگی بدی را در معده

خود احساس می کرد. با تضرع رو به خدا کرده گفت: «خدایا کمک کن بچه سالم به دنیا بیاید.» سپس با چشمانی اشکبار به همسرش نگاه کرد. همسرش چقدر آرزوی بچه دومی داشت. او دوباره شروع به لرزیدن کرد. ویکتور خودش را در دل سرزنش می کرد. «من نباید این کار را می کردم - خدایا پروردگارا کمک کن این بچه سالم به دنیا بیاید.» ویکتور به ساعت نگاه کرد. مثل اینکه عقربه ساعت خیال چرخیدن نداشت. او در تعجب بود که چقدر دیگر می تواند این تنش را تحمل کند. دستهای ماهر دکتر «وایتهد» در ظرف چند ثانیه تزریق ماده بیهوشی را به پایان رساند. مارشا دستهای ماری را گرفته و با نگاهی به او قوت قلب می بخشید. تنها چیزی که ماری بعد از این احساس کرد این بود که یک نفر داشت او را بیدار می کرد تا بگوید زمان فشار فرا رسیده است. دومین مرحله وضع حمل به تندی و با آرامی به پایان رسید و در ساعت شش و چهار دقیقه یک «وی جی»^۴ فرجه و با انرژی به دنیا آمد. ویکتور در زمان بدنیا آمدن بچه درست پشت سر دکتر استدمان ایستاده، نفس را در سینه حبس کرده و می کوشید هر چه بهتر بچه را ببیند. وقتی بچه ظاهر شد او فوری او را ورنانداز کرد و این درحالی بود که دکتر استدمان بند ناف را می برید. استدمان بچه را به دکتر رزیدنتی (همکار کمکی) که پهلوی او ایستاده بود داد. ویکتور به اتفاق دکتر رزیدنت به محل کنترل میزان حرارت بچه رفت و بچه را آرام به زمین گذاشت و به معاینه وی پرداخت. ویکتور نفسی به راحتی کشید. ظاهر بچه عادی و طبیعی بود.

رزیدنت در اینجا با صدای بلند گفت: «متجاوز از ده»، که نشان

می داد وی جی بالاترین قد ممکن را دارد. دکتر استدمان که مشغول

کارهای بعد از زایمان بود گفت «عالی است.»

در اینجا ویکتور با تعجب پرسید: «ولی او گریه نمی‌کند» در این هنگام ابری از شک بر شادی او سایه افکند.

رزیدنت به آرامی به کف پای وی جی زد و بعد پشت او را ماساژ داد. ولی از بچه صدائی بیرون نیامد.

دکتر گفت «ولی تنفس او کاملاً طبیعی است.»

رزیدنت سرنگ را برداشت و سعی کرد برای بار دوم بینی نوزاد را تمیز کند و با نهایت تعجب نوزاد دستش را بالا آورد و سرنگ را از دست دکتر انداخت.

دکتر با خنده گفت «پس معلوم است همه چیز عادی است، او فقط

نمی‌خواهد گریه کند.»

ویکتور پرسید «آیا من می‌توانم؟»

«تا جایی که نوزاد سرما نخورد.»

ویکتور با احتیاط خم شد و وی جی را از داخل دستگاه بیرون آورد و همین طور که با دو دستش او را نگاه داشته بود شروع به ورنانداز کردن او کرد. نوزاد بسیار قشنگی بود با موهای فوق‌العاده طلائی. گونه‌های سرخ و گوشتالود او حالت بسیار قشنگی به صورتش داده بود، ولی آنچه در قیافه‌اش بیش از حد مشخص بود چشمان آبی شفاف او بود. وقتی ویکتور به کودک خیره شد در نهایت تعجب دید که نوزاد هم به چشمان او خیره شده است.

مارشا که از پشت شانه ویکتور به بچه نگاه می‌کرد گفت «بچه فوق‌العاده قشنگی است، اینطور نیست؟» ویکتور پاسخ مثبت داد. و گفت «فوق‌العاده است ولی موی بور او از کجا آمده موهای ما که قهوه‌ای است؟» مارشا که بدن صورتی کودک را لمس می‌کرد گفت: «تا پنج

سالگی موهای من طلائی بود.»

ویکتور به همسرش که با عشق و علاقه به کودک نگاه می‌کرد، خیره شد. مارشا موهای قهوه‌ای تیره با چند رگه سفید داشت. چشمهای آبی خاکستری و صورتش کشیده بود و این از قیافه گرد و قلبه کودک کاملاً تفاوت داشت.

مارشا گفت «چشمهایش را نگاه کن.»

ویکتور مجدداً نگاهش را متوجه بچه کرد. «چشمهایش باورنکردنی است، اینطور نیست؟ قسم می‌خورم که یک دقیقه پیش داشتند به نگاه من پاسخ می‌گفتند.»

مارشا گفت «آنها نظیر دو تکه جواهر هستند.»

ویکتور طوری بچه را برگرداند که رویش به طرف مارشا باشد. وقتی در حال برگرداندن نوزاد بود متوجه شد نوزاد چشمهایش را از صورت او برنمی‌دارد. چشمان فیروزه‌ای او به شفافی و سردی یخ بودند. ناخواسته احساس ترس و وحشت بر ویکتور غالب شد.

فرانک و خانمش سرخوش و پیروز سوار بر اتومبیل اوزموبیل خود شده و به اتفاق نوزاد راهی خانه ویلانی خود شدند. فرایند لقاح مصنوعی با موفقیت به پایان رسیده بود. جستجوی آنها برای مادر استیجاری مناسب، و سفرهای پردلهره به دیترویت همه به موفقیت انجامیده بود. آنها حالا صاحب بچه‌ای بودند و مارشا همین طور که نوزاد را در میان بازوانش حرکت می‌داد خدا را شکر و سپاس گفت.

وقتی ماشین وارد آخرین پیچ منتهی به منزل می‌شد، مارشا کودک را بلند کرد و منزل را به او نشان داد. مثل اینکه واقعاً آنچه به او گفته شده درک می‌کند، وی جی از شیشه ماشین به خانه قشنگ و در عین حال ساده آنها چشم دوخت. چشمکی زد و به طرف ویکتور برگشته به

او لبخند زد.

ویکتور به شوخی گفت «ببر کوچولو از خانه مان خوشتر آمده، نه؟ او فقط سه روزه است ولی قسم می‌خورم اگر قدرت داشت با من صحبت می‌کرد.»

مارشا گفت «فکر می‌کنی اگر زبان داشت الان چه می‌گفت؟»
ویکتور درحالی که ماشین را مقابل منزل متوقف می‌کرد گفت:
«نمی‌دانم، شاید می‌گفت «او دوست دارد بزرگ شود و مثل پدرش دکتر شود.»

مارشا همین طور که در ماشین را باز می‌کرد گفت «ترا به خدا دست بردار!»

ویکتور فوراً پیاده شد تا به مارشا کمک کند. روز پائیزی بسیار قشنگ و دلپذیری بود. انوار خورشید بر همه جا تابیده بود. درختان پشت خانه منظره پائیزی بسیار زیبایی به خانه داده بودند. برگها با رنگهای زرد، قهوه‌ای، نارنجی و مسی شکوه خاصی به خانه بخشیده بود. وقتی وارد پله‌های ورودی خانه شدند، «جنیس» مستخدم منزل در را باز کرد و به طرف آنها دوید.

او با التماس می‌گفت «بگذارید او را ببینم.» با دیدن کودک دهان جنیس از تعجب باز ماند.

ویکتور پرسید «نظرت درباره او چیست؟»
جنیس گفت «مثل فرشته می‌ماند. واقعاً زیبا و دوست داشتنی است. در عمرم چشمهای آبی مانند او ندیده بودم»، سپس دستهایش را دراز کرد و گفت:

«اجازه دهید او را بغل بگیرم» و همین طور که بچه را به جلو و عقب تکان می‌داد گفت «انتظار همه چیز را داشتم جز موهای طلائی

روشن.»

مارشا گفت «ما هم همین‌طور، تصور می‌کردیم که تو هم مثل ما شگفت‌زده شوی. ولی موی بور از خانواده من به او رسیده است.»

ویکتور به شوخی گفت «مسلاً همین طور است. همراه چنگیزخان تعداد زیادی موطلائی بودند.»

مارشا پرسید «دیوید کجاست؟»

جنیس همین طور که نگاهش روی نوزاد خیره مانده بود گفت:
«داخل خانه است.»

مارشا صدا زد «دیوید»

پسربچه پنج ساله‌ای از اتاق بیرون آمد. او یکی از خرسهای پاره شده‌اش را در دست داشت. بچه‌ای لاغر اندام با موهای قهوه‌ای تیره و مجعد بود.

«بیا برادر تازه بدنیا آمده‌ات را ببین.»

دیوید مؤدبانه به جلو رفت و به گروه مشتاقان پیوست.

جنیس خم شد و نوزاد را به برادرش نشان داد.

دیوید نگاهی به نوزاد انداخت، دماغش را بالا کشید و گفت «بوی بدی می‌دهد»

ویکتور خندید ولی مارشا دیوید را در آغوش گرفته، بوسید و

گفت «هر وقت نی‌نی اندازه تو شود مثل تو بوی خوب می‌دهد.»

مارشا نوزاد را از جنیس گرفت و وارد منزل شد. جنیس آهی

کشید. چه روز خوبی بود. جنیس عاشق بچه‌های کوچک بود. احساس

کرد دیوید دستش را می‌گیرد. خم شد نگاهی به او انداخت. دیوید سرش

را بلند کرد و گفت:

«ایکاش نی‌نی به منزل نیامده بود.»

جنیس همین‌طور که بچه را به آغوش می‌کشید گفت «فعلاً صدایت درنیاید. خوب نیست این‌طور رفتار کنی. او یک بچه خیلی کوچولو است و تو برای خودت پسر بزرگی هستی.»

همزمان با ورود ویکتور و مارشا به اتاق جدیداً دکور شده نوزاد، دیوید و جنیس دست در دست هم وارد ساختمان شدند. جنیس دیوید را با خود به آشپزخانه برد و مشغول تهیه غذا شد.

دیوید روی یکی از صندلیها نشست و خرسش را روی صندلی مقابل خود گذاشت. جنیس بطرف ظرفشویی رفت. دیوید پرسید «آیا منو از نی‌نی بیشتر دوست داری؟»

جنیس سبزی را که مشغول شستن آن بود زمین گذاشت و دیوید را بغل کرد و پیشانی‌اش را روی پیشانی او گذاشته گفت «من تورو از تمام دنیا بیشتر دوست دارم.» بعد کودک را به آغوش کشید. دیوید هم جنیس را در بغل خود فشرد.

هیچکدام از آنها نمی‌دانستند که چند سال بیشتر زنده نخواهند ماند.

فصل اول

۱۹ مارس ۱۹۸۹

عصر روز یکشنبه

سایه طولانی درختهای بی‌برگ افرا که در امتداد حیاط گسترده شده بودند سایه‌ای طولانی بر سنگ‌فرش‌های حیاط انداخته، خانه سفید رنگ عریض و دور از شهر را از انبار کاه و جو جدا کرده بود. با شروع غروب آفتاب بادی وزیدن گرفت و سایه‌ها را بصورت عنکبوتهای بزرگ به حرکت درآورد. با آنکه فصل بهار بود ولی در شمال آندوور، و ماساچوست هوا هنوز سرد و زمستانی بود.

مارشا در آشپزخانه منزل بیلاقی رو به پنجره ایستاد و به باغچه و آفتابی که کم‌کم ناپدید می‌شد خیره شد. صدائی در مقابل در ورودی توجه او را جلب کرد. وی جی با دوچرخه وارد پاگرد منزل شد.

برای یک لحظه تنفس مارشا در سینه حبس شد. از زمان مرگ دیوید که نزدیک به پنج سال می‌گذشت، هیچ چیز دیگر برایش جنبه عادی نداشت. او هرگز نمی‌توانست آن روز شوم و وحشتناک را که دکتر گفت زردی دیوید به علت ابتلاء وی به سرطان است فراموش کند.

چهره زرد و تکیده دیوید قلب او را به درد می آورد. او هنوز لحظات قبل از مرگ او را که کودک خودش را به وی چسبانده بود به یاد داشت. او مطمئن بود که دیوید قبل از مرگ می خواست چیزی را به او بازگو کند ولی آنچه از او شنیده می شد تنفس کوتاه و تند او بود که سعی می کرد به زندگی چنگ بیندازد.

هیچ چیز برای مارشا دیگر شکل روز اول را نداشت. و اوضاع حتی در سال بعد بدتر هم شد. نگرانی شدید مارشا در مورد وی جی تا حدودی به علت مرگ دیوید و تا حدودی هم به علت شرایط وحشتناک و حاکم بر مرگ جنیس یکسال بعد از مرگ دیوید بود. هر دو آنها به علت سرطان نادر و کمیاب کبد فوت کردند و با آنکه قرائن نشان می داد که سرطان به هیچ وجه واگیردار نبوده ولی مارشا همیشه وحشت داشت از اینکه از کجا معلوم است صاعقه ای که دوبار بر سر آنها فرود آمده برای بار سوم به سراغ آنها نیاید؟ مرگ جنیس به دلیل مخوف بودن آن بیشتر در خاطر مارشا حک شده بود.

مرگ او در پائیز و پس از سالروز تولد وی جی اتفاق افتاد. برگها در حال ریزش بود و سردی هوای پائیز کاملاً احساس می شد. حتی قبل از ابتلاء به بیماری مدتی بود که رفتار جنیس عجیب و غیرعادی شده بود. او فقط غذائی را که خودش تهیه کرده یا از کنسرو باز نشده ریخته شده بود می خورد. شدیداً مذهبی شده و به شاخه ای فئاتیک از مسیحیت معتقد شده بود. اگر سالهای سال در خانه ویکتور خدمت نکرده و به صورت یکی از اعضاء خانواده درنیامده بود، مارشا به سختی می توانست او را تحمل کند.

در ماههای بحرانی و آخر زندگی دیوید، طوری رفتار می کرد که گوئی از جانب خدا نازل شده است ولی پس از مرگ دیوید، کتاب مقدس را با خود به همه جا می برد و به سینه می فشرد، گوئی می خواست

به کمک آن از بلا و خطری که او را تهدید می کرد مصون بماند. او فقط به هنگام انجام کارهای خانه با بی میلی کتاب را زمین می گذاشت. علاوه بر آن بسیار اخمو و گوشه گیر شده و شبها در اتاق را روی خودش می بست.

بدتر از همه رفتاری بود که از خود نسبت به وی جی نشان می داد. به ناگهان رابطه خود را بکلی با او که در آن موقع پنج سال داشت قطع کرد. اگرچه وی جی بطوری استثنائی مستقل بود، با وجود این مواقعی پیش می آمد که به کمک جنیس نیاز داشت و جنیس از هرگونه کمکی خودداری می کرد. مارشا چندین بار با او صحبت کرده بود ولی همه بی فایده بود. جنیس با سرسختی از او دوری می کرد و اگر مارشا اصرار می کرد مثل دیوانه ها درباره شیطانی که در میان آنهاست و پرت و پلاهای دیگر صحبت می کرد.

وقتی جنیس بیمار شد، مارشا بکلی اعصابش را از دست داد. ویکتور اولین نفری بود که متوجه زردی چشمهای او شد و نکته را به مارشا تذکر داد. مارشا در نهایت ترس و وحشت متوجه شد که زردی چشمهای جنیس دقیقاً شبیه حالتی است که دیوید به آن مبتلا شده بود. ویکتور با عجله جنیس را به بوستون برد بلکه بتواند او را از مرگ نجات دهد.

اگرچه چشمان او زرد شده بود اما تشخیص بیماری شوک دومی به آنها وارد آورد. او هم به سرطانی از نوع بدخیم و نادری که دیوید به آن گرفتار آمده بود، مبتلا شده بود.

پیدا شدن دو بیماری شبیه هم در ظرف یکسال در یک خانه، شدیداً این شک را تقویت کرد که بیماری باید واگیردار باشد. ولی نتایج آزمایشات همگی عکس این را نشان داد: هیچ خطر مسری در حال

حاضر افراد خانواده را تهدید نمی‌کرد. کامپیوتر نشان داد که بیماری آنها صرفاً دو بیماری مهلک و نادر و ناگهانی بوده است.

حداقل پس از پی بردن به بیماری و تشخیص آن مارشا توانست دلیلی برای رفتار عجیب جنیس پیدا کند. پزشکان عقیده داشتند که او عنقریب ممکن است به یک «متاستاسیس»^۱ مغزی مبتلا شده باشد. پس از تشخیص بیماری حال جنیس به سرعت رو به وخامت گذاشت. با وجود درمان، او مقدار زیادی وزن خود را از دست داد و در ظرف دو هفته بصورت پوست و استخوان درآمد. ولی روز قبل از عزیمت به بیمارستان بدترین و دردناک‌ترین روزهای مارشا بود.

ویکتور تازه از راه رسیده و در حمام جنب اتاق خواب مشغول استحمام بود. مارشا در آشپزخانه داشت غذا آماده می‌کرد که ناگهان منزل با صدای جیغ وحشتناکی به لرزه درآمد. ویکتور با هراس از حمام بیرون آمد و گفت «خدایا چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.»

مارشا که بکلی رنگش را باخته بود گفت «صدا از اتاق جنیس بود.» مارشا و ویکتور نگاه آشنا و دردناکی به هم انداخته بطرف گاراژ و بعد پله‌هایی که به اتاق جنیس منتهی می‌شد دویدند.

قبل از رسیدن به اتاق جیغ دومی سکوت را به لرزه درآورد. شدت آن بقدری زیاد بود که می‌توانست شیشه پنجره‌ها را بشکند.

ویکتور اول و سپس مارشا از پشت سر او به اتاق وارد شدند. جنیس در وسط تخت خود ایستاده کتاب انجیل را به قلبش می‌فشرده. قیافه‌اش واقعاً ترسناک و ترحم‌آور بود. موهای کم و نازک

۱- Metastasis گسترش میکرب مرض.

سرش همگی رو به هوا ایستاده و به او منظره مخوفی داده بودند. صورتش تکییده و استخوانهایش از زیر پوست زرد رنگ بیرون آمده بود. چشمهایش همچون چراغهای نئون زرد و به نقطه‌ای ثابت مانده بود.

برای یک لحظه قیافه جنیس، آدم درنده‌خو و افسانه‌ای که تن و رخسار زن و بال و چنگال پرنده را دارد در ذهن مارشا تداعی کرد. مارشا سپس نگاه جنیس را تعقیب کرد. در کنار در، پشت اتاق جنیس، وی جی ایستاده بود. او حتی مژه نمی‌زد ولی نگاه جنیس را با نگاه خیره خود پاسخ می‌داد.

مارشا فوراً حدس زد چه چیزی ممکن است اتفاق افتاده باشد. وی جی از روی بی‌خبری و معصومی از پله‌های عقب بالا آمده بود تا جنیس را بترساند. و جنیس که به علت بیماری دچار روان‌پریشی شده بود فریادی از ترس برآورده بود.

جنیس همین‌طور که دندانهایش به هم کلید شده بود با وحشت گفت: «این شیطان است، این قاتل است، او را از اتاق من دور کنید.»

مارشا فریاد کشید «سعی کن جنیس را آرام کنی» و بطرف وی جی دوید و او را بغل کرد و از پله‌ها پائین برد. وارد اتاق پذیرائی شد و در را از پشت سر بست. همین‌طور که سر وی جی را به قلبش می‌فشرده با خود گفت او چقدر احمق بوده که این زن دیوانه را در خانه نگاه داشته است.

بالاخره مارشا، وی جی را از خود دور کرد و به چشمان شفاف و کریستال مانند او خیره شده و گفت:

«جنیس از حرفی که زد منظوری نداشت» مارشا امیدوار بود که حرفهای جنیس روی کودک تأثیر نگذاشته باشد.

وی جی با حالتی بزرگ‌منشانه و تعجب‌آور گفت «می‌دانم او خیلی

مريض است و متوجه حرفی که می‌زند نیست.»

از آن روز به بعد مارشا دیگر آرامش و آسایش نداشت و هرگز نتوانست مانند گذشته از زندگی لذت ببرد. او تمام مدت وحشت داشت که اگر شادی و خوشی به خانه آنها راه یابد خداوند مجدداً آنها را از ایشان بازستاند و او دیگر قدرت و تحمل اینکه وی جی را هم از دست بدهد نداشت.

به عنوان یک روانشناس کودک او می‌دانست نمی‌تواند از فرزندش انتظار داشته باشد آنطور که مورد دلخواه اوست عمل کند ولی اغلب در دل آرزو می‌کرد کاش وی جی قدری مهربان‌تر و رک‌گو و صریح‌تر بود. از خیلی کوچکی وی جی به گونه‌ای غیرعادی مستقل بود. او فقط گاهگاهی اجازه می‌داد مارشا او را در آغوش بگیرد و گاهی مارشا آرزو می‌کرد که او هم مثل دیوید به آغوش مارشا پریده و او را در بغل گیرد و نوازش کند.

اکنون که وی جی را در حال پائین آمدن از دوچرخه می‌دید احساس کرد مثل اغلب اوقات کودک در خود فرو رفته است. مارشا دستهایش را تکان داد ولی وی جی به خود مشغول بود و حواسش جای دیگر بود و بدون آنکه متوجه شود دوچرخه را پارک کرد و کیفش را به زمین انداخت. سپس در انباری را باز کرده و پس از پارک کردن دوچرخه از نظر ناپدید شد. وقتی دوباره نمایان شد کیفش را برداشت و بطرف خانه روان گردید. مارشا مجدداً با دست به او اشاره کرد. وی جی با آنکه مستقیماً بطرف او می‌آمد ولی به اشاره مادر جواب نداد. او سرش را برای جلوگیری از گزند باد تندی که می‌وزید در یقه فرو برده بود.

مارشا برای آنکه توجه کودک را به خود جلب کند به شیشه پنجره کوبید ولی پس از چند لحظه دستهایش را به پهلو آویخت. اخیراً ترس بر

او حاکم شده بود که وی جی مساله‌ای دارد و حرکاتش عادی نیست. البته اگر خودش بچه را بدنیآ آورده بود بیشتر از این نمی‌توانست دوستش بدارد، ولی گاهی او از اینکه فرزندش را تا این حد بی‌تفاوت و بی‌احساس می‌دید بر خود می‌لرزید. از نظر ژنتیکی او پسر مارشا محسوب می‌شد ولی از گرمی و آزادمنشی او هیچ چیز به ارث نبرده بود. گاهی قبل از خواب این فکر به ذهنش می‌رسید که بسته شدن نطفه در ظرف مخصوص کشت تخم‌احساسات بچه را منجمد ساخته است. مارشا می‌دانست که چنین فکری مسخره است ولی نمی‌توانست از آمدن آن جلوگیری کند.

مارشا همچنانکه سعی می‌کرد این فکر را از ذهنش دور کند به همسرش رو کرده و گفت «وی جی به منزل آمده است.» ویکتور که در حال خواندن روزنامه بود بدون آنکه سرش را بلند کند با سر تصدیق کرد که حرف همسرش را شنیده است.

صدای بسته شدن در عقب منزل خبر از ورود وی جی می‌داد. مارشا شنید که او کت و چکمه‌هایش را از تنش درمی‌آورد. چند لحظه بعد وی جی در آستانه درب آشپزخانه ظاهر شد. او پسری زیبا با پنج پا قد بود و نسبت به سن و سالش بزرگتر می‌نمود. موهای طلائی او در ظرف این مدت مانند مارشا سیاه نشده و قیافه او حالت فرشته مانندش را حفظ کرده بود و درست مثل روز تولد، چشمهای آبی و سردش بیش از هر چیز دیگر توجه بیننده را جلب می‌کرد. با آنکه وی جی قیافه‌ای معصوم و بی‌گناه داشت ولی چشمهایش حکایت از عقل و خردی بیش از سن او می‌کرد.

مارشا با حالت سرزنش آلود و طعنه آمیزی گفت: «آقای محترم مگر قرار نبود شما قبل از غروب آفتاب منزل باشی؟»

وی جی با صدائی صاف و دفاع آمیز گفت «ولی هوا هنوز تاریک

نشده» و بعد متوجه شد که مادرش دارد شوخی می‌کند. وی‌جی درحالی‌که کیفش را زمین گذاشته، بطرف ظرفشویی می‌آمد گفت، «منزل (ریچی) بودم»

مارشا از این حرف خوشحال شد و گفت «کار خوبی کردی ولی چرا تلفن نکردی چون در آن صورت هر قدر دلت می‌خواست می‌توانستی آنجا بمانی منم خوشحال می‌شدم بیایم تو را بیاورم.»
«من ترجیح می‌دادم زودتر به منزل بیایم» وی‌جی این را گفت و یکی از هویج‌هایی را که مارشا شسته بود برداشت و شروع به جویدن کرد.

مارشا دستهایش را دور کمر وی‌جی حلقه کرد و او را به خود فشرد، اگرچه از قدرت جسمی او باخبر بود. «باتوجه به اینکه تو، این هفته مدرسه نداری می‌توانستی پهلوی ریچی بمانی و با هم قدری تفریح کنید.»
وی‌جی همین‌طور که خودش را از بازوان مادرش بیرون می‌کشید گفت «نه»

ویکتور با لحن طعنه آمیزی گفت «آیا می‌خواهی باز مادرت را نگران کنی؟» او همچنانکه عینک روی بینی و مجله‌ای علمی در دست داشت در آستانه درب اتاق نشیمن ظاهر شد.

مارشا بدون آنکه به ویکتور توجه کند پرسید «این هفته برنامه‌ات چیست، آیا با ریچی قراری گذاشتید؟»

«نه من تصمیم دارم این هفته را در آزمایشگاه پدر بگذرانم. بابا تو موافق هستی؟» در اینجا وی‌جی نگاهش را متوجه پدر ساخت.
ویکتور همین‌طور که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «مثل همیشه من مخالفتی ندارم.»

مارشا پرسید «محض رضای خدا به من بگو چه دلیلی دارد که تو

به آزمایشگاه بروی؟» مارشا این سؤال را همین طوری عنوان کرد و انتظار جوابی نداشت. وی‌جی از بچگی عادت داشت به آزمایشگاه پدر برود. ابتدا برای آنکه از مراقبت‌های عالی مهد کودک شرکت «چیمرا» برخوردار شود و بعد برای آنکه در آزمایشگاه بازی کند. این کار بخصوص پس از مرگ جنیس برای او کاملاً عادی شده بود.

«چرا به چند تا از دوستانت تلفن نمی‌کنی و با ریچی وعده‌ای دیگر قرار نمی‌گذارید برنامه‌ای دسته‌جمعی اجرا کنید»
ویکتور گفت «اگر دوست دارد با من به آزمایشگاه بیاید آزادش بگذار. عیبی در این کار نیست.»

مارشا که می‌دانست جای چانه زدن نیست، همچنانکه دگمه کت وی‌جی را تکان می‌داد گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، شام ساعت هشت حاضر است.»

وی‌جی کیف دستی‌اش را برداشت و روانه پله‌ها شد. پله‌های چوبی زیر هیكل هفتاد و چهار پوندی او جرق جرق صدا می‌داد. وی‌جی مستقیماً به اتاق خلوتی در طبقه دوم رفت. آنجا اتاقی کوچک و زیبا بود که با چوب ماهون زینت شده بود. وی‌جی پشت کامپیوتر پدرش نشست و آن را روشن کرد. او با دقت گوش کرد تا مطمئن شود پدر و مادرش در آشپزخانه به صحبت مشغول هستند و بعد پرونده‌ای را که به نام Status بود آماده اجرا ساخت. صفحه کامپیوتر سفید شد و بعد داده‌هایی روی آن ظاهر گشت. وی‌جی همین‌طور که بفوریت زیپ کیفش را باز می‌کرد، به خطوطی که روی صفحه آمده بود خیره شد و بسرعت چیزی را محاسبه می‌کرد، و بعد یک سری شماره وارد کامپیوتر کرد. این کار چند لحظه بیشتر طول نکشید.

پس از وارد کردن داده‌ها، وی‌جی برنامه Status را پاک کرد

زیبای کیفیتش را باز کرد و یک برنامه بازی روی صفحه آورد. توپی که روی صفحه آمده بود از «ماز»^۲ عبور کرد و طعمه خود را بلعید. لبخندی بر لبان وی جی نقش بست.

مارشا دستهای تر خود را تکان داد، آنها را با حوله‌ای که روی دسته یخچال آویزان بود پاک کرد. فکر وی جی یک لحظه آرامش نمی‌گذاشت. او بچه دردرس‌سازی نبود. معلم‌های مدرسه هیچوقت از او شکایتی نداشتند و با آنکه مشکل می‌شد ایرادی از او گرفت؛ ولی مارشا هر روز مطمئن‌تر می‌شد که عیبی در کار او وجود دارد. و اکنون وقت آن رسیده بود که موضوع را کشف کند. مارشا گربه روسی‌شان را از زمین بلند کرد و به اتاق مجاور که ویکتور در آنجا روی مبل دراز کشیده و در حال خواندن آخرین شماره مجله علمی بود برد.

مارشا پرسید «آیا می‌توانم چند لحظه با تو صحبت کنم؟»

ویکتور مجله‌اش را با احتیاط زمین گذاشت و از بالای عینک به مارشا چشم دوخت. در سن چهل و سه سالگی او مردی متوسط‌القامه، لاغر ولی نیرومند و قوی با موهای مجعد تیره پرپشت و چهره‌ای کشیده بود. در کالج، او یکی از بازیکنان خوب بازی «اسکواش»^۳ بود و هنوز هم هفته‌ای سه بار بازی می‌کرد. شرکت چیمرا زمین بازی اسکواش مخصوص خود داشت و این زمین به ابتکار ویکتور درست شده بود.

مارشا درحالی که گربه را نوازش می‌کرد روی صندلی مجاور کاناپه نشست و گفت «من نگران وی جی هستم.» ویکتور با حالتی تعجب‌آمیز گفت «مگر چیز خاصی پیش آمده؟»

۲- Maze راه پیچ و خم.

۳- Squash نوعی بازی با راکت و توپ در اطاق دیواره‌دار.

«راستش را بخواهی نه ولی یک سری چیزهای کوچک وجود دارد نظیر اینکه تعداد دوستان او خیلی کم و اندک است. چند لحظه پیش که گفت با ریچی بوده نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم، مثل اینکه به فتحی نائل شده باشم ولی حالا می‌گویند تعطیلات یک هفته‌ای خود را می‌خواهد با تو بگذراند. یک بچه به سن وی جی نیاز دارد با بچه‌های هم‌سن خود باشد. این یکی از مراحل مهم رشد طبیعی است.»

ویکتور نگاه تندی به مارشا انداخت. ویکتور از این گونه بحث‌های روان‌شناسی حتی اگر روان‌شناسی رشته مورد مطالعه گوینده باشد بیزار بود. علاوه بر آن مطرح کردن هرگونه مسأله‌ای در ارتباط با مراحل رشد وی جی به آتشی در درون فرانک دامن می‌زد که همیشه سعی می‌کرد آنرا خاموش نگاه دارد. ویکتور آهی کشید ولی حرفی نزد.

وقتی مارشا متوجه شد که همسرش تمایلی به بحث کردن ندارد روی حرف خود پافشاری کرد و گفت «آیا این چیزها تو را ناراحت نمی‌کند؟»

ویکتور سرش را تکان داد و گفت «نه، من تصور می‌کنم وی جی یکی از بهترین فرزندان خواننده‌هائی باشد که تاکنون دیده‌ام. شام چه داریم؟»

مارشا با تندی گفت «ویکتور این موضوع مهم است.» ویکتور درحالی‌که مجله را می‌بست گفت «بسیار خوب! بسیار خوب!»

مارشا گفت «منظورم اینست او راحت با بزرگسالان کنار می‌آید ولی هرگز اوقاتی را با بچه‌های هم‌سن خود صرف نمی‌کند.»

ویکتور گفت «او در مدرسه با بچه‌های هم‌سن خود می‌باشد.»

مارشا گفت «قبول دارم ولی این موضوع بسیار اساسی است.»

ویکتور می‌دانست که برخوردی ظالمانه دارد، ولی با توجه به تشویش درونی خودش، تشویشی که کاملاً متفاوت از نگرانی همسرش بود، دیگر حاضر نبود روی این موضوع باقی بماند، لذا گفت «حقیقتش را بخواهی فکر می‌کنم تو فقط آدمی نوروتیک هستی، وی‌جی بچه جالبی است و هیچ عیبی در کارش وجود ندارد. تو هنوز نسبت به مرگ دیوید عکس‌العمل نشان می‌دهی.» ویکتور با آنکه این حرفها را می‌زد ولی از درون خودش را می‌خورد. هر چه باشد بهترین دفاع حمله بود.

مارشا این جواب را به صورت سیلی بر چهره خود تلقی کرد. در درون او ناگهان هیجانی جوشید. درحالی‌که به سختی جلوی ریزش اشک خود را می‌گرفت به صحبت خود ادامه داد. «علاوه بر نداشتن دوست مسائل دیگری هم در ارتباط با او وجود دارد. ظاهراً او هیچوقت به هیچ کس و هیچ چیز احتیاجی ندارد. وقتی ما این گربه را خریدیم به وی‌جی گفتیم که گربه متعلق به اوست ولی او حتی تا این لحظه یک نگاه هم به او نینداخته است. و حالا که موضوع دیوید را به میان کشیدی آیا تصور می‌کنی این عادی باشد که او حتی یکبار هم اسم برادرش را نیاورد؟ وقتی ما درباره دیوید با او صحبت کردیم طوری واکنش نشان داد که گوئی درباره یک بیگانه صحبت می‌کردیم.»

«مارشا او فقط پنج سال سن داشت. تصور می‌کنم آنکه عیبی در کارش است تو هستی. پنج سال عزادار بودن چیزی عادی نیست. شاید لازم باشد تو یک روانشناس را ببینی.»

مارشا لبهایش را گزید. ویکتور اصولاً مردی مهربان بود ولی هر موقع مارشا می‌خواست در مورد وی‌جی صحبت کند همسرش دم او را می‌چید.

مارشا گفت «بسیار خوب من فقط می‌خواستم آنچه در ذهنم

می‌گذشت گفته باشم.» این را گفت و از جا بلند شد. وقت آن بود به آشپزخانه رفته و شام را آماده کند. وقتی مارشا صدای بازی ویدیویی را از اتاق کامپیوتر شنید قدری قوت قلب گرفت.

ویکتور از جا بلند شد، کشتی به بازوهای خود داد و بدنبال همسرش روانه آشپزخانه شد.

فصل دوم

یکشنبه ۱۹ مارس ۱۹۸۹

اوایل غروب

دکتر «ویلیام هابس» از طرف دیگر میز شطرنج به پسرش خیره شده و از کارهائی که او در طول روز انجام می‌داد شگفت‌زده بود که ناگهان چشمهای آبی شفاف پسر بطرف سقف رفت و سپس از صندلی به زیر افتاد. ویلیام زمین خوردن پسرش را ندید ولی صدای ناهنجاری که از زمین بلند شد، شنید.

همین‌طور که فریاد می‌کشید «شیلا»، به طرف دیگر میز دوید. دکتر با وحشت مشاهده کرد که دستها و پاهای «موريس» به شدت تکان می‌خورند. کودک دچار تشنج شدید شده بود.

به عنوان یک دکتر و نه دکتر اطفال، ویلیام نمی‌دانست باید چکار کند. او قبلاً به خاطر داشت که در این گونه موارد برای نجات بیمار باید چیزی میان دندانهایش بگذارند ولی در موقعیت کنونی چیز مناسبی در دسترس نداشت.

همین‌طور که در مقابل کودک سه ساله خود زانو زده بوده ویلیام

یکبار دیگر با فریاد همسرش را به کمک طلبید. کودک به وضع غیر قابل باوری تقلا می‌کرد و برای ویلیام مشکل بود از صدمه زدن کودک به خودش جلوگیری کند.

شیلا از مشاهده کودک و همسرش که سعی داشت او را کنترل کند از وحشت در جای خود میخکوب شد. موریس اکنون زبانش را شدیداً گاز گرفته بود و سرش را محکم به این سو و آن سو می‌زد که ناگهان خون از مغزش به بیرون فواره زد.

ویلیام فریاد کشید «آمبولانس صدا کن»

شیلا از آن حالت بهت‌زدگی به خود آمد و به سرعت به طرف تلفن آشپزخانه دوید. از لحظه‌ای که شیلا کودک را از مهد کودک چیمرا به منزل آورد احساس کرد که حالش خوب نیست. او از سردرد شکایت داشته و می‌گفت توی سرش چیزی را می‌کوبند. سردرد او چیزی شبیه میگرن بود. البته یک بچه سه ساله نمی‌تواند سردردش را توصیف کند. موریس فقط از لحاظ سن، سه ساله بود. ولی او در حد خود واقعاً اعجوبه‌ای بود. او در هشت ماهگی یاد گرفته بود صحبت کند، در سیزده ماهگی می‌توانست بخواند و اکنون می‌توانست در بازی شبانه شطرنج پدر را مغلوب کند.

شیلا به شخصی که پس از مدتی گوشی تلفن را برداشت با فریاد گفت «ما به یک آمبولانس احتیاج داریم» و همین طور که آدرس را می‌داد به آنها التماس کرد که عجله کنند. سپس با شتاب به اتاق برگشت.

تشنج کودک قطع شده و آرام و بی‌صدا روی کاناپه‌ای که ویلیام او را گذاشته بود خوابیده بود. او شام شب را با مقدار انبوهی خون قرمز استفراغ کرده بود. مقداری از آنچه استفراغ کرده بود به موهایش

چسبیده و از گوشه‌های دهانش بیرون ریخته بود. او ضمناً کنترل ادرار و مدفوع خود را هم از دست داده بود.

ویلیام با نومییدی و یأس گفت «تو می‌گوئی چه بکنم؟» کودک حداقل نفس می‌کشید و رنگ و رویش که بکلی کبود شده بود کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشت.

شیلا پرسید «چگونه این اتفاق افتاد؟»

ویلیام جواب داد: «هیچ چیز، او طبق معمول داشت بازی را می‌برد. بعد ناگهان چشمهایش از حالت عادی خارج شد و به زمین افتاد. می‌ترسم مبادا مغزش عیب کرده باشد.»

شیلا همین‌طور که دهان کودک را با گوشه پیش‌بند خود پاک می‌کرد گفت «خدای من، شاید تو با این سردرد و وضعی که داشت نباید او را مجبور به بازی می‌کردی.»

ویلیام با حالت دفاعی گفت «ولی خودش تمایل داشت.» این مطلب کاملاً حقیقت نداشت. موریس چندان میلی به بازی نداشت ولی ویلیام عاشق این بود که مهارت او را در بازی تماشا کند. موریس مایه‌غرور و نشاط ویلیام بود.

او و شیلا هشت سال بعد از ازدواج متوجه شدند که متأسفانه نمی‌توانند بچه‌دار شوند. چون شرکت چیمرا مرکز باروری داشت و با توجه به اینکه ویلیام کارمند آن شرکت بود او و شیلا بطور مجانی از امکانات شرکت استفاده کردند. این، کار آسانی نبود. هر دو آنها باید قبول داشتند که عقیم هستند ولی بالاخره با کمک شخصی که حاضر شد نطفه در رحم او کار گذاشته شود و سلولهای بارور شده‌ای که داوطلبانه توسط افراد دیگری داده شد، آنها بالاخره صاحب بچه‌ای با ضریب هوشی فوق‌العاده بالا شدند.

شیلا گفت «من با یک حوله بچه را تمیز خواهم کرد» و داشت راهی آشپزخانه می‌شد که ویلیام بازوی او را گرفت «شاید درست نباشد او را حرکت دهیم.»

آنها با ناباوری مشغول و رانداز کردن کودک بودند که صدای آمبولانس را در کوچه خود شنیدند. شیلا دوید تا در را باز کند. چند لحظه بعد ویلیام در کنار بچه سوار بر آمبولانس بود و شیلا با ماشین خودشان از پشت آنها را همراهی می‌کرد.

پس از رسیدن به بیمارستان «لوول»، زن و شوهر با بی‌قراری منتظر ماندند تا بچه معاینه و ارزیابی شود. دکترها اعلام کردند که وضع کودک ثابت است و می‌شود او را به بیمارستان دیگری منتقل کرد. ویلیام تمایل داشت کودک به بیمارستان کودکان در بوستون که از آنجا نیم ساعت فاصله داشت منتقل شود. حس ششم به او می‌گفت که فرزندش وضع خطرناکی دارد. شاید آنها زیادی به هوش و ذکاوت بچه خود فخر کرده بودند، شاید خداوند می‌خواست که آنها غرامت پس دهند.

* * *

ویکتور از بالای پله‌ها فریاد زد «وی‌جی، با شنا چطوری!» صدای ویکتور در خانه وسیع و بزرگ آنها پیچید. این خانه در قرن هجدهم توسط یک آدم معمولی ساخته شده بود و ویکتور کمی پس از مرگ دیوید آن را خریده و بازسازی کرده بود. وضع شرکت بعد از اینکه بصورت یک شرکت عام درآمد، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای داشت. ویکتور احساس کرد اگر مارشا به خانه دیگری برود و هر روز مجبور به دیدن

اتاق دیوید نباشد وضع روحی‌اش بهتر خواهد شد. برای مارشا مرگ دیوید خیلی گران‌تر و سخت‌تر از ویکتور تمام شده بود.

ویکتور مجدداً فریاد کشید «مایلی به استخر بیائی» در این جور موارد بود که ویکتور آرزو می‌کرد ایکاش در منزلش سیستم مخابره ساختمان کار گذاشته بود.

وی‌جی از بالا فریاد کشید «نه، متشکرم»

ویکتور همین‌طور که یک دستش روی میله‌های پله و یک پا روی اولین پله داشت بر جایش می‌خکوب شد. صحبت‌های قبلی او با مارشا ترسی را در قلبش بیدار کرده بود. رشد غیرعادی کودک - زنی بودن و باهوش بودن فوق‌العاده او که سبب شده بود در سه سالگی قهرمان شطرنج شود. یک افت هوشی موقتی قبل از چهار سالگی برای ویکتور این موضوع را معلوم ساخت که پسرش از نظر هوشی وضعی غیر عادی دارد. از زمان تولد بچه تا کنون ویکتور آنچنان دچار عذاب وجدان بود که ناپدید شدن موقتی قدرت خارق‌العاده هوش بچه موجب راحتی خیال پدر شد. ولی حالا این شک برایش پیش آمد که چطور می‌شود یک بچه عادی مایل نباشد در استخر شنای منزل جدیدشان شنا کند. ویکتور استخری پشت منزل برای تمرین احداث کرده و یک حالت گلخانه مانند به استخر داده بود. کار آن حدوداً یک ماه پیش تمام شده بود. با تصمیم به اینکه روی این موضوعات زیاد فکر نکند، ویکتور جوراب به پا و بدون کفش پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. یواشکی از ابتدای راهرو به اتاق خواب وی‌جی که در مقابل در ورودی و رو به حیاط باز می‌شد نگاهی انداخت. اتاق مثل همیشه مرتب و تمیز بود. یک سری کتاب فرهنگ بریتانیکا در یک سوی دیوار و یک ترسیم آماری از عناصر شیمیائی در روی دیوار مقابل به چشم می‌خورد. وی‌جی روی تخت به شکم خوابیده و در کتاب

قطوری غرق بود.

ویکتور به طرف تخت رفت تا ببیند وی جی در حال خواندن چه کتابی است. از آن بالا که نگاه کرد دید صفحه پر از معادلات جبری است و این چیزی بود که او هرگز انتظار دیدنش را نداشت.

همین طور که پای وی جی را می گرفت قلقلکی به آن داد. وی جی با وحشت از جا پرید تا از خود دفاع کند.

ویکتور با خنده گفت «چه خبر است، در چه چیز اینطور غرق شده‌ای؟»

وی جی با غضب نگاهی عمیق به پدر انداخته و گفت «دیگر هرگز این کار را تکرار نمی‌کنی!»

برای یک لحظه ترس مجدداً بر ویکتور غالب شد، ترس از اینکه چه موجودی خلق کرده است.

وی جی آهی کشید و دوباره به روی تخت افتاد.

ویکتور پرسید «محض رضای خدا مشغول چه کاری هستی؟»

وی جی طوری کتاب را بست که گویی کتاب صور قبیحه را می‌خواند. «کتابی بود که بر حسب تصادف پیدا کرده بودم.»

ویکتور ضمن اینکه سعی می‌کرد خون سرد باشد گفت: «چقدر هم قطور است.»

وی جی گفت «کتاب چندان خوبی هم نیست پر از اشتباه است.»

دوباره عرق سردی بر پیشانی ویکتور نشست. اخیراً او متعجب بود که آیا هوش خارق‌العاده پسرش مجدداً برنگشته است. بعد ضمن اینکه دوباره سعی می‌کرد نگرانی را از خود دور کند گفت «وی جی گوش بده، ما با هم برای شنا خواهیم رفت.» سپس کمد وی جی را باز کرد و لباس شنای او را بیرون کشید و آن را به طرف پسرش انداخت «زود

باش می‌خواهم با تو مسابقه دهم.»

ویکتور سپس روانه اتاق خواب خود شد و لباس خود را عوض کرد و سپس وی جی را صدا زد. وی جی وارد راهرو شد و بطرف پدر رفت. پدر با غرور مشاهده کرد که پسرش خیلی بزرگتر و قوی‌تر از یک پسر ده ساله است. برای اولین بار به ذهنش رسید که وی جی اگر دوست داشته باشد می‌تواند ورزشکار شود.

بوی کلر از استخر به مشام می‌رسید. شیشه‌هایی که سقف و دیوار استخر را تشکیل می‌دادند، تصویر استخر را منعکس می‌ساختند. منظره زمستانی بیرون خانه از اینجا دیده نمی‌شد. ویکتور حوله شنا را روی صندلی انداخت و در این موقع مارشا از درب اتاق نشیمن وارد شد.

ویکتور پرسید «دوست داری به ما پیوندی؟»

«نه آب استخر برای من خیلی سرد است، شما از آن لذت ببرید.»

ویکتور گفت «ما می‌خواهیم مسابقه دهیم چطور است تو بر آن

نظارت داشته باشی؟»

وی جی گفت: «بابا من دوست ندارم مسابقه بدهم.»

ویکتور گفت «به هیچ وجه، تو حتماً مسابقه می‌دهی و بازنده باید

سطل زباله را بیرون بگذارد.»

مارشا جلو آمد و حوله وی جی را گرفت و نگاهی از روی دلسوزی

به او انداخت. ویکتور برای آنکه پسرش را وارد خط کند پرسید، «تو

کدام خط را انتخاب می‌کنی، بیرونی یا داخلی؟»

وی جی همان طور که طول استخر را نگاه می‌کرد جواب داد: «برای

من فرقی نمی‌کند.»

ویکتور به مارشا گفت «تو از یک تا سه بشمار»

«با علامتی که می‌دهم شما شروع می‌کنید» این را مارشا گفت و

سپس اضافه کرد، «یک دو سه.»

مارشا برای آنکه از پاشیده شدن آب به خودش جلوگیری کند با فاصله و روی صندلی کنار استخر نشست. ویکتور شناگر خوبی نبود و با وجود این اگر چه وی جی خط اول و بازگشت را جلو زد ولی در دفعات بعد طوری شنا کرد که پدرش از او سبقت بگیرد. ویکتور گفت «تمرین خوبی بود. زنده باد کسی که باید کیسه زباله را ببرد.»

مارشا شگفت زده از صحنه‌ای که مشاهده کرده بود با کنجکاو به پسرش که از آب بیرون می‌آمد نگاه کرد. وقتی وی جی نگاهش با مارشا تلاقی کرد چشمکی به او زد و این، کنجکاو مارشا را بیشتر کرد. وی جی حوله را گرفت و با چابکی خود را پاک کرد. او واقعاً دوست داشت بچه‌ای باشد که مادرش می‌خواهد. همانطوریکه دیوید بود. فقط در وجود او این خاصیت وجود نداشت. حتی مواقعی که تظاهر می‌کرد، می‌دانست که دستش رو خواهد شد. با وجود این در لحظاتی نظیر شنا کردن سعی می‌کرد رضایت خاطر پدر و مادرش را به دست بیاورد. او چه کسی بود که این شادی را از آنها دریغ کند.

«مارک مودی» به مادرش، «کولت» گفت، «مادر، درد شدیدتر شده، هر وقت حرکت می‌کنم فشار را پشت چشمها و در ناحیه سینوسم احساس می‌کنم.» این جور حرف زدن برای یک بچه دو سه ساله عجیب می‌نمود.

کولت دیگر از جملات استثنایی کودک خردسالش شگفت زده نمی‌شد، اگر چه اکنون دو سال و نیم بیشتر نداشت، او در سیزده ماهگی از

مادرش خواسته بود تخت بچه را از اتاقش بردارد.

مارک روی تخت خواب بزرگی خوابیده بود و کولت درحالی که موهای طلایی رنگ فرزندش را نوازش می‌کرد پرسید «آیا دردت از قبل از شام بیشتر است؟»

مارک جواب داد «دردم به مراتب بیشتر شده.»

کولت گفت «بگذار حرارت بدنت را یکبار دیگر کنترل کنم» و بعد درجه را زیر زبان او گذاشت.

اضطراب و نگرانی کم کم بر کولت غلبه کرد، اگر چه سعی می‌کرد به خود بقبولاند که سردرد کودک مقدمه سرماخوردگی یا آنفلوآنزا است. سردرد کودک یکساعت بعد از اینکه همسر او، «هوراس» پسر را از مهد کودک شرکت چیمرا به منزل آورده بود شروع شده بود. مارک به مادرش گفت اشتها ندارد و این چیزی کاملاً استثنائی بود.

علامت دوم عرق کردن بود. به محض آنکه آنها سر میز شام نشستند این حالت شروع شد. اگر چه کودک احساس گرمی نمی‌کرد ولی عرق از سر و رویش می‌بارید. چند دقیقه بعد او استفراغ کرد و در این موقع بود که کولت او را در رختخواب گذاشت.

به عنوان حسابداری که کوچکترین علاقه‌ای به علوم تجربی نداشت، هوراس همه کارهای مربوط به اتاق مریض را به همسرش واگذار کرده بود. البته نه برای آنکه کولت در این زمینه تجربه زیاد داشت. کولت وکیل بود و کار زیاد او در دفتر وکالت سبب شده بود که مجبور باشد از یکسالگی بچه‌اش را در مهد کودک بگذارد. او کودک نابغه یکساله‌شان را می‌پرستید ولی بچه‌دار شدن کار سخت و پرمشقتی بود که هرگز آنرا پیش‌بینی نمی‌کرد.

سه سال بعد از ازدواج، او و همسرش تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتند ولی تا یکسال دیگر هر چه کوشش کردند به جایی نرسیدند تا بالاخره به دکتر نازائی رجوع کردند و در آنجا به حقیقت تلخی پی بردند. کولت نمی‌توانست بچه‌دار شود. مارک حاصل آخرین تلاش آنها بود: جدا کردن نطفه، کشت آن در لوله آزمایشگاهی و گذاشتن آن در رحم مادرخوانده.

کولت درجه را از دهان کودک بیرون آورد. درجه حرارت او طبیعی بود و کولت نفسی به آرامی کشید و از مارک پرسید آیا احساس گرسنگی می‌کند؟

مارک سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت «احساس می‌کنم نمی‌توانم دیگر همه چیز را به وضوح ببینم.» مادر وحشت‌زده پرسید «منظورت چیست که خوب نمی‌توانی ببینی» و دستهایش را بطور متناوب روی چشم او گذاشت، «آیا می‌توانی از هر دو چشم ببینی؟»

مارک جواب داد «بله ولی اشیاء را تار می‌بینم.»

کولت گفت «همین جا بخواب من بروم با پدرت صحبت کنم.» کولت پس از ترک کودک به طبقه پائین رفت و دید همسرش در

اتاق مطالعه مشغول تماشای بازی فوتبال از تلویزیون است.

وقتی هوراس همسرش را در آستانه در دید با خجالت تلویزیون را خاموش کرد.

کولت با اضطراب گفت «بچه حالش به مراتب بدتر شده، خیلی نگرانم می‌گوید دیگر نمی‌تواند همه چیز را واضح و روشن ببیند، تصور می‌کنم باید دکتری خبر کنیم.»

هوراس گفت «آیا مطمئنی، چون امشب یکشنبه شب است.»

کولت با تندگی گفت «ولی چاره‌ای نیست.»

در همان موقع صدای فریادی از طبقه بالا سبب شد هر دو بطرف اتاق مارک بدوند.

ناگهان با وحشت مشاهده کردند مارک سرش را در میان دستهای گرفته و مثل مار به دور خود می‌پیچد و تا آنجا که قدرت دارد فریاد می‌کشد. هوراس شانه‌های کودک را محکم گرفت و سعی کرد او را نگاه دارد و کولت بطرف تلفن دوید.

هوراس از قدرت کودک به تعجب آمد. تنها کاری که توانست بکند این بود که از افتادن کودک از تخت جلوگیری کند. و بعد به همان ناگهانی که شروع شده بود کودک برای لحظه‌ای آرام گرفت. همین طور که دستها هنوز روی شقیقه‌هایش بود مارک بی‌حرکت درحالیکه چشمهایش محکم بسته بود روی تخت افتاد.

هوراس آهسته گفت «مارک؟»

مارک بازوهایش را به اطرافش انداخت چشمان آیش را باز کرد و به پدر نگاه کرد. او دیگر قادر نبود کسی را تشخیص دهد و ناگهان حرفهای بی‌سروتهی از دهانش خارج شد.

مارشا همین طور که پشت میز توالت مشغول شانه کردن موهایش بود از توی آئینه شوهرش را نگاه می‌کرد. او در مقابل دستشویی ایستاده و دندانهایش را مسواک می‌زد. وی جی مدت‌ها بود به رختخواب رفته بود. مارشا پانزده دقیقه قبل وقتی از طبقه بالا می‌آمد به او سرزد. پس از نگاه کردن به قیافه معصوم و فرشته مانند او مارشا یاد نقش بازی کردن آنروز کودک در استخر افتاد.

ناگهان گفت «ویکتور»

ویکتور همین طور که دهانش پر کف بود رویش را برگرداند. از صدای مارشا به ترس افتاده بود.

«هیچ متوجه شدی وی جی امروز عمداً کاری کرد که تو برنده شوی؟»

ویکتور کف‌ها را خالی کرد و گفت: «ممکن است من به فاصله کم از او برده باشم ولی برد من کاملاً حقیقی و عادلانه بود.»

«در اوایل و اواسط شنا همه جا او از تو جلو بود، او عمداً آهسته کرد تا تو بازی را ببری.»

ویکتور با عصبانیت گفت «اینها همه‌اش چرند است.»

«به هیچ وجه اینطور نیست. او کارهایی می‌کند که انسان از یک بچه ده ساله توقع ندارد. یادت هست وقتی دو سال و نیم داشت، شروع به بازی شطرنج کرد. تو عاشق آن بودی ولی این موضوع همیشه مرا ناراحت می‌کرد. بهتر بگویم مرا می‌ترساند. وقتی ضریب هوشی او پائین افتاد و حداقل بعد از اینکه در حد نرمال بالائی ثابت ماند نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم. من فقط یک بچه خوشحال نرمال آرزو دارم داشته باشم، درست مثل دیوید.» در اینجا سیلی از اشک از چشمان مارشا جاری شد و رویش را برگرداند.

ویکتور با عجله صورتش را خشک کرد حوله را به گوشه‌ای انداخت و نزدیک مارشا آمد. دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد و گفت:

«تو نباید نگران هیچ چیز باشی چون وی جی پسر نرمالی است.»

«شاید عجیب رفتار کردن او به این دلیل است که من او را زمانی که نوزادی بیش نبود زیادی با جنس تنها گذاشتم.» مارشا این جملات را در حالیکه به زحمت می‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد، بیان کرد.

«من هیچوقت به اندازه کافی منزل نبودم. شاید باید از اداره مرخصی می‌گرفتم.»

ویکتور گفت «اصلاً تو اگر هیچ عیبی هم در کار نباشد قصد داری خودت را متهم و محکوم کنی.»

مارشا گفت «ولی رفتار او عجیب است. اگر این موقتی بود مهم نبود ولی موقتی نیست. این بچه یک بچه نرمال ده ساله نیست. برای سنش زیاده از حد بزرگ است و همه کارهایش هم پنهانی است. گاهی او شدیداً مرا می‌ترساند.» مارشا مجدداً شروع به گریه کرد. ویکتور همین طور که سعی می‌کرد مارشا را دلداری دهد یاد وحشت خود به هنگام تولد پسرش افتاد. ویکتور می‌خواست پسری استثنائی ولی نه غیرعادی داشته باشد.

فصل سوم

۲۰ مارس ۱۹۸۹

صبح دوشنبه

در خانواده فرانک صبحانه همیشه بدون تشریفات و ساده صرف می‌شد. انواع میوه، قهوه، و آب میوه که با عجله خورده می‌شد. تفاوت عمده در این صبح بخصوص این بود که مدرسه بسته بود و وی‌جی عجله نداشت به اتوبوس برسد. مارشا اولین نفری بود که منزل را ترک کرد چون باید قبل از رفتن به مطب از بیمارانش در بیمارستان بازدید می‌نمود. وقتی از در خارج می‌شد «رامونا خوارز» کارگر زنی را که دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها می‌آمد در راه دید.

ویکتور مارشا را دید که سوار بر ولوو استیشن خود شده و هر گازی که می‌دهد ابری از بخار در هوای صبحگاهی متصاعد می‌سازد. اگرچه بهار نزدیک بود ولی درجه حرارت هنوز پائین و ۲۸ درجه را نشان می‌داد.

ویکتور همین‌طور که فنجان قهوه خود را می‌شست متوجه وی‌جی

داشت دستش را به علامت احترام بلند کرد و ویکتور از در ورودی سفید و سیاهی که وارد محوطه یک مجتمع بیوتکنولوژی می‌شد، عبور کرد. ویکتور وارد این ساختمان قدیمی که متعلق به قرن نوزدهم بود و اکنون به صورت شرکتی درآمده بود، شد. او از داشتن چنین شرکتی همیشه احساس غرور می‌کرد. ساختمان از هر نظر جالب و بدیع می‌نمود، بویژه اینکه به جای بازسازی مسئولین آنرا مرمت کرده بودند.

بزرگترین ساختمانهای این مجتمع پنج طبقه ولی اغلب آنها سه طبقه بود و از دو طرف ادامه داشت. ساختمانها از نظر شکل مستطیلی با یک حیاط داخلی بزرگ بودند که در اطراف آنها ساختمانهای جدید دیگری در شکل و اندازه‌های متفاوت بنا شده بود.

در گوشه غربی این مجتمع که بر همه جا احاطه داشت برج ساعتی هشت طبقه‌ای بود که به تقلید از ساعت بیگ بن در لندن درست شده بود. این ساعت بر فراز سایر ساختمانها و در بالای ساختمان سه طبقه‌ای که تا حدودی بر روی یک سد بتنی روی رودخانه «مری ماک» کشیده شده بود، قرار داشت. با بالا بودن سطح آب در اغلب اوقات، حوضچه‌ای که در پشت سد بود، همیشه از آب پر بود.

در زمانهای قدیم که کار این کارخانه، تولید نخ از پنبه جنوب بود، ساختمان برج، ایستگاه برق منطقه بود و همه کارخانه با نیروی آب کار می‌کرد. وقتی برق اختراع شد درجه آب بسته شد و چرخهای عظیم پره‌دار متحرکی که در زیرزمین کار گذاشته شده بودند، از صدا افتادند. ساعت هم چندین سال بود که از کار افتاده بود ولی ویکتور تصمیم داشت آنرا تعمیر کند.

وقتی چیمرا این مجتمع غیرمسکونی را در سال ۱۹۷۶ خرید،

شد که مشغول مطالعه یک مجله علمی است. ویکتور اخمی به پیشانی انداخت. شاید حق با مارشا بود. شاید هوش اولیه کودک سر جایش برگشته است. مقاله‌های آن مجله خیلی پیشرفته بود. ویکتور درشگفت بود که این بچه تا چه حد زنی است.

خواست مطلبی عنوان کند بعد منصرف شد و با خودش گفت که بچه نرمال و عادی است. سپس به وی‌جی رو کرده گفت «آیا مطمئنی امروز می‌خواهی با من آزمایشگاه بیائی. شاید بتوانی کاری پرهیجان‌تر با دوستان انجام دهی.»

وی‌جی جواب داد «برای من آزمایشگاه جالب و هیجان‌آور است.» «مادرت تصور می‌کند ترجیح دارد تو اوقات بیشتری را با بچه‌های هم‌سن خود بگذرانی. به این ترتیب تو یاد می‌گیری چگونه با سایرین مانوس و محشور شوی.»

«بابا ترا بخدا دست بردار، من هر روز با بچه‌های مدرسه هستم.» ویکتور گفت «من و تو حداقل یک جور فکر می‌کنیم. منم به مادرت همین را گفتم. خوب حالا که معلوم شد تو می‌خواهی به آزمایشگاه بروی حالا ترجیح می‌دهی با ماشین من بیائی یا با دوچرخه؟» وی‌جی جواب داد «با دوچرخه.»

با وجود سردی هوا، ویکتور سقف ماشین را باز گذاشته بود تا هوا وارد آن شود. یکی از ایستگاههای رادیو که فقط موزیک کلاسیک پخش می‌کرد، باز بود. ویکتور از روی پلی قدیمی که از روی رودخانه پرآبی می‌گذشت، عبور کرد و در خیابانی قبل از شرکت چیمرا به چپ پیچید و در طول ساختمان آجری بلندی که در امتداد جاده بود حرکت کرد. در انتهای ساختمان او دوباره به چپ پیچید و بعد در مقابل دری که محافظ داشت توقف کرد. با شناختن ماشین، مردی که یونیفورم به تن

نیمی از آنرا مرمت کرد و بقیه را به آینده موکول نمود. در صورت پیشرفت کار قرار بود همه ساختمانها را به آب، برق و لوازم بهداشتی مجهز سازند. ویکتور شک نداشت که ساعت بیگ بن را هم براحتی می‌شد به کار انداخت. او در نظر داشت که در جلسه بعدی شرکت این موضوع را مطرح کند.

وقتی ویکتور در مقابل ساختمان و در جای همیشگی خود پارک کرد سقف ماشین را بست و نگاهی به اطراف انداخت. با وجود غروری که دیدن این مجتمع به او می‌داد ولی هنوز از موفقیت چیمرا مطمئن نبود. از نقطه نظر خودش، ویکتور یک دانشمند و عالم بود ولی چون یکی از سه مؤسس چیمرا بشمار می‌رفت لذا باید در مسئولیتهای اداری نیز با سایر شرکاء سهیم می‌شد و متأسفانه این تعهدات مقدار زیادی از وقت او را می‌گرفت.

ویکتور از سردری عظیم و باشکوه و متعلق به دوران جرجیا که پوشیده از ستونهای بلند و سنگی بود وارد ساختمان شد. معماران دقت فوق‌العاده زیادی در تجدید بنای ساختمان به کار برده بودند. حتی اثاثیه‌ها هم متعلق به اوایل قرن نوزدهم بود. در سالن انتظار همین ساختمان بود که در سال ۱۹۷۳ ویکتور با یکی از اعضاء انجمن علمی به نام «رونالد بیگمان» در مورد فرصتهای نیکوئی که علم رو به پیشرفت بیوتکنولوژی بوجود آورده، صحبت و گفتگو کرد. از نظر تکنیکی این برخورد، ازدواج خوبی بود چون ویکتور در رشته بیولوژی و رونالد در بیوشیمی تخصص داشت. آنها نیروهای خود را با مرد تاجری به نام کلارک فاستر در سال ۱۹۷۵ بسیج کرده و شرکت چیمرا را به اتفاق تأسیس کردند. حاصل کار به مراتب بهتر از آن بود که فکر می‌کردند. در سال ۱۹۸۳ با راهنمایی کلارک مجتمع به یک شرکت سهامی عام تبدیل شد و آنها به

ثروت هنگفتی دست یافتند.

با این موفقیت مسئولیتهائی هم بوجود آمد که ویکتور را از علاقه قلبی اولیه او بازمی‌داشت: و آن کار آزمایشگاهی بود. به عنوان یکی از شرکای مؤسس، او یکی از اعضاء هیئت مدیره شرکت مادر، یعنی چیمرا محسوب می‌شد. او ضمناً معاونت شرکت تحقیقاتی دیگری نظیر چیمرا را هم به عهده داشت و ضمن حفظ این دو سمت کفالت «اداره توسعه بیولوژی» را هم در اختیار داشت. علاوه بر این مسئولیتهای و وظایف، او رئیس و مدیرکل یک مجتمع عظیم باروری که زنجیره‌ای از کلینیک‌های باروری زیر پوشش آن بودند، بود.

ویکتور در بالای پله‌ها مکتی کرد و از پشت پنجره‌های شیشه‌ای و طاقی شکل متعدد به مجتمع وسیعی که به همت او و دیگران مرمت شده بود، نگاهی عمیق انداخت. شکی نبود که او باطناً راضی و خشنود بود. در قرن نوزدهم مجتمع با موفقیت‌های زیادی روبرو شده بود ولی این موفقیت به قیمت بهره‌کشی و استثمار قشر کارگر تمام شده بود درحالیکه موفقیت امروزی شرکت بر زمینه‌های محکمتری استوار بود: تأسیس چیمرا بر اساس قوانین علمی و تجربیات و نبوغ مغزهای متفکری بود که سعی داشتند رازهای حیات را کشف کنند. ویکتور مطمئن بود که علم در شکل بیوتکنولوژی تحولی در آینده به‌وجود خواهد آورد و همیشه به خود می‌بالید که او مرکز این زلزله بشمار می‌رفت. در دستهای او اهرمی بود که می‌توانست دنیا را بچرخاند.

وی جی سوت‌زنان وارد خیابان «استن هوپ» شد. او یقه کتتش را بالا کشیده بود تا از سوز باد مصون بماند، و دستهایش را در دستکشهای ساخته شده از همان مواد عایقی که فضاانوردان استفاده می‌کنند، فرو کرده بود.

او دوچرخه‌اش را روی آخرین دنده گذاشت و پدال را محکم گرفت. شدت باد و ناله‌ای که از چرخها بلند می‌شد به گونه‌ای بود که او احساس کرد ساعتی صد مایل در حرکت است. دیگر آزاد بود. برای یک هفته از مدرسه خبری نبود و دیگر لزومی به تظاهر در مقابل دبیران و شاگردان هم نبود. لبخند عجیب و بزرگ‌منشانه‌ای بر لب آورد. برقی در چشمان آبی رنگش پدید آمد. خوشحال بود از اینکه مادرش در آن اطراف نیست تا حالت او را ببیند. او هم نظیر پدرش مأموریتی داشت و حاضر نبود هیچ چیزی مانع و سد راه او شود.

وقتی به شهر کوچک «نورت اندوور» رسید از سرعت خود کم کرد. از خیابان مرکزی شهر عبور نمود و در مقابل یک بانک محلی دوچرخه را پارک و قفل کرد. همین طور که ساکی را روی دوش انداخته بود از سه پله ورودی بانک بالا رفت و وارد بانک شد.

مدیر بانک گفت «صبح بخیر آقای فرانک» و روی صندلی چرخ‌دار خود چرخ می‌زد. نام او «هرالد اسکات» بود و وی جی همیشه سعی داشت از او دوری کند ولی چون میز او درست مجاور در ورودی بود مشکل می‌شد از او فرار کرد. «آقای محترم ممکن است با شما صحبت کنم؟»

وی جی تأملی کرد و پس از کمی فکر به طرف میز مدیر بانک رفت.

هارولد گفت «می‌دانم که شما از مشتریان خوب بانک هستید و بنابراین گفتم می‌توان با شما درباره منافع پول گذاشتن در این بانک صحبت کرد. شما می‌دانید مفهوم سود چیست؟»

وی جی جواب داد «تصور می‌کنم بدانم.»

«اگر چنین است چرا شما یک حساب پس‌انداز برای پولهای نقدی

که در بانک دارید باز نمی‌کنید؟»

وی جی پرسید «پول نقد؟»

هارولد جواب داد، «مدتی پیش شما گفتید مقداری پول نقد دارید و تصور می‌کنم هنوز هم داشته باشید چون می‌بینم مرتب به بانک سر می‌زنید.»

«البته هنوز هم دارم.» وی جی به یاد آورد چطور مدتی پیش، شاید یکسال پیش همین آقا جلوی او را گرفته بود.

«اگر شما پولتان را در حساب پس‌انداز بگذارید، مرتب به شما بهره می‌دهد. در واقع پولتان رشد می‌کند. اجازه دهید مثالی برایتان بیاورم.»

درحالی که رئیس بانک یک قطعه کاغذ از کتو خود درمی‌آورد، وی جی گفت «آقای اسکات من وقت ندارم، پدرم اکنون در آزمایشگاه منتظر من است.»

«باور کنید این کار اصلاً وقت نمی‌گیرد» بعد رئیس بانک با نوشتن یک سری ارقام نشان داد که به بیست دلار بعد از بیست سال چقدر افزوده می‌شود. وقتی حسابش تمام شد پرسید «حالا عقیده‌تان چیست؟ آیا آنچه گفتم شما را قانع کرد؟»

وی جی گفت «مسئلاً بله.»

هارولد گفت «بسیار خوب» سپس فرمی از کشوی میز درآورد و آنرا پر کرد و جلوی وی جی گذاشت و گفت «پائین این فرم را امضاء بفرمائید.»

وی جی فرم را امضاء کرد.

هارولد سپس تکرار کرد «خوب حالا چقدر در حسابتان می‌گذارید؟»

وی جی کیف پولش را باز کرد. سه قطعه اسکناس یک دلاری درآورد و به هارولد داد.

هارولد با تعجب پرسید «فقط همین؟ تصور می کنید مبلغی که هر هفته بابت بهره پول نقدتان به دستتان می رسد چقدر است؟ باید عادت کنید که از بچگی حساب پس انداز باز کنید.»

وی جی جواب داد، «به آن اضافه خواهم کرد.»

هارولد پس از گرفتن فرمها و صورت حسابها پشت قسمت دریافت رفت و پول را داد و رسید گرفت. وقتی مراجعت کرده رسید را به وی جی داد و گفت: «امروز روز مهمی در زندگی شما بشمار می رود.»

وی جی با سر تصدیق کرده رسید را در جیب گذاشت و به قسمت عقب بانک رفت. همین طور که می رفت نگاهی به آقای اسکات انداخت. خوشبختانه همزمان یک مشتری وارد شد و سر میز هارولد نشست.

وی جی به سراغ صندوق امانات رفت و پس از چند دقیقه در یکی از اتاقکهای خصوصی وارد شد. کیفش را زمین گذاشت، زیپ آنرا باز کرد، کیف او مملو از باندهای قطور صد دلاری بودند. پولها را در صندوق در کنار باندهای اسکناس دیگر گذاشت و با فشار صندوق را بست و قفل کرد.

در بازگشت، وی جی دوباره سوار دوچرخه شد و شهر «نورت اندوور» را به مقصد غرب ترک گفت. به سرعت دوچرخه را می راند و در مدتی کوتاه به «لورنس» رسید. پس از عبور از رودخانه «مری ماک» وارد محوطه چیمرا شد. گارد محافظ در با همان احترامی که با آقای فرانک برخورد می کرد، به او ادای احترام کرد.

به محض ورود به دفتر، منشی بسیار زیبا و کاردان آقای فرانک، او

را به کناری کشید و یک دسته یادداشت حاوی پیغامهای تلفنی به او داد. ویکتور زیر لب غرغر کرد. صبحهای دوشنبه همیشه روز پرکاری بود و مانع از آن می شد که وی به آزمایشگاه برسد. او گاهی اصلاً فرصت نمی کرد به آزمایشگاه برود. کار پژوهشی اخیر ویکتور این بود چگونه می توان نطفه بارور شده ای را در رحم جای داد. هیچکس نمی دانست این فرآیند چگونه عمل می کند و چه عواملی برای تسهیل بخشیدن به آن لازم است. ویکتور این پروژه را سالها پیش انتخاب کرده بود چون می دانست راه حل آن اهمیت علمی و اقتصادی بسیار مهمی خواهد داشت. ولی با توجه به میزان پیشرفت اخیر او در این امر، سالهای سال باید روی این پروژه کار می کرد.

«کولین» ورقهای صورتی رنگ به ویکتور داد و گفت «این احتمالاً مهمترین پیغام تلفنی شماست.»

ویکتور ورقه را گرفت. در آن نوشته شده بود که به رونالد بیکن شرکت ASAP تلفن شود. ویکتور با خود گفت، «چقدر عالی». اگرچه در ابتدای تأسیس شرکت چیمرا، رونالد و ویکتور دوست بسیار نزدیک بودند، ولی رابطه آنها اکنون به علت اختلافاتی که در مورد آینده شرکت با هم داشتند، به سردی گرائیده بود. اخیراً بحثی بین آنها در گرفته بود در مورد سهام شرکت که کلارک فوستر به عنوان افزایش سرمایه، پیشنهاد کرده بود.

رونالد شدیداً با تمییری در سهام مخالف بود و می ترسید مبادا شرکت در آینده به دست یک عده مخالف بیفتد. رونالد عقیده داشت توسعه شرکت باید مستقیماً و بر اساس درآمدها و منافع موجود صورت بگیرد. یکبار دیگر رأی ویکتور نظیر رأی که در مورد عام کردن شرکت در سال ۱۹۸۳ داد، معلق ماند. در آن سال ویکتور علیه رونالد و به نفع

کلارک رای داد. با آنکه شرکت بعد از بصورت شرکت سهامی عام درآمدن به پیشرفتهای قابل ملاحظه‌ای نائل آمد ولی رونالد هنوز خیال می‌کرد که ویکتور حیثیت علمی خود را فروخته است.

ویکتور پیغام رونالد را در رأس کارهای خود قرار داد و بعد پرسید «خوب دیگر چه؟»

قبل از اینکه کولین جواب دهد در باز شد و وی‌جی سرش را داخل اتاق کرد و پرسید آیا کسی «فیلیپ» را این اطراف ندیده است؟

کولین پاسخ داد «صبح اول وقت در کافه تریا بود.»
وی‌جی گفت، «اگر کسی او را دید به او بگویند که من اینجا هستم.»

کولین گفت «بسیار خوب.»

وی‌جی گفت «من همین اطراف هستم.»

ویکتور همین‌طور که ذهنش مشغول رونالد و جوابی که باید به او بدهد بود، سرش را تکان داد. ویکتور مطمئن بود که آنها اکنون، به سرمایه‌ی بیشتر احتیاج دارند و نه سال آینده.

وی‌جی در را پشت سرش بست.

کولین پرسید «مدرسه ندارد؟»

ویکتور جواب داد «تعطیلات بهاره است.»

کولین گفت «واقعاً بچه‌ای استثنائی است، چقدر آرام و بی‌توقع.

حالا اگر پسر من اینجا بود تمام مدت زیر دست و پا می‌لولید.»

ویکتور گفت «حالا خانم من درست عکس شما فکر می‌کند. او

تصور می‌کند وی‌جی مسأله‌ای دارد.»

کولین گفت «باورش مشکل است، این پسر واقعاً مؤدب، فهمیده

و باشعور است.»

ویکتور گفت «شاید لازم باشد شما با مارشا صحبت کنید.» و بعد همین‌طور که دستش را بیرون می‌کشید گفت «خوب پیغام بعدی چه بود!»

کولین گفت «معذرت می‌خواهم، این نمره تلفن «جوناتان مارونتی» و کیلی گفارد است.»

ویکتور گفت «چه عالی.» «جورج گفارد» رئیس اداره کارگزینی شرکت باروری بود و تا سه سال پیش ناظر خرید چیمرا بود. اخیراً بطور موقت اخراج و تحت بازجوئی به علت گم شدن مبلغی متجاوز از صد هزار دلار از شرکت باروری بود. در نهایت تأسف و برای اولین بار بخش خدمات درآمدهای داخلی متوجه می‌شود که گفارد چک‌های حقوق یک کارمند فوت شده را به حساب می‌خواهاند. به محض اینکه ویکتور متوجه مطلب شد، دستور داد به صورت خریدهای این آقا بین سالهای ۱۹۸۰-۸۶ رسیدگی شود. ویکتور همین‌طور که آهی می‌کشید شماره و کیلی را پشت شماره رونالد گذاشت و گفت «خوب بعد؟»

کولین پیغام‌ها را زیر و رو کرد و گفت «پیغامهای مهم همین‌ها بودند. به بقیه من خودم می‌توانم رسیدگی کنم.»

ویکتور با ناباوری پرسید «همین؟»

کولین گفت «بله همین بود ولی خانم «شارون کارور» منتظر نشسته تا شما را ببیند.»

ویکتور گفت «خودت نمی‌توانی او را دست به‌سر کنی؟»

کولین گفت «او می‌خواهد شما را ببیند و اینهم پرونده‌ی ایشان.»

ویکتور به پرونده احتیاج نداشت، ولی آنرا گرفت و روی میز خود

گذاشت. او در مورد شارون همه چیز می‌دانست. او قبلاً در مؤسسه «بیولوژی پیشرفته» مسئول قسمت حیوانات بود و در پست فعلی به علت «عدم انجام وظایف محوله از کار برکنار شده بود.» ویکتور گفت، «بگذار معطل بماند. بعد از صحبت با رونالد او را خواهم دید.»

با استفاده از دری که از عقب به دفتر او باز می‌شد ویکتور عازم اتاق شریک خود شد چون فکر کرد رودرو بهتر می‌تواند او را قانع سازد.

در گوشه حیاط ویکتور چهره آشنائی را دید که چهارچرخ‌ی را حمل می‌کند. او «فیلیپ کارت‌رایت» پسر عقب‌مانده‌ای بود که چیمرا برای نامهرسانی و پادوئی استخدام کرده و از بدو ورود مورد علاقه همه بود. علاوه بر آن او علاقه خاصی نسبت به وی‌جی در طول سالها پیدا کرده و بخصوص قبل از سالهای شروع مدرسه اوقات زیادی را با او گذرانده بود. آنها دو دوست جدانشدنی بودند.

فیلیپ مردی چهارشانه قوی‌هیکل با موهای کم پشت، چشمهای نزدیک به هم، و پس‌گردنی پهن بود که از پشت گوشها تا نک شانهایش کشیده می‌شد. بازوان بلند او به انگشتان و دستهای بیل‌مانندش ختم می‌شد.

به محض اینکه فیلیپ دکتر فرانک را دید لبخند بلندبالائی زد بطوریکه همه دندانهایش نمایان شد. قیافه او می‌توانست ترسناک باشد، ولی برخورد او به قدری گرم و صمیمانه بود که ظاهر او را می‌پوشاند.

فیلیپ گفت «سلام آقای فرانک» برخلاف قد و قامت صدای فیلیپ نازک و خیلی بچه‌مانند بود.

ویکتور گفت «سلام فیلیپ، کجا بودی؟ وی‌جی داشت دنبال تو می‌گشت. او تمام این هفته را اینجا خواهد بود.»

فیلیپ با صمیمیت گفت «خیلی خوشحال می‌شوم. الان پیدایش

می‌کنم، متشکرم.»

فیلیپ با چهارچرخه خود به سرعت دور شد. ویکتور در دل آرزو کرد کاش همه کارکنان چیمرا مثل او قابل اطمینان بودند.

پس از رسیدن به دفتر کار رونالد که کاملاً شبیه دفتر کار خودش بود، ویکتور به منشی رونالد صبح بخیر گفت و پرسید آیا می‌تواند رئیس او را ملاقات کند؟ منشی چند دقیقه‌ای ویکتور را منتظر نگاه داشت و سپس به داخل راهنمائی نمود.

رونالد همین‌طور که از زیر ابروان پرپشت خود نگاه می‌کرد به ویکتور گفت «آیا «بروتوس» برای ستایش «سزار» آمده است؟» رونالد مردی پرمو و قوی‌هیکل بود.

ویکتور جواب داد «فکر کردم بتوانیم در مورد پیشنهاد سهام با هم صحبت کنیم.» رفتار و برخورد رونالد نشان می‌داد که به هیچ وجه حال و حوصله بحث و گفتگو را ندارد.

رونالد با قدری دلخوری و بی‌حوصلگی جواب داد «درباره چه چیز صحبت کنیم. شنیده‌ام شما می‌خواهید سهام را کم کنید.»

ویکتور پاسخ داد «من با افزایش سرمایه موافق هستم.»

رونالد گفت «هر دو یکی هستند.»

ویکتور گفت «می‌خواهید دلایل مرا بشنوید؟»

رونالد گفت، «دلایل شما کاملاً روشن است، شما و کلارک از وقتی شرکت به صورت عام درآمد همواره علیه من در حال توطئه بوده‌اید.»

ویکتور با طعنه گفت، «آه واقعاً این‌طور است؟» شک‌های بی‌دلیل

۲- در نمایشنامه جولیس سزار اثر شکسپیر بروتوس سیاستمدار ژنرالی است

که سزار را به قتل می‌رساند.

و احمقانه رونالد سبب شده بود ویکتور این توهم برایش پیش بیاید که شاید او تحمل قبول مسئولیتهای اداری چیمرا را دیگر ندارد. مسئولیتهای او اگر نه بیشتر ولی کمتر از ویکتور هم نبود و هیچکدام از آنها برای این کار تربیت نشده بودند. رونالد همین طور که هیکل سنگین خود را از روی صندلی بلند می کرد روی میز خم شد و گفت:

«آه و اوه برای من درنیار، به تو اخطار می کنم. من بالاخره انتقامم را از تو می گیرم.»

ویکتور با ناباوری گفت «محض رضای خدا مقصودتان از این حرفها چیست. چه نقشه‌ای برای من چیده‌اید، می‌خواهید مرا مغلوب کنید؟ ولی رونالد یادتان باشد که شما با من، ویکتور، طرف هستید.»

ویکتور همین طور که حرف می‌زد دستهایش را مقابل صورت رونالد حرکت داد.

رونالد با عصبانیت جواب داد «زندگی را همانطور که بر من تلخ کردی بر تو تلخ می‌کنم. اگر مرا وادار کنی که سهام بیشتری بفروشم قسم می‌خورم حسابت را برسم.»

ویکتور حالت دفاعی به خود گرفت و گفت «رونالد، خواهش می‌کنم دست بردار، هر وقت از خواب بیدار شدی به من تلفن کن. من حاضر نیستم اینجا بایستم و مورد تهدید قرار بگیرم.»

ویکتور چرخ می‌زد و اتاق را ترک گفت، رونالد هنوز مشغول گفتن چیزهایی بود ولی ویکتور منتظر نماند تا آنها را بشنود. او از همه چیز بیزار شده بود. برای یک لحظه تصمیم گرفت همه سهامش را بفروشد و به کار علمی برگردد. ولی وقتی به دفترش برگشت و پشت میزش نشست احساس دیگری داشت. او نباید اجازه می‌داد اختلالات شخصیتی رونالد او را از دسترسی به هیجان‌ات صنعت بیوشیمی بازدارد. هر چه باشد

کارهای علمی هم محدودیتی داشت. آنها هم مسائل مربوط به خود را داشتند ولی به گونه‌ای دیگر.

در روی میز کار ویکتور شماره تلفنی گذاشته شده بود. شماره متعلق به جوناتان مارونتی، وکیل گفارد بود. با بی‌میلی ویکتور شماره را گرفت و وکیل را پای تلفن خواست. وکیل لهجه نیویورکی مشخصی داشت که خیلی به اعصاب ویکتور فشار می‌آورد.

جوناتان گفت «برای شما خبرهای خوبی دارم.»

ویکتور گفت «خوب خوش خبر باشید.»

«موکل من آقای گفارد مایل است همه پولهایش را که بطور اسرار آمیزی در حساب او پیدا شده با سود پول برگرداند. این به منزله این نیست که این آقا اتهام را پذیرفته وی صرفاً می‌خواهد به موضوع خاتمه داده شود.»

ویکتور گفت «این مطلب را به اطلاع وکیل شرکت خواهم رساند.»

جوناتان گفت «قدری تأمل بفرمائید مطالب دیگری هم هست. موکل من در ازاء پس دادن این پولها، می‌خواهد مجدداً به کار خوانده شود و دیگر برای وی مزاحمتی ایجاد نشود، منجمله مسأله بازجوئی.»

ویکتور گفت «اینکه اصلاً از بحث خارج است. آقای گفارد به هیچ وجه نباید قبل از تکمیل کار و بازجوئی انتظار بازگشت به خدمت را داشته باشد.»

جوناتان مکثی کرد و گفت «بسیار خوب من تصور می‌کنم بتوانم با موکلم صحبت کنم و او را قانع کنم از بازگشت به کار منصرف شود.»

ویکتور گفت «متأسفم ولی تصور نمی‌کنم این هم تفاوتی در کار

به وجود آورد.»

«گوش کنید ما سعی داریم منطقی برخورد کنیم.»

ویکتور گفت «ولی بازجویی همانطور که قرار بوده انجام خواهد شد.»

جوناتان شروع کرد «اطمینان دارم راهپائی وجود دارد....»

ویکتور حرفش را قطع کرد «متأسفم، وقتی همه حقایق را در دست داشتیم مجدداً می‌توانیم صحبت کنیم.»

جوناتان گفت «اگر مایل نباشید منطقی برخورد کنید، مجبورم به اقدامی متوسل شوم که از آن نادم شوید. شما به هیچ وجه در موقعیتی نیستید که کاتولیک‌تر از پاپ عمل کنید.»

ویکتور گفت «آقای مارونتی خداحافظ» و با عصبانیت گوشی را به زمین زد.

پس از جا گرفتن در صندلی ویکتور زنگ زد و به کولین گفت خانم کارور را داخل بفرستد.

اگرچه ویکتور با قضیه آشنا بود ولی باز هم پرونده را باز کرد. این خانم از روز اول خدمت مشکل آفرین بود. او به خود متکی نبود و مرتب غیبت داشت. پرونده حاوی پنج شکایت از افراد مختلف در مورد عدم کارآیی و بی‌لیاقتی او بود.

ویکتور سرش را بلند کرد. شارون کارور که دامن کوتاه تنگ با بالاتنه ابریشمی پوشیده بود وارد شد و مقابل ویکتور روی صندلی به وضع مستهجنی نشست و زیرلب گفت «از اینکه مرا پذیرفتید متشکرم.»

ویکتور به عکس داخل پرونده نگاه کرد. در عکس، او با شلوار گشاد جین و بلوز فلافل بود.

ویکتور پرسید «چکاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

شارون با غمزه گفت «شما می‌توانید کارهای زیادی برای من انجام دهید، ولی آنچه بیش از همه برای من مهم و حیاتی است، این است که به شغل بازگردم. می‌خواهم مجدداً استخدام کنید.»

ویکتور گفت «این کار ممکن نیست.»

شارون اصرار کرد «مطمئنم که امکان دارد.»

ویکتور شروع کرد «خانم کارور باید به شما یادآوری کنم که شما به علت قصور در انجام وظیفه از کار برکنار شده‌اید.»

شارون پرسید «چطور مردی که با من در انبار شرکت غافل‌گیر کردید از کار برکنار نشده، لطفاً به من جواب دهید.»

«کارهای عاشقانه شما تنها علت برکناری شما از کار نبوده است. اگر گناه شما فقط آن یکی بود شما از کار برکنار نمی‌شدید. ضمناً مردی که به او اشاره کردید هرگز قصوری در انجام مسئولیت‌هایش نداشته است. حتی روزی را که شما به آن اشاره می‌کنید ساعت استراحت او بود. درحالی‌که وقت استراحت شما نبود. به هر صورت گذشته‌ها گذشته، اطمینان دارم شما می‌توانید کاری در جای دیگر برای خودتان پیدا کنید. بنابراین اگر اجازه دهید...» ویکتور از جایش بلند شد و در خروجی را به شارون نشان داد.

شارون از جایش تکان نخورد. با نگاهی سرد به ویکتور خیره شد، «اگر مرا به کار دعوت نکنید علیه شما به جرم تبعیض جنسی اقامه دعوی می‌کنم و کاری می‌کنم که سرتان سوت بکشد. کاری می‌کنم که از کرده خود پشیمان شوید.»

شارون مثل گریه‌ای که قصد حمله دارد از جایش بلند شد و از زیر چشم به ویکتور نگاه کرد، «شما آن روی مرا هنوز ندیده‌اید.»

ویکتور منتظر ماند تا در اتاق به روی او بسته شد و بعد زنگ را

فشار داد و به کولین گفت عازم آزمایشگاه می‌باشد و از او خواست به هیچ وجه او را صدا نکند.

کولین جواب داد «ولی خیلی دیر به فکر افتادید. دکتر «هورست» در اتاق انتظار است. می‌خواهد شما را ببیند و خیلی هم عصبانی است.»
 ویلیام هورست، کفیل اداره «تومورشناسی پزشکی» و ضمناً تحت بازجوئی جدیدی بود که اخیراً تحت اقدام بود. برخلاف گفارد، جرم هورست این بود که در کارهای پژوهشی مرتکب کلاهبرداری شده. ویکتور با بی‌میلی گفت، «او را بفرست.» راهی برای پنهان شدن نبود.

هورست طوری وارد شد که گویا قصد حمله به ویکتور را دارد. به سرعت به طرف میز کار ویکتور رفت، «همین الان به من خیر دادند که شما دستور داده‌اید آزمایشگاه مستقلی، روی صحت و سقم نتایج آخرین گزارش من که در مجله چاپ شده، تحقیقاتی بعمل آورد.»

«باتوجه به مقاله‌ای که روز جمعه در مجله «بوستون گلوب» چاپ شد، اقدام ما تعجب آور نبود.» ویکتور درشگفت بود که اگر این مرد دیوانه واقعاً به او حمله کند چطور واکنش نشان دهد.

هورست فریاد کشید «تف به هر چه «بوستون گلوب» است. این مجله داستان بی‌محتوایی چاپ کرده که بر اساس گفته‌های یک تکنسین ناراضی آزمایشگاه نوشته شده است. شما که این جور حرفها را باور ندارید، مگر اینطور نیست؟»

«باور کردن یا نکردن من مهم نیست. مجله گلوب گزارش داده که داده‌های موجود در گزارش شما عمداً تحریف و دست برده شده‌اند. این نوع ادعاهای بی‌اساس می‌تواند به حیثیت شرکت چیمرا لطمه بزند. ما وظیفه داریم این شایعات را قبل از اینکه به خارج درز پیدا کند، متوقف سازیم. دلیل خشم شما به هیچ وجه بر من روشن نیست.»

هورست با غضب گفت «بسیار خوب، علت را توضیح می‌دهم. من از شما انتظار پشتیبانی داشتم نه شک و سوءظن. در مورد صحت و سقم گزارش من تحقیق کردن یعنی اتهام وارد شده به من را پذیرفتن. علاوه بر آن، مقداری آمار گرافیک بی‌ارزش ممکن است در هر گزارشی که با همکاری دیگران تهیه می‌شود، پیدا گردد. حتی معروف است که «اسحق نیوتن» در پیشرفت تعدادی از مطالعات کهکشانی دست داشته است. تقاضای من این است که درخواست مربوط به تحقیق در مورد صحت و یا سقم نتایج گزارش من پس گرفته شود.»

ویکتور گفت «نگاه کنید، خیلی مناسفم، با وجود اسحق نیوتن، وقتی مسأله اخلاقیات در ارتباط با کارهای پژوهشی پیش می‌آید دیگر نسبیتی وجود ندارد. اعتماد مردم به پژوهش...»

هورست فریاد کشید «من اینجا نیامده‌ام که سخنرانی گوش کنم. از شما می‌خواهم دستور دهید به کار تحقیق و بازجوئی خاتمه داده شود.»
 ویکتور گفت «شما خیلی روشن مقصودتان را بیان کردید، ولی حقیقت این است که اگر در اینجا کلاهبرداری و کار خلافی انجام نشده باشد، نه تنها جای ترس باقی نمی‌ماند بلکه موضوع به نفع شما هم خاتمه پیدا خواهد کرد.»

«می‌خواهید بگوئید که دستور توقف بازجوئی را نخواهید داد؟»
 ویکتور گفت «همین طور است.» ویکتور به اندازه کافی سعی برای آرام کردن این آدم عوضی کرده بود.

هورست بالاخره گفت «از عدم وفاداری آکادمیکی شما انسان شوکه می‌شود. حالا می‌فهمم رونالد چرا اینطور احساس می‌کند.»
 ویکتور با خشم گفت «دکتر بیکنم به همان اخلاقیاتی در امور پژوهشی معتقد است که من هستم. دکتر هورست خداحافظ شما، موضوع

تمام شده است.»

هورست همانطور که روی میز فرانک خم شده بود گفت «اگر شما بخواهید اسم مرا به لجن بکشید، منم مقابل به مثل می‌کنم. می‌شنوید چه می‌گویم. خوب می‌دانم که جنابعالی «فرشته پاک» که ادعا می‌کنید نمی‌باشید.»

ویکتور با لحنی طعنه‌آمیز گفت، «ولی من هرگز مطالبی دروغی به چاپ نرسانده‌ام.»

هورست گفت «موضوع اینجا است که جنابعالی «فرشته پاک» که ادعا می‌کنید نمی‌باشید.»

«از دفتر من خارج شوید.»

هورست گفت «با خوشحالی می‌روم» سپس به طرف در رفت و آنرا باز کرد و ادامه داد، «فقط آنچه گفتم یادتان باشد. شما مصون نخواهید بود!» و بعد با چنان شدتی در را از پشت خود بست که مدرک تحصیلی ویکتور روی دیوار به لرزه درآمد.

ویکتور چند لحظه‌ای بی‌حرکت برجا ماند و سعی کرد تعادل روحی خود را به دست آورد. او به قدر کافی در آن روز تهدید شده بود. راستی منظور هورست از اینکه او آنچنان که ادعا می‌کرد «فرشته پاک» نیست، چه بود؟

ویکتور از صندلی بلند شد. کت سفید آزمایشگاه را به دست گرفت، در را باز کرد تا به کولین بگوید که عازم کجاست که ناگهان کولین را در مقابل خود دید.

کولین با عجله گفت «دکتر ویلیام هابس اینجا است و از نظر روحی در شرایط بسیار بدی است.»

ویکتور نگاهی به اطراف انداخت و دید آقائی در صندلی مجاور میز

کولین درحالی‌که خم شده و سرش را در دست گرفته، نشسته است.

ویکتور زیرلب گفت «موضوع از چه قرار است؟»

کولین گفت «مطلبی است در مورد پسرش. تصور می‌کنم اتفاقی برای پسرش افتاده و او می‌خواهد درخواست مرخصی کند.»

ویکتور ناگهان احساس کرد کف دستهایش عرق کرده و چیزی گلویش را می‌فشارد. خودش را کنترل کرد و گفت، «او را به داخل بفرستید.»

ناگهان و بدون اختیار، نسبت به او احساس همدردی شدید کرد. او هم مثل ویکتور و از طریق همان اقدامات عجیب و غریب صاحب فرزند شده بود. فکر اینکه مسأله‌ای برای پسر هابس پیش آمده ترسی را که همیشه در دلش در مورد وی جی داشت، بیدار کرد.

هابس چنین شروع کرد، «مورس...» و صدا به علت فشار گریه در گلویش خفه شد، «پسرم نزدیک بود سه ساله شود. شما هیچوقت او را ندیدید. او مظهر نشاط و شادی بود. همه زندگی ما بود، چقدر ژنی و باهوش بود.»

ویکتور با ترس پرسید، «مگر چه اتفاقی افتاده؟»

هابس با خشم و غمزدگی گفت «او مرده است.»

ویکتور احساس کرد کسی گلویش را می‌فشارد. ناگهان گلویش خشک شد پرسید، «حادثه‌ای اتفاق افتاده؟»

هابس سرش را به علامت نفی تکان داد، «آنها دقیقاً نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده. ناراحتی او با تشنج شروع شد. وقتی او را به بیمارستان کودکان رساندیم آنها تشخیص تورم سلولهای مغزی دادند. تورم مغزی. کاری از دست آنها ساخته نبود. او هرگز دیگر به هوش نیامد و بعد قلبش از کار افتاد.»

سکوت سنگینی بر دفتر کار ویکتور حاکم شد. بالاخره هابس به صحبت آمد.

«مایلم مدتی مرخصی بگیرم.»

ویکتور گفت «حتماً اینکار را بکنید.»

هابس برخاست و از دفتر او بیرون رفت.

ویکتور برای ده دقیقه همین طور به در خیره مانده بود. اکنون

آزمایشگاه تنها جایی بود که او دلش نمیخواست در آن قدم بگذارد.

فصل چهارم

صبح دوشنبه

ساعت رومیزی مارشا به صدا درآمد و پایان چهل و پنج دقیقه‌ای را که با «جاسپر لوئیز» جلسه داشت اعلام کرد. جاسپر پسر عصبی مزاج پانزده ساله‌ای بود که ریشی در زنخدان داشت. در صندلی مقابل مارشا فرورفته و کسل و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. حقیقت این بود که این پسریچه می‌رفت که مشکلات زیادی به‌وجود آورد.

«آنچه وقت نشد درباره آن صحبت کنیم، بستری شدن شما در بیمارستان بود.» پرونده پسر روی زانوه‌ای مارشا باز بود.

جاسپر به طرف میز مارشا نیم‌خیز شد و گفت، «فکر کردم زنگ به معنی اینست که جلسه تمام شده.»

«جلسه، تقریباً تمام شده، بگو ببینم اکنون که پس از سه ماه بستری بودن به خانه رفته‌ای چه نظری نسبت به این سه ماه داری؟»

احساس مارشا این بود که محیط با نظم و ترتیب بیمارستان اثر خوبی روی پسر گذاشته است.

جاسپر گفت، «دوران خوبی بود.»

مارشا با حالت تشویق آمیزی گفت، «فقط خوب بود.» مشکل بود بتوان از دهان این پسر حرفی بیرون کشید. جاسپر در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت «چیزی در حدود «خوب» بود. منظورم این است که چیز مهمی نبود.»

ظاهراً کوشش بیشتری برای بیرون کشیدن حرف از دهان جاسپر و دانستن عقیده او لازم بود. مارشا در حاشیه پرونده او این نکته را یادداشت کرد که جلسه بعد را با عنوان کردن این مسأله شروع خواهد کرد. مارشا پرونده را بست و گفت «از دیدن خوشحال شدم، به امید دیدار تا هفته آینده.»

جاسپر که سعی داشت نگاهش با نگاه مارشا تلاقی نکند گفت، «حتماً» و بعد از جا بلند شد و با حالتی خشن اتاق را ترک گفت.

مارشا پشت میز کارش نشست تا یادداشتهای خود را مرور کند. با باز کردن نمودار، مارشا به خلاصه پرونده پسر نگاه کرد. جاسپر از ابتدای کودکی دچار اختلال رفتاری بود و وقتی به سن هجده سالگی رسید تشخیص بیماری او این بود که شخصیت ضد اجتماعی دارد. بالاتر از همه او از یک اختلاف شخصیتی اسکیزوئید رنج می‌برد.

با مرور نکات برجسته تاریخچه زندگی جاسپر، مارشا به دروغگوئی‌های مکرر، زد و خورد در مدرسه و سابقه فرار از مدرسه، رفتار انتقامجویانه و خیالبافی برخورد. با رسیدن به این جمله: نمی‌تواند محبت را لمس کند یا محبت نشان دهد، چشمان مارشا روی جمله باقی ماند. این جمله، او را به یاد وی‌جی انداخت که خود را از آغوش او بیرون

۱- Schizoid شبیه اسکیزوفرنی است. شخص مبتلا معمولاً ساکت و انزواطلب و درون‌گرا می‌شود.

می‌کشید، با نگاهی سرد با آن چشمان آبی که به سردی کوه یخ بود به او خیره می‌شد. مارشا خود را مجبور کرد که به نمودار برگردد. در آن نوشته شده بود: کارهایی را که می‌شود به تنهایی انجام داد، انتخاب می‌کند، از روابط نزدیک و صمیمانه خوشش نمی‌آید، دوست صمیمی ندارد.

تپش قلب مارشا زیاد شد. آیا اینها خلاصه پرونده پسر خودش نبود؟ مارشا با بیم و هراس خصوصیات اخلاقی جاسپر را مرور کرد. یک سری شباهتهای ناراحت کننده میان جاسپر و وی‌جی وجود داشت. مارشا وقتی منشی و پرستارش، جین کولبرت، با ورود خود رشته افکار او را پاره کرد، خوشحال شد. وقتی به بالا نگاه کرد چشمانش به جمله‌ای خورد که زیر آنرا با قرمز خط کشیده بود. جاسپر اصولاً توسط خاله‌اش بزرگ شده چون مادرش در دو جا کار می‌کرده تا زندگی را اداره نماید.

جین پرسید: «می‌توانم مریض بعدی را بفرستم؟»
مارشا نفس عمیقی کشید و پرسید «مقالاتی را که در مورد بچه‌های مهدکودکی و اثرات روانی آن جمع‌آوری کرده بودم می‌دانی کجاست؟»

«البته. آنها را در قسمت بایگانی گذاشته‌ام.»

«ممکن است آنها را بیرون بکشی»، مارشا سعی می‌کرد ناراحتی خود را پنهان نگاه دارد.

«حتماً»، جین سپس درنگ کرد و پرسید «حال شما خوب است؟»

مارشا جواب داد، «حالم خوب است» و نمودار بعدی را برداشت. همین طور که یادداشتهایش را مرور می‌کرد نانسی تراورس دوازده ساله وارد اتاق شد و سعی کرد خودش را در نیکی از صندوق پنهان کند.

دخترک سرش را در گردنش فرو برده بود.

مارشا از پشت میز بلند شد در صندلی مقابل نانسی قرار گرفت و سعی کرد به خاطر بیاورد جلسه پیش در کجا به موضوع خاتمه داده بودند.

جلسه شروع و ادامه پیدا کرد. مارشا سعی می کرد تمرکز کند ولی فکر وی جی همراه با احساس گناه برای کار کردن در دورانی که او طفل خردسالی بود، از فکرش بیرون نمی رفت. البته وی جی هیچوقت ابراز ناراحتی نکرده بود ولی این خودش می توانست نشانه آسیب شناسی روانی باشد.

* * *

پس از رفتن هابس، ویکتور سعی کرد با نوشتن، خودش را سرگرم کند. برای اینکه هم آزمایشگاه نرود و هم ذهنش را از خبر وحشتناکی که هابس به او داده بود، دور نگاه دارد. ولی فکرش مرتب به آن حادثه اسف انگیز برمی گشت. تورم مغز یعنی ورم حاد مغزی، علت اصلی مرگ بوده است. ولی چه چیز موجب بروز تورم مغز شده بود. ایکاش هابس جزئیات بیشتری در اختیار او می گذاشت. ندانستن جزئیات امر به ترس ویکتور دامن می زد.

ویکتور همین طور که با مشت محکم روی میز می کوبید به همه چیز لعنت فرستاده از جا بلند شد و به بیرون پنجره خیره شد. از آنجا راحت می شد برج ساعت را نگاه کرد. عقربه های ساعت روی دو و ربع متوقف مانده بود.

ویکتور همین طور که با مشت دست چپ روی کف دست راست

خود می کوبید گفت «من باید اطلاعات بیشتری می داشتم» مرگ بچه هابس به نگرانی همیشگی ویکتور در مورد وی جی دامن زده بود. اضطرابی که او بالاخره خاموش کرده بود. درحالی که مارشا نگران وضع روانی پسر خود بود، نگرانیهای ویکتور بیشتر در مورد وضع جسمانی پسر بود. وقتی ضریب هوشی وی جی پائین افتاد، و بعد در حدی که باز هم استثنائی بود باقی ماند، ویکتور به وحشت افتاد. سالها طول کشیده بود تا ویکتور بتواند بر وحشت خود غلبه کند و به آرامش برسد. ولی مرگ ناگهانی پسر هابس به وحشت نهفته او دامن زد. نگرانی ویکتور بیشتر از این جهت بود که شباهتهای بین وی جی و پسر هابس به لقاح تخم و شروع رشد جنین ختم نمی شد. ویکتور این را می دانست که پسر هابس هم مثل وی جی بچه ای کاملاً استثنائی و نابغه بود. ویکتور بطور پنهانی جدولی از پیشرفت بچه تهیه کرده بود. ویکتور کنجکاو بود ببیند آیا بچه هابس هم مثل وی جی در سن معینی افت ضریب هوشی خواهد داشت یا نه. ولی اکنون با مرگ بچه آنچه دانستنش مهم بود اوضاعی بود که به این مرگ غم انگیز دامن زده بود.

ویکتور پشت کامپیوتر نشست و صفحه را پاک کرد. سپس پرونده ای که در مورد بچه خردسال هابس بود باز کرد. او به دنبال چیز خاصی نمی گشت فقط فکر کرد اگر داده کامپیوتر را بررسی کند ممکن است دلیلی برای مرگ بچه پیدا کند. متأسفانه صفحه سیاه باقی ماند و اطلاعاتی بر صفحه آن ظاهر نشد. متعجب و بهت زده ویکتور مجدداً دگمه «اجرا» را زد و کلمه «درحال جستجو» بر صفحه ظاهر شد و بعد با نهایت تعجب کامپیوتر به او گفت که پرونده ای به این نام وجود ندارد.

چطور چنین چیزی ممکن بود. ویکتور مجدداً سعی کرد و کلمه کودک خردسال هابس را ماشین کرد. دگمه اجرا را فشار داد و پس از

مدتی که کامپیوتر مشغول جستجو در بانک ذخیره خود بود دوباره این جمله «پرونده‌ای پیدا نشد» روی صفحه کامپیوتر پیدا شد.

ویکتور کامپیوتر را خاموش کرد و متعجب بود از اینکه چه ممکن است بر سر اطلاعات داده شده آمده باشد. البته مدتی بود که او به پرونده مراجعه نکرده بود ولی عدم مراجعه او تفاوتی در کار نمی‌کرد. همین طور که با انگشتان خود روی میز می‌کوبید فکری به ذهنش رسید و این بار کلمات «بچه موری» را ماشین کرد.

همان درنگی که در مورد بچه‌ها بس شده بود تکرار گردید و در خاتمه همان پاسخ ظاهر شد: پرونده‌ای پیدا نشد.

در دفتر کار باز شد و کولین در آستانه آن ظاهر گردید. همین طور که دسته‌در را گرفته بود گفت «امروز روز بدی برای پدرهاست. آقای «موری» از حسابداری تلفن زده، بچه‌ها او هم ظاهراً حالش بد است و او هم پشت تلفن مشغول گریه است.»

ویکتور ناگهان گفت، «اصلاً باور نمی‌کنم، چطور همه چیز امروز همزمان اتفاق افتاده.»

کولین گفت «باور کنید راست می‌گویم، می‌توانید با خط دو صحبت کنید.»

ویکتور گنگ و منگ به طرف تلفن برگشت. چطور ممکن بود چنین چیزی اتفاق بیفتد آنهم بعد از همه این سالها که همه چیز به خوبی پیش رفته بود. با اکره تلفن را برداشت.

موری گفت، «ببخشید اگر مزاحم وقتتان شدم. یاد می‌آید وقتی ما می‌خواستیم بچه‌دار شویم شما چقدر حسن نیت نشان دادید. گفتم شاید اکنون بخواهید بدانید. ما مارک را به بیمارستان کودکان آورده‌ایم. او در حال نزع است. هیچ کاری نمی‌توان برای او انجام داد.»

«چطور این اتفاق افتاد؟» ویکتور به سختی می‌توانست حرف بزند.

«ظاهراً کسی نمی‌داند. ناراحتی او با سردرد شروع شد.»

ویکتور گفت «سرش را به جایی نزده بود؟»

هوراس جواب داد «تا آنجا که ما می‌دانیم نه.»

ویکتور پرسید «آیا می‌توانم به بیمارستان بیایم؟»

* * *

نیم ساعت بعد ویکتور ماشینش را در گاراژ مقابل بیمارستان پارک کرد. به داخل بیمارستان رفت و در مقابل میز اطلاعات ایستاد.

مسئول اطلاعات گفت که مارک موری در قسمت آی سی یو

(بخش مراقبت‌های ویژه) بستری است و اتاق انتظار را به او نشان داد.

ویکتور، هوراس و همسرش را نگران و مشوش با چشمانی خسته از

بیخوابی پیدا کرد. هوراس به محض دیدن ویکتور از جا بلند شد.

ویکتور با امیدواری پرسید «تغییری حاصل شده است؟»

هوراس سرش را به علامت نفی تکان داد. «به او اکسیژن وصل

کرده‌اند.»

ویکتور تا آنجا که می‌توانست ابراز تأسف کرد. خانواده موری از

اینکه ویکتور وقتی صرف کرده و به دیدن آنها آمده، تحت تأثیر قرار

گرفتند، بویژه اینکه آنها قبلاً هیچوقت با یکدیگر رابطه خانوادگی

نداشتند.

هوراس گفت «نمی‌دانید او چقدر بچه نمونه، استثنائی و باهوشی

بود...» بعد سرش را به علامت تأسف تکان داد. کولت سرش را میان

دستهایش گرفته بود. شانه‌هایش شروع به لرزش کرد. هوراس به عقب

نشست و دستش را دور شانه همسرش انداخت.

ویکتور گفت «می‌توانم ببرسم اسم دکتر معالج مارک چیست؟»
«دکتر ناکانو.»

ویکتور معذرت خواست. کتش را به دست موری داد و به طرف بخش مراقبت‌های ویژه کودکان که در انتهای راهرو و پشت یک جفت درهای الکترونیکی بود به راه افتاد. وقتی ویکتور در مقابل در الکترونیکی ایستاد در خودبخود از هم گشوده شد.

اتاق را از آن زمانی که به عنوان رزیدنت در این بیمارستان کار می‌کرد به یاد داشت. صدای هیس دستگامهای اکسیژن و علائم الکترونیکی که مرتب روی دستگاه ضبط ضربان قلب ظاهر می‌شد، آتمسفری تنش‌برانگیز به محیط داده بود. زندگی در اینجا در تعادل بود.

چون ویکتور رفتاری راحت داشت هیچکس نسبت به ورودش اعتراضی نکرد، اگرچه آی دی (ID) هم بر تن نداشت. ویکتور پشت میز رفت و سراغ دکتر ناکانو را گرفت.

خانم جوانی پاسخ داد «همین چند دقیقه پیش اینجا بود.» سپس از جایش بلند شد تا ببیند می‌تواند او را در آن اطراف ببیند. بعد نشست و تلفن را برداشت. یک لحظه بعد سیستم پانچ نام دکتر ناکانو را همراه با نام‌های دیگر از بلندگو اعلام کرد.

ویکتور درحالی‌که در اتاق قدم می‌زد سعی کرد تا مارک را پیدا کند ولی چندین بچه به دستگاه اکسیژن وصل بودند و تشخیص قیافه آنها مشکل بود. او به طرف میز پرستار برگشت. پرستار اکنون گوشی را زمین گذاشته بود. پس از دیدن ویکتور به او گفت که دکتر ناکانو همین الان می‌آید.

پنج دقیقه بعد ویکتور به یک دکتر خوش سیمای آمریکائی ژاپنی

معرفی شد. ویکتور شرح داد که خودش دکتر و از دوستان خانواده موری است و می‌خواست اطلاعاتی در مورد مارک کسب کند.

دکتر رک و راست گفت «حالش خوب نیست. او درحال نزع است. البته اغلب نمی‌شود گفت بیماری درحال مرگ است ولی در این مورد خاص، بیمار به هیچ درمانی پاسخ مثبت نداده است.»

ویکتور پرسید «شما می‌دانید موضوع چیست؟»

دکتر جواب داد «ما می‌دانیم چه چیزی در حال اتفاق افتادن است، اما آنچه را که ما نمی‌دانیم چیزی است که سبب این وضع شده است. بفرمائید اینجا تا به شما نشان دهم.»

دکتر ناکانو با حالت دکتری که سرش شلوغ است به طرف عقب آی سی یو به راه افتاد. او بیرون از اتاقکی که از قسمت اصلی آی سی یو جدا بود توقف کرد.

«برای احتیاط کودک را جدا کرده‌ایم. البته آثار عفونت وجود ندارد، ولی فکر کردیم برای احتیاط...» در اینجا یک پیراهن، کلاه و ماسک به ویکتور داد. هر دو آنها لباس را پوشیده وارد اتاقک شدند.

مارک موری در داخل یک اتاقک بزرگ با میله‌های بلندی که در اطراف آن قرار داشت بستری بود. سر او را با تنزیب بانداژ کرده بودند. دکتر ناکانو گفت، «آنها به کارهایی که فشار مغز را پائین می‌آورد متوسل شده بودند ولی فایده نداشت است.»

دکتر ناکانو دستگاه معاینه ته چشم^۲ را به ویکتور داد و به او گفت، «نگاه کنید.» همین طور که روی بچه از حال و هوش رفته خم شده بود، مارک پلک چشم او را بالا زد و از درون مردمک متسع شده و ثابت

۲ - Ophthalmoscope دستگاه معاینه ته چشم.

چشم نگاه کرد. با آنکه با دستگاه آشنائی نداشت ولی آسیب وارده را فوراً تشخیص داد. عصب بینائی ورم کرده و بیرون زده بود مثل اینکه از پشت به آن فشار داده باشند.

ویکتور سست شد.

دکتر ناکانو گفت «خیلی جالب است، اینطور نیست؟». دستگاه را از ویکتور گرفت و خودش نگاه کرد. برای یک لحظه ساکت بود بعد بلند شد. «جای نگرانی و تأسف این است که وضع او هر لحظه بدتر می‌شود. مغز کودک هنوز در حال تورم است. جای تعجب است اگر از گوشه‌های او بیرون نزنند. هیچ چیز کمک نکرده است نه دستگاه پائین آورنده فشار مغز و نه «شانت»^۳ و نه کورتون استروئید و نه «مانیتول»^۴. متأسفانه باید دست و دل از او بشوئیم.

وقتی ویکتور دید پرستاری در آن اطراف نیست پرسید «هیچ خونریزی یا علائم زخمی مشاهده نشده؟»

دکتر ناکانو گفت «هیچ چیز جز تورم مغزی دیده نشده، کودک پاک و تمیز است. نه مننژیت و نه چیز دیگر. من که چیزی سردنمی‌آورم. فعلاً فقط باید به خداوند توکل داشت. چون همه چیز تحت اختیار اوست.»

مثل اینکه کسی به پیش‌بینی شوم دکتر پاسخ داده باشد، دستگاه ضبط ضربان قلب اعلام خطر کوتاهی کرد و نشان داد قلب کودک در حال از کار باز ایستادن است. ضربان قلب مارک نامنظم شد.

دوباره دستگاه اعلام خطر دیگری کرد. دکتر ساکت در جای خود

۳- Shunt شانت دستگاه کم‌کننده فشار مغز.

۴- Monnitrol دستگاهی برای پائین آوردن فشار مغز.

ایستاد.

او گفت «این اخطار چند لحظه قبل هم مشاهده شد ولی اکنون موقعیت فرق می‌کند. راستی تصور نمی‌کنم پدر و مادر راضی به نگاه داشتن طفل در صورت از کار افتادن مغز باشند.»

ویکتور با سر تصدیق کرد. در این هنگام اعلام خطر دستگاه ضبط ضربان قلب شروع به کار کرد و در همان حال باقی ماند. قلب دچار انقباض عضلانی شده بود.

پس از چند لحظه نواری که ضربان قلب را نشان می‌داد به صورت یک خط مستقیم بر روی تلویزیون ظاهر شد. قلب از کار ایستاده بود.

دکتر ناکانو و ویکتور به کنار میز پرستار رفتند و دکتر به منشی بخش اطلاع داد که کودک موری فوت کرده است. منشی بدون آنکه واکنشی نشان دهد تلفن را برداشت و درخواست کرد اوراق لازم برای بخش فرستاده شود. دکتر متوجه شد و گفت «اگر شما بخواهید برای هر مرگی خودتان را ناراحت کنید دیگر نمی‌توانید در این محیط کار کنید.» ویکتور به دکتر گفت «نظیر این کیس دیشب اتفاق افتاد. نام خانواده مریض هابس بود. بچه آنها هم تقریباً همین سن و سال را داشت شاید کمی بزرگتر. آیا خبر مرگ او را شنیدید؟»

دکتر ناکانو بطور مبهم گفت «بله شنیدم، ولی دکتر معالج بچه من نبودم. گویا علائم بیشماری در آنها شبیه به هم بوده است.»

ویکتور گفت «ظاهراً این طور است» و بعد پرسید «آیا کالبدشکافی خواهید کرد؟»

«مسئلاً بله. البته این وظیفه بازرسی پزشکی است ولی چون آنها خیلی سرشان شلوغ است و این مورد هم مورد عجیب غریب و خاصی است ما خودمان این کار را انجام می‌دهیم. آیا شما به پدر و مادر کودک

اطلاع می‌دهید یا می‌خواهید ما این کار را بکنیم؟»

ویکتور یکه خورد که چطور دکتر حرفش را یک‌مرتبه عوض کرد و بدون اختیار گفت، «من خواهم گفت» و پس از کمی تأمل گفت «از اینکه وقتتان را به من دادید متشکرم.»

دکتر بدون آنکه به ویکتور نگاه کند گفت «اختیار دارید» و دور شد. او خودش با بحران دیگری درگیر بود. ویکتور شگفت‌زده از کار دکتر، از آی سی یو خارج شد و در الکترونیکی پشت سر او بسته شد. آرامش و سکوت حاکم بر محیط را در دل ستایش کرد. ویکتور به اتاق انتظار برگشت و قبل از اینکه حرفی بزند خانواده موری با دیدن وضع روحی او حدس زدند که چه اتفاقی باید افتاده باشد. آنها همین طور که محکم یکدیگر را گرفته بودند از محبت ویکتور سپاسگزاری کردند. ویکتور زیر لب تسلیت گفت و به هنگام صحبت ناگهان قلب او از ترس فشرده شد و در عالم خیال وی جی را دید که زیر چادر اکسیژن به جای مارک خوابیده است.

با تجسم چنان وضعی بدنش از ترس سرد شد و برای رهایی از او هام به بخش آسیب‌شناسی رفت و خودش را معرفی کرد. رئیس بخش به او قول داد که هر کاری از دستش برآید انجام می‌دهد و سعی می‌کند در اولین فرصت از هر دو جسد کالبدشکافی نماید.

او گفت «ما خودمان هم علاقمندیم بدانیم چه عاملی موجب مرگ این دو کودک شده است و مسلماً نمی‌خواهیم موارد تورم مغزی بطور واگیردار در شهر شیوع پیدا کند.»

ویکتور آرام به سوی ماشین خود برگشت. او می‌دانست که احتمال واگیردار بودن بیماری چقدر کم است. فقط نگران تعداد بچه‌هایی بود که این خطر تهدیدشان می‌کرد. نفر سومی هم وجود داشت. او به محض

ورود به دفتر از منشی خود خواست با لوئیز رئیس بایگانی داده‌های کامپیوتری تماس بگیرد و او را فوری به دفتر ویکتور بخواند.

لوئیز مردی کوتاه، چاق با سری براق و طاس و حرکاتی ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی و فوق‌العاده خجالتی بود. به ندرت به چشمان کسی نگاه می‌کرد ولی با وجود خصوصیات اخلاقی‌اش در کار خود فوق‌العاده ورزیده و ماهر بود. چیمرا به تخصص او در کارهای کامپیوتری در هر زمینه‌ای، از پژوهش گرفته تا امور حسابداری متکی بود.

ویکتور همین‌طور که به صندلی تکیه داده و دستهای خود را به حالت ضریدر روی سینه گذاشته بود به محض ورود لوئیز گفت «من به مشکلی برخورد کرده‌ام. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم دو عدد از پرونده‌های شخصی خودم را پیدا کنم. شما می‌توانید حدس بزنید چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟»

«دلایل گوناگونی وجود دارد. معمولاً به دلیل این است که استفاده‌کننده نام پرونده را از یاد می‌برد.»

«من به دفتر راهنمایم هم رجوع کردم در آنجا هم نبود.»

«ممکن است در دفتر راهنما نام شخص دیگری ثبت شده باشد.»

«این به فکرم نرسید ولی یادم می‌آید از این پرونده‌ها استفاده

می‌کردم و دلیلی نداشته که بطور غیرمستقیم به آنها رجوع کنم.»

«نمی‌دانم ولی تا خودم امتحان نکنم نمی‌توانم حرفی بزنم. ممکن

است نام پرونده‌ها را به من بدهید!»

ویکتور گفت «البته، درضمن مایلم موضوع بین من و شما محرمانه

باشد.»

«حتماً همین‌طور خواهد بود.»

ویکتور نام‌ها را به لوئیز داد و خودش پشت کامپیوتر نشست.

پس از اینکه صفحه سفید باقی ماند ویکتور از لوئیز پرسید «شانسی وجود ندارد؟»

«ظاهراً نه، ولی در بازگشت به دفترم می‌توانم از کامپیوترم بخواهم تمام پرونده‌های شرکت را جستجو کند. آیا مطمئن هستید که نام پرونده‌ها همین‌ها بودند؟»

«صد درصد اطمینان دارم.»

«اگر موضوع مهم است من فوری به این کار رسیدگی بکنم.»

«بله، خیلی مهم است.»

بعد از اینکه لوئیز رفت، ویکتور مقابل کامپیوتر نشست و فکری به ذهنش رسید. او با دقت نام پرونده دیگری را تایپ کرد: «کودک خردسال فرانک». برای یک لحظه منتظر ماند، از پیش آمد ناگوار و از اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد وحشت داشت. بالاخره دگمه اجرا را فشار داد و نفسش را در سینه حبس کرد. متأسفانه ترسش به جا بود. «پرونده کودک خردسال فرانک» یعنی پرونده وی‌جی هم ناپدید شده بود.

عرقی سرد بر پشت ویکتور نشست. سه پرونده به هم مربوط و در عین حال جدا از هم نمی‌توانست هم‌زمان ناپدید شود. ناگهان قیافه خشمگین هورست به یاد ویکتور آمد که چطور او را تهدید کرده بود «شما «فرشته پاکی» که تصور می‌کنید نیستید... شما ایمن نیستید.»

ویکتور از جا بلند شد و کنار پنجره رفت.

ابرها از طرف شرق در حال حرکت بودند. عنقریب باران یا برفی می‌بارید. ویکتور چند لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. با خود می‌اندیشید که آیا این می‌تواند کار هورست باشد. آیا هورست شکی برده بود و آیا علت تهدید ابهام‌آمیز او به دلیل سوءظن او بود. ویکتور سرش را تکان داد. هورست به هیچ وجه نمی‌توانست از پرونده‌ها خبر داشته باشد. هیچ کس از وجود پرونده‌ها خبر نداشت.

فصل پنجم

دوشنبه شب

مارشا از آنطرف میز شام نگاهی به همسر و پسرش انداخت. وی‌جی سخت مشغول خواندن کتاب بود و اصلاً به شام توجهی نداشت. مارشا به او تذکر داده بود که کتاب را کنار بگذارد ولی ویکتور با چنان خلق بدی منزل آمده بود که مارشا دیگر نمی‌خواست حال او را بدتر از آنچه بود بکند. از طرفی خودش هم با وی‌جی مسأله داشت. او به قدری وی‌جی را دوست داشت که تحمل نداشت او را ناراحت ببیند، ولی اگر با حقیقت روبرو نمی‌شد نمی‌توانست به پسرش کمک کند. ظاهراً وی‌جی تمام روز را در شرکت گذرانده بود ولی از فحش‌های حرف‌های ویکتور معلوم شد که او از صبح وی‌جی را ندیده است.

مثل اینکه وی‌جی نگاه مادرش را حدس زده باشد فوراً از جا بلند شد و ظرف خود را به طرف ظرفشویی برد. همین‌طور که بلند شد نگاه جدی او با نگاه مارشا تلاقی کرد. آثاری از گرمی و احساس در آن چشمها دیده نمی‌شد، فقط دو چشم فیروزه‌ای براق که سبب شد مارشا

احساس کند رفتارش زیر ذره بین گذاشته شده است. وی جی ماشین وار گفت «از شام متشکرم.»

مارشا به صدای پای وی جی که به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت گوش داد. خارج از خانه، باد زوزه می‌کشید. مارشا از پنجره به بیرون نگاه کرد. از نور چراغ گاراژ متوجه شد که باران به برف مبدل شده است. مارشا به خود لرزید اگرچه این لرزش از سردی هوا نبود.

ویکتور سر صحبت را باز کرد و گفت «احساس می‌کنم چندان میلی به شام ندارم.» از وقتی به منزل آمده بود اولین بار بود که شروع به صحبت می‌کرد.

مارشا پرسید. «از چیزی ناراحت هستی؟ نمی‌خواهی درباره آن صحبت کنی؟»

ویکتور با خشونت جواب داد «خواهش می‌کنم نقش روانشناس را برای من بازی نکن.»

مارشا می‌توانست از این حرف رنجیده شود. چون قصد روانشناس بازی کردن را به هیچ وجه نداشت ولی بهتر دید نقش یک آدم فهمیده را بازی کند و اوضاع را بدتر از آنچه هست نکند. ویکتور بالاخره همه چیز را به او می‌گفت.

مارشا گفت «ولی چیزی مرا ناراحت می‌کند.» مارشا می‌خواست حداقل او صاف و صادقانه حرف بزند. با شناختی که از ویکتور داشت می‌دانست پس از برخورد خشونت آمیزی که با مارشا داشته اکنون احساس ناراحتی وجدان می‌کند.

مارشا ادامه داد «امروز یک سری مقاله می‌خواندم. مقالات درباره اثرات روانی بود که غیبت پدر و مادر روی بچه‌هایی می‌گذارد که با پرستار یا در مهد کودک بزرگ می‌شوند. بعضی از یافته‌ها در مورد

وی جی صادق بود. نگرانم که شاید لازم بود وقتی وی جی کودکی خردسال بود اوقات بیشتری را با او می‌گذراندم.»

چهره ویکتور ناگهان از این حرف برافروخته شد. ویکتور با همان خشونت قبلی گفت «دست نگاه دار، فکر نمی‌کنم مایل باشم به بقیه این حرفها گوش کنم. تا آنجائیکه می‌دانم وی جی خوب و سالم است و منم حاضر نیستم به یک سری مهملات روانشناسی که عکس قضیه را نشان می‌دهد گوش کنم.»

مارشا که تا حدی صبر خود را از دست داده بود گفت «بسیار خوب، ولی آنچه گفتم مهمل نبود.»

ویکتور ظرف شام نیمه تمام خود را برداشت در ظرف آشغال خالی کرد و گفت «ترا به خدا بس کن، من حال و حوصله برای این چیزها ندارم.»

مارشا پرسید «تو برای چه کاری حال و حوصله داری؟» ویکتور نفس عمیقی کشید. نگاهی به بیرون انداخت و گفت «فکر می‌کنم بهتر است به یک پیاده‌روی بروم.»

مارشا با تعجب گفت «در این هوای سرد و باد و بوران شدید؟ حدس می‌زنم از موضوعی ناراحت هستی که نمی‌توانی درباره آن صحبت کنی.»

ویکتور نگاهی به همسرش انداخت «چهره‌ام این قدر واضح نشان می‌دهد؟»

مارشا خندید «دردناک است تو را در حال مبارزه و کشمکش با خود دیدن. راستش را بگو چه اتفاقی افتاده است. آخر هر چه باشد من همسر تو هستم.»

ویکتور شانه‌هایش را بالا انداخت. به سر میز برگشت. نشست

انگشته‌هایش را درهم فرو برد، آرنجش را روی زیربشقابی گذاشت و اعتراف کرد، «بله افکاری را در ذهن دارم.»

مارشا درحالیکه با محبت بازوی ویکتور را می‌فشرده گفت «خدا را شکر که مریض‌های من اینقدر مشکل برای صحبت کردن ندارند.»

ویکتور از جایش بلند شد و به سر پله‌ها رفت، مدتی گوش داد و بعد برگشت در را بست و به سر میز آمد. نشست و به طرف مارشا خم شد «می‌خواهم یک آزمایش کامل اعصاب نظیر آنچه هفت سال پیش پس از افت ضریب هوشی از وی‌جی بعمل آوردیم، از او بعمل آید.»

مارشا پاسخی نداد. او همیشه نگران رشد شخصیتی وی‌جی بود ولی نگرانی در مورد سلامت عمومی او موضوعی کاملاً جداگانه بود. پیشنهاد ویکتور مثل شوکی به مارشا وارد شد و این درست شبیه حالتی بود که مارشا پس از پائین افتادن ضریب هوشی وی‌جی به آن دچار شده بود.

ویکتور گفت «یادت می‌آید وقتی در سن سه سال و نیمی ضریب

هوشی وی‌جی چطور ناگهان پائین افتاد؟»

«البته که به یاد می‌آورم.» مارشا به دقت به ویکتور نگاه کرد. آخر

چرا ویکتور با او این طور رفتار می‌کرد. او باید می‌دانست که این گونه با رمز صحبت کردن فقط حال او را بدتر می‌کند.

ویکتور تکرار کرد «من قصد دارم مجدداً از او آزمایش شود.»

مارشا با حالتی تهدیدآمیز گفت «تو چیزی را می‌خواهی در مورد

وی‌جی از من پنهان کنی.»

ویکتور گفت «اینطور نیست، وی‌جی حالش خوب است. من فقط

می‌خواهم از این موضوع اطمینان پیدا کنم و این اطمینان موقعی حاصل

می‌شود که یک آزمایش کلی از وی‌جی بعمل آید.»

«تو چطور از من می‌خواهی با یک آزمایش کامل از وی‌جی

موافقت کنم درحالیکه حاضر نیستی درباره علت آن مرا در جریان بگذاری؟ ولی این کار ممکن نیست و من اجازه نمی‌دهم پسرمان زیر بار آزمایشات و اشعه‌های ایکس گوناگون برود مگر اینکه علت تصمیم تو را بدانم. بنابراین یا بگو در ذهنت چه می‌گذرد یا موضوع را اصلاً فراموش کن.»

مارشا به صندلی‌اش تکیه داد، نفس عمیقی کشید و برای یک لحظه

نفس را در سینه حبس کرد. ویکتور که آشکارا مضطرب بود به مارشا خیره شد ولی قدرت و جذبه مارشا بر او غالب شد. موضع او روشن بود. مارشا از کسانی بود که وقتی حرفی می‌زد روی آن محکم می‌ایستاد و به هیچ وجه عقیده خود را تغییر نمی‌داد. پس از چند ثانیه سکوت نگاه ویکتور از مارشا برداشته شد. بالاخره به دستهایش نگاه کرد، ساعت پدر بزرگ هشت شب را اعلام می‌کرد.

ویکتور خسته و مغلوب گفت «بسیار خوب، قول می‌دهم همه

داستان را برایت بگویم.» به صندلی تکیه داد و دستهایش را در میان موهایش فرو برد. برای یک ثانیه نگاهش با نگاه مارشا تلاقی کرد، بعد مثل یک نوجوانی که هنگام ارتکاب جرم گرفتار شده باشد به بالا نگاه کرد.

مارشا هر لحظه صبرش کمتر و نگرانی‌اش در مورد خبری که باید

بشنود بیشتر می‌شد.

ویکتور گفت «مشکل اینجا است که نمی‌دانم چطور شروع کنم.»

«از هر جا که حرف بزنی همانجا شروع داستان است.»

چشمان او با نگاه مارشا مجدداً تلاقی کرد. رمز لقاح وی‌جی را ده

سال با خود نگاه داشته بود. پس از خیره شدن به چهره بی‌غل و غش و

ساده مارشا، ویکتور درشگفت بود آیا مارشا پس از پی بردن به حقیقت

موضوع، هرگز او را می‌بخشد.

مارشا گفت «ترا به خدا حرف بزن، چرا نمی‌توانی به من بگوئی.»
ویکتور نگاهش را به پائین انداخت. «به دلایل زیاد، یکی از آنها
این است که ممکن است حرف مرا باور نکنی. حقیقتش این است برای
گفتن این داستان ما باید به آزمایشگاه برویم.»

مارشا با تعجب گفت «همین الان؟ شوخی نمی‌کنی؟»

«نه، اگر می‌خواهی داستان را بشنوی باید به آنجا برویم.»

مارشا یک لحظه درنگ کرد. در این هنگام کیسا، گریه خانگی
روی زانوی او پرید و مارشا یادش آمد به گربه غذا نداده است. بنابراین
گفت «بسیار خوب، اجازه بده غذای گربه را بدهم. در ظرف یک ربع
حاضر می‌شوم.»

وی‌جی صدای پائی را در راهرو شنید که به طرف اتاقش نزدیک
می‌شود. بدون عجله آلبوم تمبرهای «اسکات» خود را بست و در قفسه
گذاشت. پدر و مادرش چیزی از تمبرشناسی نمی‌دانستند بنابراین با نگاه
کردن، چیزی سر در نمی‌آوردند. او علاقه‌ای نداشت پدر و مادرش بدانند
که کلکسیون او چقدر بزرگ و باارزش و قیمتی است. آنها درخواست او
را در مورد داشتن صندوق امانات در بانک بچه‌گانه تلقی کرده بودند و
وی‌جی کوششی برای تغییر عقیده آنها نکرده بود چون دلیلی برای این
کار نمی‌دید.

مارشا در آستانه در ظاهر شد و پرسید «عزیزم مشغول چه کاری
هستی؟»

وی‌جی لب‌هایش را به هم فشرد. «مشغول کار مهمی نیستم.» او
می‌دانست مارشا عصبانی است ولی کاری از دستش ساخته نبود. از همان
بچگی همیشه احساس کرده بود مارشا توقعاتی از او دارد. همان چیزهایی

که همه مادرها از بچه‌هایشان انتظار دارند و او نمی‌توانست برآورده کند.
گاهی اوقات مثل الان او متأسف بود.

مارشا گفت «چرا این هفته یک شب ریچی را دعوت نمی‌کنی؟»
«شاید بکنم.»

«خیلی خوب می‌شود اگر دعوتش کنی، من دوست دارم او را
بینم.»

وی‌جی سری به علامت تصدیق تکان داد.

مارشا لبخندی زد و گفت «من و پدرت برای مدت کوتاهی
بیرون می‌رویم. برای تو اهمیتی ندارد؟»

«مسلماً نه.»

«خیلی طول نمی‌دهیم.»

«من راحت هستم.»

پنج دقیقه بعد وی‌جی از پنجره اتاقش ماشین پدر را دید که وارد
جاده می‌شود. وی‌جی چند لحظه‌ای ایستاد و به بیرون نگاه کرد. از خود
پرسید که آیا باید نگران باشد. چون سابقه نداشت به غیر از شب‌های
تعطیل، آنها از منزل خارج شوند. شانه‌هایش را بالا انداخت و با خود
گفت: اگر مطلب نگران‌کننده‌ای باشد بزودی از آن مطلع خواهم شد.
سپس از کنار پنجره برگشت و آلبوم تمبرش را از قفسه برداشت و شروع
به گذاشتن یک سری تمبرهای قدیمی که به تازگی خریده بود، کرد.

صدای تلفن را پس از مدت‌های طولانی شنید و ناگهان یادش افتاد
پدر و مادرش خانه نیستند. از پله‌ها پائین رفت و گوشی را برداشت.

از آن طرف کسی گفت «می‌خواستم با دکتر ویکتور فرانک
صحبت کنم.» صدا مبهم بود، گوئی از مسافت دوری می‌آمد.

وی‌جی مؤدبانه گفت «دکتر فرانک منزل نیستند. مایل هستید

پیغامی برای ایشان بگذارید؟»

«چه موقع دکتر فرانک برمی گردد؟»

وی جی جواب داد «حدود یکساعت دیگر.»

«آیا شما پسرش هستید؟»

«بله.»

«شاید بهتر باشد شما پیغام را به ایشان بدهید. به پدرتان بگوئید

زندگی هر روز بر او تلخ تر خواهد شد مگر اینکه تصمیم بگیرد منطقی تر

عمل کند.»

وی جی گفت «چه کسی تلفن می کند؟»

«شما پیغام را به پدرتان بدهید خودش مرا خواهد شناخت.»

وی جی تکرار کرد «شما کی هستید؟» احساس ترسی نزدیک بود

بر او غلبه کند. تلفن کننده تلفن را قطع کرده بود.

وی جی آرام گوشی را به زمین گذاشت. ناگهان به فکرش رسید

که در منزل تنهاست. یک لحظه به صداهای اطراف گوش داد. او هرگز

صدای غرغر را در یک خانه خلوت تجربه نکرده بود. رادیاتور در گوشه

اتاق هیس هیس می کرد. از جایی دیگر صدای اصطکاک فلزی که

احتمالاً از لوله آب بود به گوش می رسید. در خارج از اتاق باد، دانه های

تگرگ مانند برف را به پنجره می زد. با برداشتن مجدد تلفن وی جی

شماره ای را گرفت. وقتی مردی جواب داد به او گفت که او می ترسد.

بعد از اینکه مرد وی جی را مطمئن ساخت که آنها مراقب همه چیز

هستند وی جی گوشی را زمین گذاشت. احساس کرد حالش بهتر است.

ولی برای اطمینان خاطر هم که شده به طبقه پائین رفت. همه درها و

پنجره ها را کنترل کرد تا مطمئن شود قفل هستند. به زیرزمین نرفت ولی

چفت در را انداخت.

در مراجعت به اتاقش کامپیوتر را روشن کرد. آرزو می کرد کیسا

در اتاق پهلوی او بماند. اگر چه می دانست بهتر است به دنبال او نرود

چون کیسا از او می ترسید، البته او همیشه سعی کرده بود مادرش به این

موضوع پی نبرد. چیزهای بیشماری بود که او از نظر مادرش دور نگاه

داشته بود.

همه اینها به او فشار می آورد ولی از طرفی دیگر او در ایجاد بچه ای

با این خصوصیات نقشی بازی نکرده بود. پس از روشن کردن کامپیوتر

وی جی یک نوار بازی ضبط کرد و سعی کرد تمرکز کند.

* * *

چراغهای فلورسنت سوسو می زد و اتاق را پر از نور کرده بود.

ویکتور خود را کنار کشید و اجازه داد مارشا وارد آزمایشگاه شود. مارشا

چند بار قبلاً به آنجا رفته بود ولی همیشه در طول مدت روز بود. برای

مارشا جای تعجب بود، چقدر آنجا با نبودن پرسنل ترسناک و شیطانی به

نظر می رسید. وسعت اتاق حدود سی در پنجاه پا، بود با نیمکت های

آزمایشگاهی و کلاههای مخصوص که بر روی هر دیوار خودنمایی

می کرد.

در وسط اتاق میزی با کلیه وسایل علمی به چشم می خورد که یکی

عجیب تر از دیگری بود. تعداد زیادی صفحات عقربه دار، لوله های اشعه

کاتد، کامپیوتر، لوله های آزمایشگاهی و مارپیچ های متصل کننده

الکترونیکی دیده می شدند.

به اتاق اصلی درهای زیادی باز می شد. ویکتور از یکی از این درها

وارد اتاقی به شکل (L) شد که مملو از میزهای تشریح بود. مارشا به

چاقوهای مخصوص برش و سایر لوازم وحشتناکی که روی میز پراکنده بود نگاهی کرد و از ترس به خود لرزید. پشت این اتاق و از طریق یک در شیشه‌نی که اطراف آن سیم کار گذاشته شده بود، اتاق حیوانات بود. مارشا از جایی که ایستاده بود می‌توانست سگها و میمونها را از پشت میله‌های قفسشان مشاهده کند. مارشا نگاه خود را از آنجا برداشت، این جزئی از پژوهش بود که او ترجیح می‌داد هیچوقت به آن نگاه نکند.

ویکتور ضمن راهنمایی مارشا به پشت دیوار اتاق (L) شکل، جایی که دیوار شیشه‌ای بود، گفت از این طرف. مارشا از دیدن آکواریومهای مختلف و دیدن حیوانات دریائی عجیب در درون آنها به تعجب افتاد. آنها شبیه حلزون بدون صدف بودند.

ویکتور نردبانی را جلو آورد و پس از جستجو در میان تعدادی از آنها از یکی از میزها ظرف تشریحی را برداشت و از نردبان بالا رفت. با کمک یک تور دو موجود از دو تانک جدا از هم بیرون کشید.

مارشا شگفت‌زده از اینکه این دو موجود عجیب چه ارتباطی با سلامت وی‌جی می‌توانند داشته باشند از ویکتور پرسید «آیا این کارها لازم است؟»

ویکتور جواب نداد. او از پله‌ها پائین آمد. سینی‌ها را سبک سنگین کرد. مارشا نگاهی طولانی به موجودات انداخت. آنها حدود ده اینچ بلندی، قهوه‌ای رنگ با پوستی لزج و ژلاتینی بودند. مارشا با دیدن آنها دچار حالت تهوع شد. او از این چیزها نفرت داشت و این یکی از دلایلی بود که او رشته روانشناسی را انتخاب کرده بود، این رشته، کاری تمیز، پاکیزه و انسانی بود.

مارشا همین طور که شاهد بود همسرش چگونه دو موجود را به ظرف تشریح که ته آن مومی شکل است می‌اندازد و بالها یا چیزی شبیه

آن را پهن می‌کند پرسید «چرا نمی‌توانی به من بگویی؟»

ویکتور جواب داد، «چون مرا باور نمی‌کنی. چند لحظه دیگر هم تحمل کن. او چاقوی مخصوص برش را برداشت و شکافی با نوک آن بر بدن حیوان وارد آورد. همین طور که ویکتور بدن حیوانات را برش می‌داد مارشا نگاهش را از این صحنه دور کرد.

ویکتور ضمن اینکه سعی می‌کرد با ژست دانشمندانه‌ای که گرفته بود عصیانیت خود را پنهان سازد گفت «اینها «آپلاسیا» هستند. از این موجودات بیشتر برای پژوهشهای مربوط به تارهای عصبی استفاده می‌شود.» او قیچی را برداشت و مشغول چیدن و قیچی کردن شد.

«همانطور که می‌بینی من گره‌های شکمی را از داخل شکم هر دو حیوان بیرون کشیدم.»

مارشا نگاه کرد. ویکتور ظرف مسطح کوچکی را که پر از مایعی روشن بود در دست گرفت. در داخل ظرف دو تکه بافت کوچک روی سطح مایع شناور بودند.

ویکتور گفت «حالا کنار این میکروسکپ بیا»

مارشا گفت «تکلیف آن دو موجود بیچاره چه می‌شود.» به نظر می‌رسید حیوانات در مقابل سنجاقهایی که آنها را به ته ظرف ثابت نگاه داشته بود تقلا می‌کردند.

ویکتور گفت «تکنیسین‌ها فردا تمیز می‌کنند.» ویکتور متوجه حرف مارشا نشده بود. او میکروسکپ را روشن کرد.

مارشا نگاه آخر را به آپلاسیا انداخت و به طرف ویکتور که در حال میزان کردن میکروسکپ که دونفره بود رفت.

خم شد و نگاه کرد. گره شکمی به شکل حرف H بود و خط متورم میانی H شبیه کیسه شفاف از مرم‌های شفاف بود. دسته‌های H بدون شک رشته‌های عصبی از عرض برش داده شده بودند. ویکتور نشان‌کننده‌ای را حرکت داد و از مارشا خواست سلولهای عصبی یا نورونهای را که او نشان می‌داد بشمارد.

مارشا همین کار را کرد.

ویکتور گفت «بسیار خوب، حالا اجازه بده به گره شکمی دیگر نگاه کنیم.»

به طرف میدان دید حرکت کرد و بعد متوقف شد. یک شکل H مانند شبیه اولی ظاهر شد. ویکتور گفت «مجدداً بشمار.»

«این یکی دو برابر اولی سلولهای عصبی دارد.»

ویکتور گفت «دقیقاً همین طور است.» سپس از جا بلند شد، پشتش را صاف کرد و شروع به قدم زدن کرد. صورت او درخشندگی عجیب و هیجان‌آوری داشت و مارشا ناگهان ترسی درونی را احساس کرد. «دوازده سال پیش تعداد سلولهای عصبی این حیوان توجه مرا خیلی خیلی به خود جلب کرد. در آن موقع من هم مثل همه دانشمندان دیگر می‌دانستم که در ابتدای مرحله رویانی، سلولهای عصبی افزایش پیدا کرده و از یکدیگر تفاوت پیدا می‌کنند. چون این آپلاسیاها از سایر حیوانات دیگر ساختار بدنی ساده‌تری داشتند من توانستم پروتئینی را که مسئول روندی که من آنرا روند رشد عصبی یا NGF بود، نامیدم، جدا کنم.» ویکتور در اینجا ایستاد و درحالی‌که به مارشا چشم دوخته بود گفت، «منظورم را می‌فهمی؟»

مارشا گفت «بله»، ویکتور مرتب در مقابل او تغییر قیافه می‌داد، ظاهر و شکل و شمایل یک منجی ناراحت را پیدا کرده بود. مارشا که

ناگهان متوجه شده بود این داستان می‌خواهد به کجا ختم شود، احساس تهوع کرد.

ویکتور با ادامه داستان هیجان‌انگیزش شروع به قدم زدن کرد.

«من برای تولید این پروتئین و جدا کردن ژن مسئول پروتئین از مهندسی ژنتیک بهره گرفتیم.»

ویکتور در مقابل مارشا ایستاد. از چشمانش برق خاصی ساطع بود. من یک تخم بارور شده آپلاسیا یا زیگوت^۲ را گرفتم و پس از وارد کردن یک موتاسیون^۳ نقطه‌ای در آن، یک ژن ان جی اف جدید (NGF) همراه با یک پروموتور^۴ وارد آن ساختم. و اما نتیجه!

مارشا پاسخ داد «نورون‌های گره شکمی بیشتر؟»

ویکتور با هیجان گفت، «دقیقاً همین طور است و یک خاصیت مهمتر اینکه بتواند این خصوصیت را به فرزند خود منتقل کند. حالا به اتاق اصلی بیا.» ویکتور دست مارشا را گرفت و به طرف در کشاند. مارشا گیج و مبهور و ویکتور را دنبال کرد. در آنجا جعبه پر از نوری قرار داشت و در داخل جعبه بخش‌های شفاف از مغز موش که با میکروسکپ قابل رؤیت بودند، نشان داده می‌شدند. حتی بدون شمردن، مارشا می‌توانست تشخیص دهد که سلولهای عصبی یک شکل بیشتر از دیگری است. بدون اینکه حرفی بزند ویکتور مارشا را به اتاق حیوانات برد. قبل از ورود ویکتور دستکشهای چرمی ضخیمی پوشید.

مارشا سعی می‌کرد کمتر نفس بکشد. بوی باغ وحش کثیفی از اتاق به مشام می‌رسید. صدها قفس میمونهای خانگی، سگ‌ها، گربه‌ها و

۲- Zygote

۳- Point mutation

۴- Promoter قسمتی از ژن که نقش خیال‌کننده دارد.

موش‌ها وجود داشت. آنها مقابل قفس موشها توقف کردند.

مارشا از مشاهده آنها موش با دماغهای صورتی جمع شده و دمهای صورتی بدون مو، مشمز شد. ویکتور مقابل قفس مخصوصی ایستاد، در را باز کرد و یک موش بزرگ را بیرون کشید. موش شروع به جویدن دستکش ویکتور کرد.

ویکتور به موش گفت «چارلی آرام باش.» سپس موش را به میزی که بالای آن شیشه‌ای بود برد. کمی از شیشه را برداشت و موش را به داخل چیزی که شبیه یک مازه مینیاتوری بود برد. موش در ابتدای ورود به مارپیچ به تله افتاد.

ویکتور همین طور که در را بلند می‌کرد گفت، «نگاه کن.»

پس از یک لحظه مکث، موش وارد ماز شد، با چند ورود اشتباهی موش راه خروج را پیدا کرد و از مارپیچ خارج شد و جایزه‌اش را گرفت.

ویکتور به موش گفت، «زودباش.» بعد گفت، «این یکی از موشهای باهوش من است. از همان موشهایی که من ژن «ان جی اف» به آن تزریق کرده‌ام. حالا این را ببین.»

ویکتور طوری دستگاہ را تنظیم کرد که موش به همان نقطه شروع برگشت ولی در جاییکه دیگر به «ماز» دسترسی نداشت. ویکتور سپس به طرف قفس رفته موش دیگری برداشت و موش را به داخل میز انداخت بطوریکه دو موش از طریق یک شبکه سیمی مقابل یکدیگر قرار می‌گرفتند.

پس از یکی دو لحظه ویکتور در را باز کرد و موش دوم وارد ماز

شد و بدون حتی یک اشتباه از آن خارج شد.

ویکتور پرسید «متوجه موضوع شدی؟»

مارشا سرش را به علامت نفی تکان داد.

«برقراری ارتباط بین دو موش. من طوری موشها را تربیت کرده‌ام

که ماز را برای هم بیان کنند. کاری باورنکردنی است؟»

مارشا با شوقی کمتر از ویکتور گفت «حقیقتاً همین طور است.»

«من کار ازدیاد سلولهای عصبی را روی صدها موش انجام داده‌ام.»

مارشا با شک سرش را تکان داد.

«من این کار را روی پنجاه سگ، شصت گاو، و یک گوسفند

انجام داده‌ام. می‌ترسیدم آنها روی میمونها انجام دهم. از موفقیت آن بیم

داشتم. مرتب آن فیلم قدیمی «سیاره میمونها» را در ذهنم مرور

می‌کردم.» ویکتور ناگهان خنده‌ای سرداد و خنده او در فضای خالی

طنین انداخت.

مارشا نه تنها نمی‌خندید بلکه به رعشه افتاده بود و اگرچه

می‌توانست حدس بزند ویکتور چه نتیجه‌ای از حرفهایش می‌خواهد بگیرد

گفت «دقیقاً چه می‌خواستی به من بگویی؟»

ویکتور نمی‌توانست به چشمهای او نگاه کند.

مارشا که به گریه افتاده بود گفت «خواهش می‌کنم بگو.»

ویکتور گفت «من سعی می‌کنم زمینه را به تو بگویم تا خودت

متوجه موضوع شوی.» ویکتور می‌دانست که مارشا هرگز متوجه

نمی‌شود. «باور کن من در آنچه بعداً اتفاق افتاد نقشی نداشتم. من

آزمایشم را به گونه‌ای موفقیت‌آمیز روی گوسفند به پایان رسانده بودم که

تو شروع به صحبت برای داشتن بچه دوم کردی. یادت می‌آید روزی را

که تصمیم گرفتیم به شرکت باروری برویم؟»

مارشا همین طور که قطرات اشک از صورتش جاری بود گفت «آری یادم است. تو مقداری تخمک سالم در اختیار آنها گذاشتی. آنها هشت عدد بودند.»

مارشا احساس کرد سرش به دوران افتاده و برای اینکه سرنگون نشود لبهٔ ماز را محکم گرفت.

«من اسپرم خود را گرفتم و در لولهٔ آزمایشگاهی آنرا بارور ساختم. این را تو هم می‌دانستی اما آنچه نمی‌دانستی این بود که من تخم‌های بارور شده را به اینجا (آزمایشگاه) آوردم.»

مارشا میز را رها کرد و ناگهان روی یکی از نیمکت‌ها افتاد. نزدیک بود بیهوش شود. روی نیمکت نشست. تصور می‌کرد تحمل شنیدن بقیه داستان ویکتور را ندارد. ولی حالا که داستان را شروع کرده بود ناگزیر بود بقیه آنرا چه دوست داشته باشد چه نداشته باشد بشنود. ویکتور تصور می‌کرد اگر به داستان خود جنبه علمی بدهد شاید بتواند از بزرگی گناه خود بکاهد. آیا می‌شد باور کرد این همان مردی بود که مارشا با او ازدواج کرده بود؟

ویکتور گفت «وقتی تخم‌ها را به اینجا آوردم یک ردیف سرسری (انتخاب نشده) «دی ان ا»^۶ روی کروموزوم شش انتخاب کردم و یک موتاسیون نقطه‌ای روی آن انجام دادم. سپس با تکنیک‌های تزریق میکروسکوپی و رترو ویروسی^۷، ژن «ان جی اف» را با چند «پروموتر»^۸

۶- DNA. زنجیر مارپیچی و طولانی‌ترین پروتئین است که ژنها روی آن قرار دارند.

۷- Retro Viral rector یک گروه از ویروس‌ها است که ویروس ایدز از آن جمله است.

۸- Promoter

(از جمله یک پروموتر از «پلاسمید»^۹ با کتری‌ایکه به علت مقاومت در مقابل آنتی‌بیوتیک سفالوکلور کدبندی شده)، وارد «دی. ان. ا» کردم.

ویکتور قدری مکث کرد و بعد بدون آنکه سرش را بلند کند گفت «برای این بود من اصرار داشتم «ماری میلمان» از هفته دوم تا هشتم حاملگی سفالوکلور مصرف کند، این قرص بود که ژن را فعال می‌کرد و سبب می‌شد «ان جی اف» تولید کند.»

ویکتور سرش را بالا کرد. خدا می‌داند که وقتی این کار را شروع کردم به نظرم ایده خوبی به نظر می‌آمد، ولی بعداً متوجه شدم که فکرم اشتباه بود. تا وقتی وی جی به دنیا آمد خدا می‌داند چه بر من گذشت.

ناگهان خشمی شدید بر مارشا حاکم شد. از جا پرید و با مشت‌های گره کرده به ویکتور حمله کرد. ویکتور اصلاً از خود دفاع نکرد و همانطور بی‌حرکت ایستاد تا مارشا دستپایش را انداخت و شروع به گریه کرد. او سعی کرد مارشا را در بغل بگیرد ولی مارشا او را با خشونت به عقب راند. ویکتور به سالن اصلی رفت و روی صندلی نشست ولی مارشا به او اعتنائی نکرد.

ویکتور مجدداً گفت «متأسفم، باور کن اگر مطمئن نبودم که نتایج مثبت دارد من هرگز به چنین کاری دست نمی‌زدم. در مورد حیوانات من هرگز با مشکلی روبرو نشدم. و فکر داشتن یک فرزند فوق باهوش شدیداً مرا وسوسه کرده بود.»

مارشا همین طور که هق‌هق گریه می‌کرد گفت «باورم نمی‌شود تو کاری به این وحشتناکی انجام داده باشی.» ویکتور درحالی‌که می‌دانست حرفش بهانه‌ای بیش نیست گفت «پژوهشگران هم بارها روی

۹- Plasmid وسیله انتقال ژن.

خود در گذشته آزمایش کرده‌اند.»

مارشا فریاد زد «روی خودشان نه روی بچه‌های بی‌گناهشان.»
قطرات اشک سیل آسا از چشمان مارشا سرازیر بود. ولی در اوج هیجان ترس او را رها نکرده بود. با سختی سعی کرد خود را کنترل کند. ویکتور کار وحشتناکی کرده بود ولی عملی بود که انجام شده و کاری در مورد آن نمی‌شد کرد. مهم این بود که الان چگونه با واقعیت کنار بیایند. افکار مارشا متوجه وی‌جی که آنقدر دوستش می‌داشت شد. مارشا همین طور که صدا در گلویش خفه شده بود گفت، «بسیار خوب، همه چیز را برایم بگفتی، ولی نگفتی برای چه اصرار داری که وی‌جی یک سری آزمایشات کامل طبی-عصبی داشته باشد. تو از چه چیز می‌ترسی. فکر می‌کنی ضریب هوشی مجدداً پائین بیفتد؟»

همین طور که این را می‌گفت ذهن مارشا متوجه شش سال و نیم قبل شد. آنها هنوز در خانه مزرعه‌ای کوچک خود زندگی می‌کردند و دیوید و جنیس هر دو زنده و سالم بودند. روزگار خوبی بود، توأم با شادی و شگفتی از هوش و استعداد باورنکردنی وی‌جی. وی‌جی با آنکه فقط سه سال داشت می‌توانست همه چیز بخواند و هر چیزی را در دست نگاه دارد. در آن روزها ضریب هوشی او چیزی در حدود ۲۵۰ بود.

تا اینکه یک روز همه چیز تغییر کرد. مارشا به چیمرا رفته بود تا وی‌جی را از مهد کودک بردارد. وی‌جی صبح‌ها را در کلاسهای آمادگی شرکت می‌گذراند. به محض ورود، مارشا احساس کرد اتفاقی باید رخ داده باشد.

«پولین»، مسئول مهد، خانم چهل و دو ساله معلم سابق مدرسه و

مربی بازیهای آکروباتی، خانم فهمیده و مهربانی بود. او حرفه‌اش را بسیار دوست می‌داشت و به بچه‌ها عشق می‌ورزید. بچه‌ها هم همگی عاشق او بودند. ولی امروز او گرفته و عصبانی به نظر می‌رسید.

او گفت «مسأله‌ای برای وی‌جی پیش آمده.»

«او کجا است، آیا مریض است؟»

پولین گفت، «او اینجا است. بیمار نیست، جسم او ایرادی ندارد،

مسأله چیز دیگری است.»

مارشا فریاد کرد، «ترا به خدا به من بگوئید چه اتفاقی افتاده؟»

«همه چیز بعد از ناهار موقع استراحت سایر بچه‌ها شروع شد.

وی‌جی معمولاً به کارگاه می‌رود و با کامپیوتر شطرنج بازی می‌کند. الان

مدتی است برنامه‌اش این است.»

مارشا گفت «می‌دانم». مارشا به وی‌جی اجازه داده بود استراحت

نکند چون وی‌جی به او گفته بود نیازی به خواب بعدازظهر ندارد و از

وقت گذرانی بیزار است.

پولین گفت، «در آن ساعت هیچکس در کارگاه نبود که ناگهان

صدای خورد شدن و شکستن چیزی با صدای بلند به گوش رسید. وقتی

وارد کارگاه شدم دیدم وی‌جی با صندلی دارد کامپیوتر را خرد می‌کند.»

مارشا با تعجب گفت، «خدای من»، چون تاکنون سابقه نداشت

وی‌جی دچار حمله عصبی شود.

مارشا پرسید «آیا علت عصبانیتش را گفت؟»

«او داشت گریه می‌کرد.»

مارشا با تعجب پرسید «گریه می‌کرد؟ وی‌جی هرگز گریه نکرده

بود.»

پولین گفت «او مثل یک بچه غادی سه سال و نیمی گریه

می کرد.»

مارشا پرسید «چه چیزی می خواهید به من بگوئید؟»

«ظاهراً وی جی کامپیوتر را شکسته بود چون احساس کرد

نمی تواند از آن استفاده کند.»

مارشا گفت «این حرف بی معنی است چون وی جی از دو سال و

نیمی از کامپیوتر استفاده می کرد.»

پولین گفت «صبر کنید، برای آنکه او را آرام کنم کتابی در مورد

دایناسورها^{۱۱} که عادت داشت بخواند به او دادم. کتاب را هم پاره کرد.»

مارشا به سرعت به کارگاه رفت. فقط دو سه بچه در آنجا بودند.

وی جی سر میز نشسته بود و مثل سایر بچه های هم سن و سال خود در

کتاب نقاشی، با مداد رنگی نقاشی می کرد. وقتی مارشا را دید مداد و

کاغذ را انداخت و به آغوش مارشا دوید. سپس شروع به گریه کرد و

گفت سرش درد می کند.

مارشا او را در آغوش کشید و گفت «آیا تو کتاب دایناسورت را

پاره کردی؟»

او نگاهش را برگرداند و گفت «بله»

مارشا پرسید «ولی چرا؟»

وی جی نگاهی به مادرش انداخت و گفت «چون دیگر نمی توانم

چیزی بخوانم.»

در چند روز بعد یک آزمایش کلی عصبی - پزشکی از وی جی

بعمل آمد تا معلوم شود مشکل حاد عصبی ندارد. نتایج منفی بود ولی

وقتی مارشا آزمایشات هوشی را که وی جی سال گذشته داشت تکرار

کرد نتایج بطور تکان دهنده ای متفاوت بودند. ضریب هوشی او به ۱۳۰ تقلیل پیدا کرده بود. این مقدار هنوز بالا بود ولی در حد یک بچه ژنی نبود.

ویکتور با این سوگند که هوش وی جی دچار مشکلی نشده مارشا

را به زمان حال آورد.

مارشا پرسید «پس آزمایش کلی برای چه منظور؟»

ویکتور من من کنان گفت «آخر... آخر فکر کردم فکر خوبی

باشد.»

مارشا پس از کمی مکث گفت «من شانزده سال است با تو

ازدواج کرده ام و می دانم که به من راستش را نمی گوئی.» مارشا چیزی

بدتر از آنچه شنیده بود نمی توانست از ویکتور بشنود.

ویکتور دستی میان موهای پرپشت خود برد و گفت «این به دلیل

اتفاقی است که برای بچه های هابس و موری افتاده است.»

«آنها کی هستند؟»

«ویلیام هابس و هوراس موری در شرکت کار می کنند.»

«به من نگو تو چیمرا را از بچه های آنها بوجود آوردی؟»

ویکتور اعتراف کرد، «بدتر از آن، هر دوی زوجها، عقیمی کامل

داشتند و نیاز به گامت^{۱۲} داشتند. چون من هفت تخم دیگری که متعلق

به ما بود فریز^{۱۳} کرده بودم و چون آنها از هر نظر برای فراهم کردن یک

محیط خوب خانوادگی صلاحیت داشتند، دو تا از تخم ها را در اختیار آنها

گذاشتم.»

«منظورت این است که این بچه ها از نظر ژنتیکی به من تعلق

دارند؟»

«به ما تعلق دارند.»

مارشا گفت، «خدای من» خبر جدید او را بیشتر بهت زده و به اوج

هیجان رسانده بود.

ویکتور گفت «این کار با دادن اسپرم یا تخمک تفاوتی ندارد. فقط

ارزش بیشتری دارد چون اسپرم و تخمک عنقریب با هم ترکیب شده‌اند.»

مارشا گفت «شاید از نقطه نظر تو مهم نباشد ولی از نقطه نظر من

مهم است. تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که کس دیگری بچه‌های مرا

بزرگ کند. بر سر پنج تخم دیگر چه آوردی. آنها کجا هستند؟»

ویکتور با حالت خسته به پا خاست و به طرف یک دستگاه فلزی

مدور به اندازه یک ماشین رختشوئی رفت و در مقابل آن ایستاد. لوله‌های

پلاستیکی ماشین را به سیلندری از نیتروژن مایع وصل می‌کردند.

ویکتور گفت «آنها به حالت فریز شده اینجا هستند. می‌خواهی

آنها را ببینی؟»

مارشا سرش را به علامت نفی تکان داد. او می‌ترسید. به عنوان یک

دکتر او می‌دانست چنین تکنولوژی‌ای وجود دارد، ولی هر وقت

می‌خواست به آن فکر کند آنها به صورت مجرد تجسم می‌کرد. هرگز

فکر نکرده بود که روزی به خودش هم ارتباط پیدا کند.

ویکتور گفت «تصمیم نداشتیم همه چیز را یکجا به تو بگویم ولی

حالا همه چیز را می‌دانی. من می‌خواهم وی‌جی یک آزمایش کامل

پزشکی داشته باشد تا مطمئن شوم که او هیچ مسأله‌ای ندارد.»

«چطور؟ مگر برای آن بچه‌ها مشکلی پیش آمده؟»

ویکتور گفت «آنها مریض شدند.»

«مرضشان چقدر جدی است؟»

«خیلی جدی، آنها به علت تورم مغزی شدید جان سپردند.

هیچکس هنوز نمی‌داند چرا.»

مارشا ناگهان احساس کرد اتاق به دور سرش می‌چرخد. او مجبور

شد سرش را پائین بیاورد تا از هوش نرود. هر وقت او می‌خواست حالتش

بجا بیاید ویکتور موضوع وحشت برانگیز دیگری را فاش می‌کرد.

مارشا به بالا نگاه کرده گفت «آیا مرگ آنها ناگهانی اتفاق افتاد

یا پس از یک بیماری طولانی؟»

«مرگ آنها ناگهانی بود.»

مارشا پرسید «آنها چند سال داشتند؟»

«حدود سه سال.»

در این موقع یکی از کامپیوترها خودبخود به کار افتاد و یک سری

داده بر صفحه آن ظاهر شد. سپس یکی از فریزرها به کار افتاد و صدای

هوم آهسته و باارتعاشی از آن بیرون آمد. به نظر مارشا آمد که آزمایشگاه

خودش خود را می‌چرخاند و نیازی به پرسنل ندارد.

مارشا پرسید «آیا بچه‌هایی که مردند همان ژن «ان جی اف»

وی‌جی را داشتند؟»

ویکتور سرش را به عنوان تصدیق تکان داد.

«و آنها در همان سنی بودند که وی‌جی ضریب هوشی‌اش پائین

افتاد؟»

«نزدیک به آن. من به همین دلیل است که ما بیلیم از وی‌جی

آزمایش شود تا مطمئن شوم مسأله دیگری برای او پیش نمی‌آید. اگر چه

اطمینان دارم که او در وضع جسمانی خوبی است. اگر این رخداد برای

بچه‌های خانواده هابس و موری پیش نیامده بود هرگز به فکر آزمایش

نمی‌افتادم. به من اطمینان داشته باش.»

اگر مارشا می‌توانست بخندد خندیده بود. ویکتور زندگی او را خراب کرده بود و تازه از او توقع داشت به او اطمینان کند. اینکه چگونه ویکتور حاضر شده بود روی بچه خود آزمایش کند از فکر او خارج بود. ولی چیزی را نمی‌شد تغییر داد. اکنون او باید نگران زمان حال باشد. مارشا با تأمل گفت «آیا فکر می‌کنی آنچه بر سر هابس‌ها آمد ممکن است سر وی‌جی هم بیاید؟»

«شک دارم. بویژه با اختلاف هفت سال سنی که آنها با هم دارند. به نظر می‌رسد که وی‌جی آن دوران بحرانی را پس از افت ضریب هوشی‌اش پشت سر گذاشته باشد. شاید علت مرگ بچه‌ها این باشد که تخم آنها فریز شده بود.» در اینجا ویکتور حرفش را قطع کرد. از چهره همسرش پیدا بود که علاقه‌ای به شنیدن این قبیل موضوعات علمی ندارد. مارشا نگاهی به اطرافش انداخت. اکنون لوازم علمی به نظرش شکل و رنگ دیگری پیدا کرده بود. پژوهش‌ها می‌توانست امیدوی برای بهبود بیماری‌ها در آینده فراهم سازد ولی از طرفی ضررهای مخرب دیگری هم به بار می‌آورد.

مارشا ناگهان بلند شد و گفت «مرا فوراً از اینجا ببر.» حرکت سریع او سبب شد صندلیش چرخی خورده و به فریزری که تخم‌ها در آن بودند برخورد کند. ویکتور صندلی را گرفت و سر جایش برد. در این فاصله مارشا از آزمایشگاه بیرون رفته و به راهرو رسیده بود. ویکتور با عجله در را قفل و با سرعت به دنبال مارشا رفت. به محض ورود به آسانسور درهای آن بسته شدند. مارشا خشمگین، رنجیده خاطر و ناراضی خود را از ویکتور کنار کشید. ولی بیش از همه او نگران منزل و وی‌جی بود.

آنها ساختمان را در سکوت ترک کردند. ویکتور فهمیده‌تر از آن

بود که سعی کند همسرش را به حرف بیاورد. برف کاملاً نشسته بود و آنها باید با دقت راه می‌رفتند تا زمین نخورند. مارشا می‌دانست که ویکتور تمام مدت مراقب او است و او را تحت نظر دارد. آنها سوار ماشین شدند. مارشا هنوز ساکت بود. بعد از عبور از رودخانه «مری مک» بود که مارشا بالاخره به حرف آمد.

«من تصور می‌کردم، هرگونه آزمایشی روی نطفه انسان خلاف قانون باشد.» او می‌دانست که جرم ویکتور یک جرم اخلاقی است ولی در حال حاضر نمی‌توانست با حقیقت کامل روبرو شود.

ویکتور گفت «قانون هیچوقت در این مورد روشن نبوده است. یک اعلامیه مدتی پیش توسط اداره ثبت فدرال منتشر شد که چنین آزمایشی را قلعین کرد ولی این مؤسساتی را می‌پوشاند که از کمک هزینه دولت فدرال استفاده می‌کنند و مؤسسات خصوصی نظیر چیمرا را شامل نمی‌شود.» ویکتور توضیح بیشتری نداد. او می‌دانست اعمال او قابل دفاع نمی‌باشند. آنها سکوت کردند تا ویکتور مجدداً گفت «دلیل اینکه من موضوع را سالها قبل به تو نگفتم این بود که نمی‌خواستم تو رفتاری متفاوت با وی‌جی داشته باشی.»

مارشا نگاهی به شوهرش انداخت. نور ماشین‌هایی که از مقابل می‌آمدند صورت او را روشن کرده بود. مارشا گفت «تو به من نگفتی چون می‌دانستی چه کار وحشتناکی کرده‌ای.»

وقتی آنها وارد خیابان «وینسور» شدند ویکتور گفت «شاید حق با تو باشد. تصور می‌کنم من احساس گناه نمی‌کردم. قبل از تولد وی‌جی فکر کردم ممکن است دچار ناراحتی اعصاب شوم. بعد وقتی ضریب هوشی او پائین افتاد دوباره دچار ناراحتی شدید شدم. فقط در ظرف پنج سال گذشته من اعصاب راحتی داشته‌ام.»

مارشا سؤال کرد «در این صورت چرا مجدداً از آن تخم‌ها استفاده کردی؟»

«در آن زمان آزمایش مثل یک موفقیت بزرگ به نظر می‌آمد. علاوه بر آن خانواده‌هایی که نامشان را ذکر کردم از هر نظر صلاحیت داشتند که بچه‌های استثنائی داشته باشند. با وجود این من نباید این کار را می‌کردم، خودم هم می‌دانم.»

مارشا پرسید «منظورت این است که...؟»

«اوه خدای من بله!»

همین طور که وارد گاراژ شدند مارشا احساس کرد برای اولین بار از وقتی که ویکتور موشها را به او نشان داده بود از او نفرت پیدا کرده، البته شاید بتواند روزی همسرش را ببخشد. اگر وی‌جی در آینده وضعیت عادی باشد و چنانچه نگرانیهای او برای رشد و پرورش او بی‌اساس از آب درآید، شاید در آن صورت آنها بتوانند به زندگی عادی گذشته خود ادامه دهند. و اینها همه آگری به همراه داشت. مارشا چشمانش را بست و شروع به دعا کرد. او یک بچه‌اش را از دست داده بود و اکنون از خدا می‌خواست این یکی را برای او نگاه دارد. او دیگر تحمل اینکه این یکی را هم از دست بدهد نداشت.

اتاق وی‌جی هنوز روشن بود. هر شب وی‌جی در اتاقش مشغول مطالعه بود. با آنکه او از هر نظر ژنی و استثنائی بود ولی اساساً بچه ساکت و بی‌آزاری بود.

ویکتور از دکمه اتوماتیک برای باز کردن گاراژ استفاده کرد. به محض اینکه ماشین توقف کرد مارشا به طرف خانه دوید تا مطمئن شود وی‌جی در وضعیت خوبی است. بدون آنکه منتظر ویکتور بماند مارشا کلید را به داخل منزل انداخت تا از درب عقب وارد شود ولی در باز نشد.

ویکتور هم چندین بار کلید را چرخاند ولی بی‌فایده بود.

ویکتور گفت «کسی چفت در را انداخته است.»

«وی‌جی بعد از رفتن ما باید آنرا قفل کرده باشد.» مارشا با هشت شروع به کوبیدن در کرد. صدای کوبیدن در، در گاراژ طنین انداخت ولی از وی‌جی خبری نشد. مارشا پرسید، «آیا فکر می‌کنی او سالم و سلامت باشد؟»

ویکتور گفت «مسلم است که حالش خوب است. وی‌جی از اینجا نمی‌تواند صدای در را بشنود مگر اینکه در اتاق نشیمن باشد. بیا از در جلو وارد شویم.»

ویکتور وارد گاراژ شد و از آن جا، به طرف درب جلو خانه رفت ولی آن در هم چفت شده بود. ویکتور زنگ را به صدا درآورد. ولی جوابی نیامد. او مجدداً زنگ زد. و نزدیک بود نگرانی مارشا به او هم سرایت کند که صدای وی‌جی آمد که می‌پرسید چه کسی پشت در است.

به محض آنکه در باز شد مارشا جلو رفت تا وی‌جی را در آغوش بگیرد ولی وی‌جی خودش را عقب کشید و پرسید، «شماها کجا بودید؟»

ویکتور به ساعتش نگاه کرد. ساعت یک ربع به ده بود. آنها یکساعت و نیم بود بیرون رفته بودند.

مارشا گفت «به آزمایشگاه رفته بودیم.» معمولاً وی‌جی اهمیتی به غیبت آنها از منزل نمی‌داد چون خیلی به خودش مطمئن بود.

وی‌جی به ویکتور نگاهی انداخت و گفت «شما یک تلفن داشتید. پیغام این بود که اگر شما در فکر نباشید و منطقی عمل نکنید به ضرر خودتان قدم برداشته‌اید.»

ویکتور پرسید «چه کسی این پیام را داد؟»

«کسی که تلفن کرد نامی از خود نگذاشت.»

ویکتور پرسید «مرد بود یا زن؟»

وی جی جواب داد «نمی‌شد تشخیص داد. هر کس بود از پشت

گوشی حرف نمی‌زد، یا حداقل اینطور به نظر می‌رسید.»

مارشا که نگاهش را از وی جی به ویکتور انداخته بود پرسید،

«ویکتور موضوع از چه قرار است؟»

ویکتور گفت «سیاستهای اداری. چیز نگران‌کننده‌ای نیست.»

مارشا به وی جی رو کرد و گفت «آیا تلفن‌کننده تو را ترساند؟

متوجه شدید همه درها چفت است.»

وی جی اعتراف کرد «کمی بله، ولی بعداً متوجه شدم که اگر

قصد آمدن به اینجا را داشتند تلفن نمی‌زدند و پیغامی نمی‌گذاشتند.»

مارشا گفت «حدست درست است.» وی جی عادت داشت همیشه

بطور عاقلانه اوضاع و احوال را ارزیابی کند. «چطور است همگی به

آشپزخانه برویم، من می‌توانم فوراً چای خوبی درست کنم.»

وی جی گفت، «برای من که نه» و به طرف پله‌ها رفت.

ویکتور او را صدا کرد «پسر»

وی جی روی پله اول توقف کرد.

«می‌خواستم بگویم که فردا صبح به اتفاق به بیمارستان کودکان در

بوستون می‌رویم. می‌خواهم یک آزمایش فیزیکی از تو بشود.»

وی جی با دلخوری گفت «من نیازی به آزمایش ندارم، من از

بیمارستان متنفرم.»

ویکتور گفت «کاملاً احساس تو را درک می‌کنم، با وجود این تو

باید آزمایش شوی همان‌طور که من و مادرت آزمایش می‌شویم.»

وی جی نگاهی به مارشا انداخت. مارشا دوست داشت فرزندش را

در آغوش بگیرد و به او اطمینان دهد که همه چیز خوب و عادی است و

جای نگرانی وجود ندارد ولی از حالت پسرش ترسید.

وی جی اصرار کرد «من کاملاً سالم هستم.»

ویکتور گفت «جای بحث و چون و چرا نیست. حرف مرد یکی

است.»

وی جی نگاهی به پدر انداخت و راه پله‌ها را درپیش گرفت و در

بالای پله‌ها ناپدید شد.

در آشپزخانه، مارشا کتری آب را روی گاز گذاشت. او می‌دانست

حداقل چند روز طول می‌کشد تا حرفهائی را که آنشب شنیده بود در

ذهنش جا بیفتد. شانزده سال ازدواج و هنوز مطمئن نبود آیا واقعاً

همسرش را می‌شناسد یا نه.

باد ذرات برف را به پنجره می‌کوبید و سبب می‌شد چهارچوب در

به صدا دربیاید. مارشا همین‌طور که غلت می‌زد به صفحه ساعت رومیزی

با چشم نیمه باز نگاه کرد. ساعت دوازده و سی دقیقه شب بود. از خواب

در چشمان مارشا اثری نبود. صدای مرتب نفس کشیدن ویکتور به گوش

می‌رسید.

مارشا پاهایش را از تخت به پائین انداخت و به دنبال دم‌پائی‌های

خود گشت. درحالی‌که از جا بلند می‌شد رویدوشامبر خود را برداشت، در

را باز کرد و وارد حال شد.

هجوم ناگهانی باد خانه را به لرزه درآورد و الوارهای قدیمی شروع

به ناله کرده بودند. مارشا ابتدا تصمیم داشت به اتاق مطالعه خود در طبقه

پائین برود ولی به جای آن به انتهای کریدور و به طرف اتاق وی جی

رفت. در را آهسته باز کرد، وی جی پنجره را کمی باز گذاشته و پرده‌های

توری در مقابل باد و بوران به حرکت درآمده بودند. مارشا وارد اتاق شد و آهسته در را بست.

مارشا به فرزند خفته خود نگاهی انداخت. با موهای مجعد طلائی خوش رنگ چهره او شبیه فرشتگان بود. مارشا با خودش مبارزه کرد تا فرزندش را لمس نکند. نفرت وی جی از محبت و علاقه، واقعاً شدید بود. گاهی به سختی می‌شد باور کرد که او و دیوید با هم برادر بودند. مارشا در شگفت بود که آیا عدم علاقه وی جی به اینکه در آغوش کشیده شود ارتباطی با تزریق ژن بیگانه به او توسط ویکتور داشته است یا نه. او هرگز نمی‌توانست به واقعیت پی ببرد. ولی حالا می‌فهمید که نگرانی او در مورد وی جی چندان هم بی‌اساس نبوده است.

مارشا لباسهای وی جی را از روی صندلی کنار تخت به کناری زد و روی آن نشست. به عنوان یک بچه وی جی بیش از حد خوب بود. او به ندرت گریه می‌کرد و همیشه تمام شب را راحت می‌خوابید. در نهایت تعجب او از چند ماهگی به حرف افتاده بود.

مارشا متوجه شد که هیجان و غرور او از پیشرفت‌های وی جی سبب شده که هرگز آنها را مورد سؤال قرار ندهد. مارشا هرگز حدس نزده بود که نبوغ وی جی ممکن است غیرعادی باشد. حالا متوجه می‌شد که تاکنون چقدر خام بوده. هوش وی جی خیلی بیشتر از یک بچه نابغه بود. مارشا زمانی را به یاد آورد که یک دانشمند فرانسوی و همسرش برای یک اقامت شش ماهه به چیمرا آمده بودند. وی جی آن موقع سه سال داشت. دختر آنها میشل به مهد کودک آورده شده بود. او پنج سال داشت و در ظرف یک هفته توانسته بود یک سری جمله‌ها را به انگلیسی بگوید ولی تعجب‌آورتر این بود که در همان محدوده زمانی وی جی به راحتی و به روانی فرانسه صحبت می‌کرد.

و روزی که سومین سال تولد او بود برای آنکه سالروز تولد او را جشن بگیرند مارشا تصمیم گرفت بچه‌های مهد کودک را به منزل دعوت کند. وقتی وی جی برای صرف نهار پائین آمد متوجه شد اتاق مملو از پدر و مادرها و بچه‌های هم‌سن اوست که فریاد می‌زدند، «تولدت مبارک». وی جی از این سورپریز اصلاً خوشش نیامد. مادرش را به کناری کشید و گفت، «برای چه اینها را دعوت کردی، من هر روز باید آنها را در مهد کودک تحمل کنم. از آنها بیزارم، مرا دیوانه می‌کنند.»

مارشا از این حرف بیکه خورد ولی خودش را این طور توجیه کرد که چون وی جی از بچه‌های دیگر خیلی خیلی باهوش‌تر است معاشرت با آنها برایش تحمیلی محسوب می‌شود. حتی در سن سه سالگی وی جی بیشتر ترجیح می‌داد با بزرگترها باشد تا با بچه‌ها.

وی جی ناگهان غلٹی زد و در خواب شروع به صحبت کرد. حرف‌های او مارشا را به زمان حال و به یاد مسائلی آورد که ترجیح می‌داد فراموش کند. او واقعاً پسر دوست داشتنی و زیبایی بود. به سختی می‌شد صورت معصوم و بی‌گناه او را در خواب با واقعیات ترسناکی که ویکتور در آزمایشگاه بیان کرده بود، تطبیق داد. حالا مارشا می‌فهمید چرا پسرش آنقدر سرد و بی‌محبت است و شاید به همین دلیل دارای همان اختلالات رفتاری که جاسپر از آن رنج می‌برد، بود. مارشا به خودش دل‌داری داد که غیبت‌های او از منزل در زمان خردسالی وی جی حداقل نمی‌توانسته علت اختلالات رفتاری او باشد.

حالا که ویکتور تصمیم داشت یک آزمایش کلی فیزیکی از وی جی بعمل آید پس می‌شد همزمان یک سری آزمایشات روانی هم از او بعمل آورد. مسلماً این آزمایشات ضرری نداشتند.

فصل ششم

سه‌شنبه صبح

آنها با ماشین‌های جداگانه به بوستون رفتند چون ویکتور قصد داشت در مراجعت مستقیماً به چیمرا برود. وی‌جی ترجیح داد با مارشا برود.

مسافرت آنها چندان دلپذیر نبود. مارشا سعی کرد وی‌جی را به حرف بیاورد ولی بی‌فایده بود. وی‌جی همهٔ سوالات را با یک آری یا نهٔ مودبانه پاسخ می‌گفت. نزدیک بیمارستان مارشا از کوشش باز ایستاد. بعد از یک سکوت طولانی مارشا پرسید «آیا تازگی‌ها سردردی داشته‌ای؟»

وی‌جی گفت «نه، منکه به شما گفتم حالم خوب است، نفهمیدم چطور یکمرتبه شماها نگران سلامت من شدید.»

مارشا گفت «این ایدهٔ پدرت است.» مارشا دلیلی نمی‌دید که حقیقت را نگوید «او این عمل را پیشگیری نام گذاشته است.»

وی‌جی گفت «ولی این کار وقت تلف کردن است.»

مارشا گفت «آیا تغییری در وضع حافظه تو بوجود نیامده؟»

«به شما که گفتم من کاملاً سالم خوب است.»

مارشا گفت «بسیار خوب، هیچ دلیلی ندارد که عصبانی شوی. ما خوشحالیم تو سلامت هستی و می‌خواهیم سلامت باقی بمانی.» مارشا درشگفت بود که پسرش چه عکس‌العملی نشان می‌داد اگر می‌فهمید پدیده چیمرا است و ژن حیوان با کروموزومهای او آمیخته شده است. مارشا پرسید «یادت می‌آید وقتی سه سال داشتی و یکمرتبه نتوانستی چیزی بخوانی؟»

وی‌جی گفت «البته که یادم می‌آید.»

مارشا گفت «ما هیچوقت در مورد آن ایام با هم صحبت نکردیم.» وی‌جی رویش را از مادرش برگرداند و از پنجره ماشین به بیرون نگرید.

«آیا آن حادثه تو را خیلی ناراحت و عصبانی کرد؟»

«مادر تو را به خدا نقش روانشناس را با من بازی نکن. مسلم است که آن رخداد مرا ناراحت کرد. مسلم است ناراحت شدم از اینکه نمی‌توانستم کارهایی را که قبلاً از عمده آن برمی‌آدم انجام دهم. ولی من حافظه‌ام را مجدداً به دست آوردم، الان هم سالم خوب است.»

مارشا گفت «اگر روزی خواستی در این زمینه صحبت کنی من با کمال میل حاضرم به تو گوش کنم. اگر این موضوع را هیچوقت مطرح نکردم به این معنی نیست که برایم مهم نبود. برای من هم آن دوران، دوران پرتنش بود. به عنوان یک مادر، من وحشت‌زده شده بودم از اینکه تو بیمار شده بودی ولی وقتی حالت خوب شد سعی کردم دیگر به آن فکر نکنم.»

وی‌جی سرش را تکان داد.

آنها همگی در اتاق انتظار دکتر «کلیفورد رودوک» رئیس بخش اعصاب یکدیگر را ملاقات کردند. ویکتور پانزده دقیقه زودتر رسیده بود. به محض اینکه وی‌جی مجله‌ای را به دست گرفت ویکتور مارشا را به گوشه‌ای برد و گفت، «من به محض ورود با دکتر رودوک صحبت کردم. او قبول کرد نتایج آزمایش امروز را با نتیجه آزمایش زمانی که ضریب هوشی او پائین افتاده بود مقایسه کند. ولی دکتر مشکوک است که چرا وی‌جی را امروز اینجا آورده‌ایم. ظاهراً او هیچ چیز درباره ژن «ان جی اف» نمی‌داند و من هم قصد ندارم چیزی در این رابطه به او بگویم.»

مارشا گفت «این طبیعی است که نباید بگوئی.»

ویکتور نگاهی سریع به مارشا انداخت، «امیدوارم تو هم در این زمینه با من همکاری کنی.»

مارشا گفت «آنچه من می‌کنم بیش از همکاری است. به محض اینکه آزمایشات وی‌جی در اینجا تمام شد تصمیم دارم او را به دفترم ببرم و یک سری تست‌های روانشناسی از او بگیرم.» ویکتور گفت «محض رضای خدا ول کن.» «این دیگر به خودم مربوط می‌شود.»

دکتر رودوک مردی باریک‌اندام، بلند قد با موهای فلفل نمکی، چند دقیقه قبل از شروع آزمایشات خانواده فرانک را به دفترش خواند و از آنها پرسید آیا وی‌جی او را به خاطر می‌آورد. وی‌جی گفت بله مخصوصاً بوی دکتر را.

ویکتور و مارشا خنده تلخی کردند.

وی‌جی گفت «منظورم ادکلن شما است و شما از اودوتوالنت «هرمس» استفاده می‌کردید.»

دکتر که از این اشاره تکان خورده بود همه را به دکتر «استیونس»

معاون خود در بخش عصب‌شناسی کودکان معرفی کرد.

درواقع دکتر استیونس وی‌جی را معاینه می‌کرد. با توجه به اینکه پدر و مادر هر دو دکتر بودند دکتر استیونس اجازه داد در اتاق بمانند. این کامل‌ترین آزمایش عصب‌شناسی بود که آنها تاکنون مشاهده کرده بودند. این آزمایش حدود یکساعت طول کشید و معلوم شد که سیستم عصبی او کامل و سالم و طبیعی می‌باشد.

سپس دکتر استیونس کارهای آزمایشگاهی را شروع کرد. او مقداری خون برای آزمایش از وی‌جی گرفت. چند شیشه فریز شده آن به ویکتور داده شد که با خود به چیمرا ببرد. سپس آزمایش پت اسکن (PET) و (MRI) (رزنانس مغناطیسی هسته‌ای) از او بعمل آمد.

در پت اسکن (روش توموگرافی) یک ماده رادیواکتیو بی‌خطر به وی‌جی تزریق شد که ذرات پوزیترون (Positron) متصاعد می‌ساخت. در این هنگام سر وی‌جی را در داخل یک دستگاه استوانه شکل قرار دادند. ذرات پوزیترون با الکترونهای مغز وی‌جی برخورد کرده و موجب تشعشع انرژی به صورت اشعه‌های گاما شد. این تشعشعات توسط کریستالهای آشکارساز دستگاه تصویربردار آشکار شده و پس از پردازش توسط کامپیوتر تصویری از مغز درست کرد.

در آزمایش بعدی یعنی رزنانس مغناطیسی هسته‌ای (MRI) وی‌جی داخل یک سیلندر به طول شش فوت قرار گرفت که تشکیل شده بود از مغناطیس‌های عظیمی که توسط هلیوم مایع خنک می‌شدند. میدان مغناطیسی تولید شده شصت هزار برابر میدان مغناطیسی زمین بود که باعث تحریک هسته‌های اتم‌های هیدروژن بدن وی‌جی می‌گشت. وقتی یک موج رادیویی با فرکانسی مخصوص، این اتم‌ها را از تعادل خارج کرد، آنها تابشی ضعیف از خود متصاعد کردند که توسط سنسورهای

(Sensors) رادیویی دریافت و به وسیله تحلیل گره‌های کامپیوتری به تصویر مبدل شد.

پس از پایان آزمایشات، دکتر رودوک ویکتور و مارشا را به اتاقش فراخواند. وی‌جی در اتاق انتظار باقی ماند. ویکتور دستپاچه و نگران بود و مرتب پاهایش را جابجا می‌کرد و دستها را در موهایش فرو می‌برد. در طول آزمایش نه دکتر و نه تکنیسین‌ها حرفی بر زبان نیاوردند. در پایان آزمایشات نزدیک بود ویکتور از شدت هیجان فلج شود.

دکتر رودوک همانطور که آزمایشات را در دست داشت گفت، «همه نتایج به دست ما نرسیده، بویژه نتایج آزمایش خون ولی آنچه در دسترس داریم همه مثبت هستند.»

قلب مارشا فرو ریخت.

دکتر ادامه داد، «هم آزمایش پت و هم ام آر آی غیرعادی هستند. دکتر با یک دست تصویر آزمایش پت را به دست گرفت و با دست دیگر قلمی را برداشت و پس از نشان دادن نقاطی در عکس گفت، نیم کره مغز، جذب مقدار زیادی گلوکز را نشان می‌دهد. دکتر سپس تصویر مربوط به «ام آر آی» را برداشت و گفت، «در این عکس حفره‌ها به خوبی دیده می‌شوند.»

مارشا که قلبش شدیداً به تپش افتاده بود خم شد تا تصویر را بهتر ببیند.

دکتر گفت «کاملاً روشن است که این حفره‌ها بطور قابل ملاحظه‌ای کوچکتر از حد معمول هستند.»

مارشا با دودلی پرسید «این چه چیزی را نشان می‌دهد؟»

دکتر گفت «احتمالاً هیچ چیز را. طبق نظریه دکتر استیونس آزمایشات وی‌جی کاملاً عادی و طبیعی بوده است و یافته‌های ما اگرچه

جالب هستند ولی روی عمل مغز هیچ تأثیری ندارند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که اگر مغز اینهمه گلوکز مصرف دارد، هر بار که وی‌جی کار مغزی دارد هر چقدر شیرینی خواست باید در اختیارش بگذارید.» دکتر از این شوخی سخت به خنده افتاد.

برای چند لحظه ویکتور و مارشا بی‌حرکت بر جای خود نشستند تا بتوانند خبرهای خوبی را که دریافت کرده‌اند هضم کنند، چون انتظار عکس آنرا می‌کشیدند. ویکتور اولین نفری بود که به خود آمد. «ما پیشنهاد شما را مسلماً عملی خواهیم کرد. آیا وی‌جی باید شیرینی خاصی مصرف کند؟»

دکتر به خنده افتاد. خوشحال بود که شوخی او جدی تلقی شده. مارشا از اتاق بیرون دوید و بدون آنکه وی‌جی متوجه باشد او را در آغوش گرفت و در گوشش به نجوا گفت «همه چیز طبیعی است، تو وضع خوبی داری.»

وی‌جی خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید و گفت «قبل از اینکه بیایم می‌دانستم که من خوب و سلامت هستم. آیا می‌توانیم برویم؟»

ویکتور در این هنگام به شانه مارشا زد و گفت «من اینجا مقداری کار دارم و بعد مستقیماً به شرکت می‌روم. شما را در خانه خواهم دید، خوب؟»

مارشا به وی‌جی نگاهی کرد و گفت «امشب شام مخصوصی خواهیم داشت. ما اینجا کاری نداریم ولی این آقا باید به دفتر من بیاید مقداری هم من از او تست بگیرم.»

وی‌جی با ناله گفت «مامان ترا به خدا!»

مارشا لبخندی زد. ناله وی‌جی مثل هر بچه ده ساله دیگری بود.

ویکتور گفت، «مادرت را مسخره کن. بعداً شما را خواهم دید.» ویکتور به گونه مارشا زد و موهای وی‌جی را با دست بهم زد و خداحافظی کرد.

ویکتور از ساختمان اداری وارد بیمارستان شده و با آسانسور به قسمت آسیب‌شناسی و به دیدن رئیس بخش دکتر «برگوفن» رفت. منشی دکتر نبود، و خود دکتر مشغول ماشین کردن نامه با دو انگشت بود. ویکتور به در نواخت.

«بفرمائید، بفرمائید» دکتر برای چند لحظه باز هم سرگرم کار بود سپس آنرا رها کرده گفت «منشی من یک روز در میان مریض است و من مجبورم کارهایم را خودم انجام دهم و مرا مجبور کرده‌اند او را از کار برکنار نکنم. اداره کردن این بخش برای من کشنده شده است.»

ویکتور لبخندی زد و به خود یادآور شد که در آینده اگر روزی از کارهای اداری چیمرا خسته شود، کارهای علمی هم بدون مسأله نیست.

ویکتور پرسید، «می‌خواستم ببینم آیا شما کالبدشکافی دو کودک را که به علت ورم مغزی فوت کردند به اتمام رسانده‌اید؟»

دکتر برگوفن اوراق روی میز را بهم زد و گفت «این یادداشت را کجا گذاشتم؟» سپس با صندلی خود چرخید و کاغذی را که به دنبالش می‌گشت روی طاقچه‌ای که درست پشت او بود پیدا کرد. «اینجا هستند. موریس هابس و مارک موری. آیا شما به دنبال همین‌ها می‌گشتید؟»

ویکتور گفت، «بلی!»

«این کار به دکتر شریاک محول شده و احتمالاً اکنون مشغول کار روی آنها است.»

ویکتور پرسید، «اشکالی ندارد اگر به آنجا بروم؟»

«نه، هر طور که مایل هستید. او در آمفی‌تاتر شماره ۳ است.»
ویکتور در حال خروج از اتاق بود که دکتر از او پرسید، «شما فرمودید دکتر طب هستید، اینطور نیست؟»

ویکتور سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

دکتر برگوفن همین طور که به طرف ماشین تحریر می‌رفت گفت،
«موفق باشید.»

بخش آسیب‌شناسی هم مثل سایر قسمت‌های بیمارستان نوساز بود. همه لوازم از فولاد، شیشه یا فورمیکا بود.

چهار اتاق کالبدشکافی مانند اتاق‌های عمل می‌نمود. فقط یکی از اتاقها مورد استفاده قرار گرفته بود. ویکتور مستقیماً وارد آن شد. میز کالبدشکافی مثل سایر لوازم اتاق از فولاد ضد زنگ بود. دو مردی که در دو طرف میز بودند با ورود ویکتور سرشان را بلند کردند. بدن یک کودک جوان مثل یک ماهی شکم‌پاره در مقابل یکی از دکترها و در پشت سر دکترها روی یک میز دیگر بدن پوشیده شده کودک دیگری قرار داشت.

ویکتور به خود لرزید. مدت‌های مدید بود که او کالبدشکافی بویژه کالبدشکافی بچه‌ها را ندیده بود.

دکتری که در سمت راست بود پرسید، «چکار می‌توانم برای شما انجام دهم؟» او ماسکی بر روی صورت داشت، ولی به جای لباس یک پیش‌بند لاستیکی بر تن داشت.

«من دکتر فرانک هستم.» فرانک سعی کرد حالت تمهوع خود را بپوشاند. علاوه بر مناظر ناراحت‌کننده، بوی تعفنی اتاق را پر کرده بود که با وجود دستگاه تهویه هنوز به مشام می‌رسید. «من علاقمندم از نتیجه کالبدشکافی کودک هابس و موری مطلع شوم. دکتر برگوفن مرا اینجا

فرستاده است.»

دکتر آسیب‌شناس همانطور که با چاقوی جراحی کالبدی را نشان می‌داد گفت، «می‌توانید او را اگر بخواهید ببینید. جسد اینجا است.»
ویکتور با بی‌میلی جلو رفت ولی سعی کرد به آن بدن شکم دریده نگاهش نیفتد.

ویکتور سؤال کرد، «شما دکتر شریاک هستید؟»

دکتر آسیب‌شناس که قیافه جوان و خوش‌سیما و چشمان شفاف داشت گفت، «بله خودم هستم و این هم همکارم آقای هارکینسون می‌باشد. این بچه‌ها بیمار شما بودند؟»

«در واقع نه، ولی من به علت این مرگ‌ها خیلی خیلی علاقمندم.»
دکتر شریاک گفت، «به ما ببیونیدید. داستان عجیبی است. بفرمائید اینجا و به این مغز نگاه کنید.»

ویکتور آب دهانش را قورت داد. پوست سر، کنده شده و تا روی صورت آمده بود. جمجمه دورتادور سر ااره شده و تاج سر جدا شده بود. ویکتور متوجه مغز سر کودک شد که از جای خود بیرون آمده و به کودک قیافه بیگانه‌ای داده بود. اکثر چین‌های حفره‌های مغزی در جایی که از طرف داخل جمجمه تحت فشار قرار داشت، صاف شده بود.

دکتر شریاک گفت، «این بدترین نوع تورم مغزی است که تاکنون دیده‌ام. با سختی می‌شود مغز را خارج ساخت. مغز کودک دوم نیم ساعت وقت گرفت.» در اینجا او به جسدی که پوشیده شده بود اشاره کرد.

همین‌طور که هارکینسون سر را در دست گرفته و مغز ورم کرده را به کناری می‌زد، دکتر شریاک توانست چاقو را بین مغز و کاسه جمجمه قرار داده و قسمت بالای عصب نخاعی را قطع کند.

در اینجا مغز با صدای بم و پائینی جدا و آزاد شد. هارکینسون اعصاب کرانیال را قطع کرد و دکتر شریاک فوراً مغز را بیرون کشید و آنرا در ترازو قرار داد. عقربه به سرعت جلو عقب رفت و روی ۳/۲ متوقف شد.

«یک پوند کامل بیش از اندازه معمولی است.» دکتر شریاک این را گفت و سپس مغز را به طرف دستشویی برد. خونابه‌ها و سایر مواد زائد مغز را شست و سپس آنرا روی یک قطعه چوب گذاشت.

دکتر شریاک با دستهای ورزیده خود مغز را با دقت بررسی کرد و گفت: «مغز فقط بزرگ شده و گرنه سایر چیزهای آن طبیعی به نظر می‌رسد.»

او چاقوی برشی از کشو بیرون آورد و قطعات نیم اینچی از مغز جدا کرد. «نه خونریزی، نه تومور، نه عفونتی وجود ندارد. آزمایش تومور مغزی هم چیزی را نشان نداد.»

ویکتور گفت: «می‌توانم از شما خواهشی بکنم. آیا امکان دارد نمونه‌ای از مغز را به آزمایشگاه خود برده و مورد آزمایش قرار دهم.» دکتر شریاک شانه‌هایش را بالا انداخت، «فکر کنم بتوانید ولی نباید کسی از آن مطلع شود. آنوقت سروصدا همه جا خواهد پیچید که ما بافت مغز را به بیرون می‌دهیم. و این به حیثیت ما لطمه می‌زند.»

«من به احدی نخواهم گفت.»

«شما یک نمونه از این مغز که متعلق به هابس است را می‌خواهید یا دیگری را؟»

«اگر مسأله‌ای نیست هر دو را.»

«نصورتی کنم دو نمونه بدهم یا یک نمونه تفاوتی نکند.»

«آیا ارگانهای داخلی را هم مورد بررسی قرار داده‌اید؟»

«نه هنوز، این کار در مرحله بعد انجام می‌شود. می‌خواهید

بینید؟»

«چرا که نه، حالا که اینجا هستم.»

* * *

در راه بازگشت به «لورنس» وی جی ساکت‌تر و بی‌صداتر از وقتی بود که به بوستون رفته بودند. او از این برنامه‌ها خیلی عصبانی بود و مارشا درشگفت بود که آیا او به هنگام پاسخ به تست‌های روانی همکاری خواهد کرد یا نه.

مارشا مقابل دفترش پارک کرد. آنها در مقابل آسانسور منتظر ماندند اگرچه یک طبقه نباید بیشتر بالا می‌رفتند چون درب راه‌پله‌ها قفل بود. مارشا گفت: «می‌دانم عصبانی هستی ولی من می‌خواهم مقداری تست روانشناسی از تو بگیرم و اگر تو همکاری نکنی وقت خودت و «جین» را تلف کرده‌ای. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«کاملاً می‌فهمم.» وی جی با چشمان براق و آبی رنگ خود به مارشا خیره شد.

همین‌طور که درهای آسانسور باز می‌شد مارشا پرسید «همکاری می‌کنی؟»

وی جی با سر و با سردی بله گفت بعد معذرت خواست تا به دستشویی برود.

جین از دیدن آنها فوق‌العاده خوشحال شد. او سر و کله زیادی با

بیماران زده بود ولی توانسته بود مثل همیشه محیط را آرام نگاه دارد.

جین از دیدن وی جی خیلی خوشحال شد، اگرچه وی جی با بی‌رغبتی با او سلام و احوالپرسی کرد.

مارشا گفت، «او کمی غسبانی و دلخور است»، سپس درباره معاینه پزشکی^۱ و اشتیاق خودش به انجام یک سری تست روانشناسی روی او با جین صحبت کرد.

جین گفت، «انجام آزمایشات آنهم امروز برایم مشکل می‌باشد. به علت غیبت شما در طول روز، تلفن مدام زنگ زده است.»

مارشا گفت، «بهتر است بگذارای سانترال به تلفن‌ها جواب دهد. تست وی جی خیلی برایم اهمیت دارد.»

جین قبول کرد، فرم‌های مخصوص را از کشو بیرون آورد و کامپیوتر را آماده کرد تا نتایج را هماهنگ و درجه‌بندی کند.

وقتی وی جی مراجعت کرد جین او را مقابل کامپیوتر نشانده و چون او با تست‌ها آشنا بود از او پرسید، کدام تست را شروع کند.

وی جی گفت، «تست‌های هوش.»

برای یکساعت و نیم بعد جین تست مقیاس هوشی و کسلر^۲ را که شامل شش تست شفاهی و ۵ تست انجام دادنی بود به پایان رساند. از روی تجربه می‌توانست حدس بزند که وی جی کارش را خوب انجام داده است ولی نتایج، با آنچه هفت سال پیش انجام داده بود قابل مقایسه نبود.

جین ضمناً متوجه شد که وی جی قبل از هر جواب یا انجام دادن تستی تأمل و فکر می‌کند. گوئی می‌خواهد بطور کامل از انتخاب خود مطمئن شود.

وقتی به پایان تست‌ها رسیدند جین گفت، «بسیار خوب حالا برویم سر تست شخصیت.»

وی جی پرسید، «تست شخصیت سنج چند وجهی مینه‌سوتا «MMPI»^۱ یا «MCMI»^۲ ؟

جین گفت، «خیلی جالب است، به نظر می‌رسد که تو در این زمینه مطالعه داری.»

وی جی جواب داد، «وقتی مادر روانشناس باشد این کار بعید به نظر نمی‌آید.»

جین گفت، «از هر دو استفاده می‌کنیم. اجازه بده با تست شخصیت سنج چندوجهی مینه‌سوتا شروع کنیم. برای انجام این تست به من احتیاج نداری. پاسخ‌ها چند جوابه است، اگر مشکلی داشتی مرا صدا کن.»

جین، وی جی را در اتاق تست رها کرد و به دفتر خود برگشت و پیغامهای ضبط شده را یادداشت کرد. تعداد آنها زیاد بود. به آنهایی که خودش وارد بود رسیدگی کرد و وقتی بیماران مارشا رفتند بقیه پیغامهایی را که مارشا باید شخصاً به آن رسیدگی می‌کرد به او داد.

مارشا پرسید «وی جی در چه حال است؟»

«بهتر از این نمی‌توانست باشد.»

مارشا پرسید، «آیا همکاری می‌کند؟»

جین گفت، «مثل یک گوسفند. درواقع مثل اینکه خودش هم از این کار لذت می‌برد.»

مارشا با تعجب سرش را تکان داد. «همه اینها به خاطر وجود تو

جین گفت، «مقصود این است که بهترین جواب را انتخاب کنیم.»

وی جی گفت، «می‌دانم این کاری است که دارم انجام می‌دهم.» هنگام ظهر آنها کار را رها کرده و به بیمارستان رفتند. در کافه‌تريا غذا خوردند. مارشا و جین ساندویچ تن با سالاد داشتند و وی جی همبرگر و نوشابه خورد. مارشا متوجه شد که رفتار وی جی کاملاً تغییر پیدا کرده است. مارشا یکباره احساس کرد تمام نگرانیهای او بیپوده بوده است. آزمایشات احتمالاً نتایجی مثبت و امیدوارکننده داشت. مارشا عجیب مشتاق بود تا از نتایج آنها هر چه زودتر مطلع شود اما می‌دانست که در مقابل وی جی نمی‌تواند حرفی بزند. پس از نیم ساعت آنها به دفتر کار مارشا مراجعت کردند.

و نیم ساعت بعد جین پس از چند تلفن ضروری که کرد به اتاق تست آمد. به محض اینکه در را بست وی جی شروع به صحبت کرد: «همه تستها را انجام دادم، بفرمائید.»

جین هیجان‌زده گفت، «بسیار خوب.» وی جی به پانصد و پنجاه سؤال در نصف وقت عادی پاسخ داده بود. جین از او پرسید «آیا می‌خواهد قبل از شروع تست‌های دیگر قدری استراحت کند؟»

وی جی گفت، «اجازه دهید کار را تمام کنیم.»

به مدت نیم ساعت جین کارتهای «تست اندریافت موضوع» را به وی جی نشان داد. هر کارتی شامل تصاویر سیاه و سفید از افراد در موقعیتهائی بود که جوابهائی را به ذهن بیننده می‌آورد، پاسخ‌هائی که از نظر روانشناسی قابل تفسیر بود. از وی جی خواست تا نظر خود را در مورد تک‌تک عکس‌ها و افراد درون آن بیان کند و هدف این بود وی جی تخیلات، احساسات، الگوهای روابط، نیازها و تعارض‌های خود را فرافکن

است، چون وقتی با من بود با صد من غسل نمی‌شد او را خورد.» جین حرف مارشا را به عنوان تعارف تلقی کرد و گفت، «او تست مقیاس هوشی و کسلر را انجام داد. و اکنون اواسط تست شخصیت‌سنج چندوجهی مینه‌سوتا است. دیگر چه تست‌هائی مورد نظرتان است. تست «رورشاخ»^۵ یا آزمون «اندریافت موضوع»^۶ یا تستی دیگر؟» مارشا کمی تأمل کرد و سپس گفت، «تست رورشاخ را همیشه می‌توانیم بگیریم. تست اندریافت موضوع را شروع کن.» جین گفت، «خوشحالم که هر دو آنها را انجام دهم.»

مارشا همین‌طور که پرونده بعدی را برمی‌داشت گفت، «اجازه بده همان تست اندریافت موضوع را انجام دهیم، علاوه بر آن اگر این دو آزمایش در روزهای مجزا انجام شود بهتر می‌توانید روی نتایج آن قضاوت کنید.»

مارشا مریض بعدی را به دفترش دعوت کرد و سپس در اتاق را بست.

جین پس از رسیدگی به اوراقی که روی میزش بود به اتاق تست برگشت. وی جی غرق در تست شخصیت بود.

جین پرسید، «مشکلی وجود دارد؟»

وی جی گفت، «بعضی از این سوالات خیلی طولانی هستند و برای برخی از آنها پاسخ مناسب وجود ندارد.»

۵- Rorschach هرمان رورشاخ ۱۹۲۲ - ۱۸۸۴ روانشناس سوئیسی است. این قسمت برای تحلیل شخصیت است. به شخصی که آزمایش می‌شود یک سری طرحهائی که با لکه جوهر درست شده داده می‌شود و از او می‌خواهند برداشت خود را بگوید. پاسخ‌های او تحلیل و تفسیر می‌شود.

۶- Thematic Apperception Test

کند.

تست اندریافت موضوع تستی نبود که همراه با رسیدگی به مریض‌ها به راحتی انجام پذیر باشد ولی وی جی طوری پاسخ می‌داد که جین خودش هم از این کار لذت می‌برد. پسر هیچگونه مشکلی برای بیان و توصیف عکسها نداشت و پاسخ‌هایش هم منطقی و هم طبیعی بود. در پایان تست جین احساس کرد که وی جی از نظر عاطفی وضعیت ثابتی دارد، متعادل است و بزرگ‌تر از سنش فکر می‌کند.

وقتی مارشا آخرین بیمارش را ویزیت کرد جین به دفتر او رفت و نتایج کامپیوتر را به او داد. همین‌طور که مارشا نگاهی به اوراق می‌انداخت جین مراتب رضایت خود را بیان کرد، «تصور می‌کنم او یک بچه نمونه باشد. واقعاً تعجب می‌کنم چطور ممکن است شما نگران او باشید.»

مارشا ضمن مطالعه تست ضریب هوش گفت، «همه پاسخ‌ها اطمینان بخش است. جمع امتیازات ۱۲۸ بود و این دو شماره با آخرین تستی که مارشا آخرین بار از وی جی گرفته بود تفاوت داشت. بنابراین ضریب هوشی وی جی تغییر نکرده بود و نتیجه خوب، محکم، سالم، و بالاتر از نرمال بود. البته یک سری اختلافاتی وجود داشت: یک اختلاف پانزده شماره‌ای بین ضریب هوش تکلمی و عملی. قدرت تکلمی او پائین‌تر از عملی بود که نشان می‌داد یک مسأله شناختی در ارتباط با عدم توانائی او در زبان وجود دارد. با علم به توانائی وی جی در زبان فرانسه این نتیجه بی‌معنی به نظر می‌رسید.

جین در پاسخ به مارشا گفت، «من متوجه این امر شدم ولی چون کل امتیازات بسیار خوب بود به این مسأله چندان اهمیت ندادم.»
مارشا گفت، «نمی‌دانم، تصور نمی‌کنم تاکنون نتیجه‌ای نظیر این

دیده باشم. آه، بسیار خوب اجازه بده به تست شخصیت چندوجهی مینه‌سوتا برگردیم.»

مارشا نتایج پرسشنامه شخصیت را مقابل خود گذاشت. تست اول «مقیاسهای اعتبار»^۶ بود.

به مجرد نگاه کردن، چیزی توجه مارشا را جلب کرد. پاسخ پرسشهای اف (F) و کا (K) قدری پائین‌تر از حد نرمال بودند. مارشا این نکته را به جین یادآوری کرد.

جین اصرار داشت، «ولی اینها که در حد نرمال است و جای نگرانی نیست.»

مارشا گفت، «درست، ولی باید یادت باشد که همه اینها نسبی است چرا مقیاسهای اعتبار وی جی باید نسبتاً غیرعادی باشد؟»

جین گفت، «او تست‌ها را به‌تندی انجام داد و شاید بی‌دقتی کرده است.»

مارشا گفت، «وی جی هرگز بی‌دقتی نمی‌کند. نمی‌توانم این را قبول کنم، به هر حال بگذریم.»

قسمت دوم تست «مقیاسهای کلینیکی» بودند و مارشا متوجه شد که همه آنها در حد نرمال هستند.

مارشا خوشحال بود از اینکه شماره‌های چهار و هشت در حد نرمال بودند. این دو سؤال به ترتیب مربوط می‌شدند به «انحراف پسیکوپاتیک»^۸ و رفتار اسکیزوفرنیک. مارشا نفسی به راحتی کشید چون پاسخ‌های داده شده با واقعیت‌های کلینیکی کاملاً می‌خواند. و با توجه به تاریخچه وی جی مارشا می‌ترسید که آنها در حد نرمال نباشند.

مارشا بعداً متوجه شد که مقیاس سه، بالای نرمال است و این به آن معنی بود که وی جی به هیستری متمایل بوده و مرتب خواستار محبت و توجه است. و این با تجربه مارشا نمی‌خواند.

مارشا از جین پرسید «آیا برداشت تو این بود که وی جی به موقع انجام این تست‌ها همکاری می‌کرد؟»
جین گفت، «کاملاً.»

مارشا با گفتن: «تصور می‌کنم باید از نتیجه این تست‌ها راضی باشم»، کاغذها را رویم گذاشت و مرتب کرد.

جین گفت «من هم همین طور تصور می‌کنم.»
مارشا کاغذهای تا شده را در کیفش گذاشت و گفت، «با وجود این، تست‌های و کسلر و شخصیت‌سنج چندوجهی مینه‌سوتا کمی غیرعادی، و شاید بهتر باشد بگویم غیر قابل انتظار بودند. ترجیح می‌دادم همه آنها در حد نرمال بودند. راستی پاسخ وی جی به عکسی که مردی را نشان می‌داد که روی طفلی خم شده و یک دستش رو به بالا است چه بود؟»

«وی جی گفت: آن مرد مشغول سخنرانی است.»

مارشا به خنده گفت، «مرد یا بچه»

«مسلماً مرد.»

«هیچ خصومتی در میان نبود؟»

«خیر.»

«پس چرا مرد دستش را بالا برده بود؟»

«چون مرد داشت درباره بازی تنیس صحبت می‌کرد و به پسر

نشان می‌داد چگونه سرو بزند.»

«بازی تنیس؟ وی جی هرگز تنیس بازی نکرده است.»

* * *

Enkido Parse

وقتی ویکتور وارد محوطه چیمرا شد متوجه گردید که از برفهای دیشب اصلاً خبری نیست. هوا هنوز ابری بود ولی درجه حرارت به چهل و حدود آن رسیده بود.

ویکتور ماشینش را در جای همیشگی پارک کرد ولی به جای این که به قسمت اداری شرکت برود، ساک کاغذی را از جلوی ماشین برداشت و مستقیماً به آزمایشگاه رفت. به محض ورود به رابرت که رئیس تکنیسین‌ها بود گفت کاری فوری برای شما دارم.

رابرت مردی لاغراندام با قیافه‌ای جدی بود. همیشه یقه بلوزهایش چند سایز برای او بزرگتر بودند. چشمانش همیشه حالت تعجب و شگفتی داشتند.

ویکتور شیشه‌های فریزشده خون و شیشه‌هایی را که حاوی نمونه‌ای از مغز بچه‌ها بود بیرون کشیده گفت، «می‌خواهم» آزمایش کروموزومی، روی اینها بعمل آوری.»

رابرت شیشه‌های خون و نمونه‌های مغز را گرفت. شیشه‌ها را تکان داد و نمونه‌های مغز را واریسی کرد و پرسید، «شما می‌خواهید سایر کارها را کنار بگذارم و به اینها پردازم؟»

ویکتور گفت، «همین طور است. می‌خواهم این کار هر چه زودتر انجام شود. ضمناً یک مطالعه استاندارد میکروسکوپی از عصب بعمل آوری.»

پس از ترک آزمایشگاه ویکتور به ساختمان مجاور که کامپیوتر

مرکزی در آنجا بود رفت. کامپیوتر در مرکز ژنومتریک محوطه واقع شده و از نظر مکانی جای آن ایده آل بود چون به راحتی از آن ساختمان به کلیه تسهیلات می شد دسترسی پیدا کرد. دفتر مرکزی در طبقه اول بود و ویکتور بدون دردسر لوئیز را پیدا کرد. بعضی از لوازم سخت افزار دچار مشکل شده و لوئیز مشغول نظارت بر کار تکنیسین هائی بود که ماشین ها را باز کرده و گوئی مشغول عمل جراحی بودند.

ویکتور پرسید، «خبری برای من داری؟»

لوئیز سرش را به علامت تصدیق تکان داد. تکنیسین ها را به حال خود گذاشت و ویکتور را به دفترش راهنمایی کرد. در آنجا دفتری را از کتو بیرون کشید که حاوی دستورات عمل های روزانه کامپیوتر بود. لوئیز گفت، «حالا می فهمم چرا شما نتوانستید آن دو پرونده را از کامپیوتر خود بیرون بکشید.» در اینجا لوئیز شروع به ورق زدن کتابچه کامپیوتر کرد.

همین طور که لوئیز دنبال چیزی می گشت ویکتور پرسید،

«چرا؟»

لوئیز که چیز مورد جستجوی خود را پیدا نکرده بود سرش را بلند کرد و به اطراف اتاق نگاه کرد. او دنبال یک ورق کاغذ می گشت تا آن که نگاهش در روی میز به آن افتاد و فوری آنرا برداشت و گفت:

«شما نتوانستید دو پرونده کودک هابس و کودک موری را پیدا کنید چون پرونده ها در تاریخ ۱۸ نوامبر از کامپیوتر پاک شده بودند» و همان طور که حرف می زد ورقه ای را به ویکتور نشان داد.

«حذف شده بودند؟»

«متأسفانه بله، این عملکرد کامپیوتر در تاریخ ۱۸ نوامبر است.

دفتر به روشنی نشان می دهد که پرونده ها حذف شده اند.»

«واقعاً عجیب است. فکر نمی کنم بتوانید بگوئید چه کسی این کار

را کرده، می توانید؟»

«مسلماً می توانم با پیدا کردن اسم رمز استفاده کننده.»

«آیا این کار را انجام دادید؟»

«بله»

ویکتور با ناراحتی پرسید، «خوب او چه کسی بود؟» مثل اینکه

لوئیز عمد داشت از اینکه با صراحت مطلب را نگوید.

لوئیز نگاهی به ویکتور انداخت و گفت، «شما آقای دکتر

فرانک.»

ویکتور با تعجب گفت، «من؟» این آخرین چیزی بود که ویکتور

انتظار شنیدنش را داشت. شاید زمانی فکر این کار به ذهنش رسیده بود ولی انجام آنرا هرگز به یاد نمی آورد.

لوئیز با ناراحتی گفت، «متأسفم.»

ویکتور گفت، «مهم نیست. از زحمات شما خیلی سپاسگزارم.»

لوئیز گفت، «اختیار دارید، همیشه در خدمت حاضرم.»

ویکتور گیج و منگ از خبری که شنیده بود مرکز کامپیوتر را

ترک کرد. این درست بود که اخیراً او دچار فراموشی شده بود ولی آیا

می شد او فراموش کرده باشد که پرونده ها را حذف کرده؟ آیا این کار

می توانست یک تصادف باشد؟ با خود فکر کرد در روز هجده نوامبر چه

کارهائی انجام داده، لذا به ساختمان اداری رفت و آهسته از پله های پشت

ساختمان بالا رفت. به محض ورود به کوریدور طبقه دوم تصمیم گرفت

تقویم خود را بررسی کند. کتتش را درآورد، آویزان کرد و به سراغ

کولین رفت.

ویکتور آهسته به شانه کولین زد. کولین وحشت زده برگشت و

گفت، «دکتر فرانک شما که مرا ترساندید. هیچ فکر نمی‌کردم آمده باشید.» کولین مشغول تایپ چیزی بود.

ویکتور معذرت خواست و گفت از در پشت ساختمان آمده است. کولین پرسید، «نتیجه بازدیدتان از بیمارستان چه شد؟» ویکتور صبح آنروز به کولین تلفن کرده و گفته بود به چه علت تا بعدازظهر نمی‌تواند به دفترش برود. «امیدوارم وضع وی جی خوب است.»

ویکتور با لبخندی گفت، «همین طور است. تست‌ها نرمال بودند. البته ما منتظر جواب یک سری آزمایش خون هستیم. ولی اطمینان دارم آنها هم خوب از آب درمی‌آیند.»

کولین گفت، «خدا را شکر. شما امروز مرا ترساندید. یک آزمایش کامل از سیستم عصبی خیلی ترسناک به نظر می‌رسد.» ویکتور اعتراف کرد، «خودم هم کمی نگران بودم.»

کولین گفت، «حتماً مایلید پیغامهای تلفنی‌تان را بدانید.» کولین شروع به گشتن و به هم زدن کاغذها کرد و گفت «یک من پیغام برایتان رسیده است.»

ویکتور گفت، «پیغامها فعلاً بماند. آیا ممکن است تقویم ۱۹۸۸ را بیرون بکشی و بینی برنامه من روز ۱۸ نوامبر چه بوده است؟»

کولین گفت، «چرا که نه»، کولین از پشت ماشین تحریر بلند شد و به طرف پرونده‌های بایگانی شده رفت. ویکتور هم به دفتر کارش برگشت و همین طور که منتظر نشسته بود به یاد تلفن تهدیدآمیزی افتاد که دیشب به وی جی شده بود. ویکتور در این فکر بود که در این ارتباط چکار می‌تواند بکند. متأسفانه متوجه شد که در این ارتباط کاری از او ساخته نیست. اگر موضوع را با هر کدام از افرادی که با آنها درگیری و مسأله داشت مطرح می‌کرد، روشن بود که آنها موضوع را حاشا

می‌کردند.

کولین وارد دفتر شد، تقویم را گشود و روز ۱۸ نوامبر را آورد و گفت که آنروز از قضا روز پرکاری بوده است. در یادداشت‌های آنروز کوچکترین اشاره‌ای به حذف کردن پرونده‌ها نشده بود. آخرین یادداشت آنروز حکایت از این داشت که ویکتور مارشا را برای صرف غذا و رفتن به سمفونی بوستون، به آن شهر برده است.

* * *

پس از پوشیدن لباس خواب مارشا به داخل تخت خواب گرم لغزید و شماره پتوی برقی را از چهار به سه تغییر داد. ویکتور که از گرما فرار می‌کرد خود را تا آنجا که ممکن بود کنار کشید. او هیچوقت از پتو برقی استفاده نمی‌کرد. نیم ساعتی می‌گذشت که در رختخواب مشغول خواندن مجلات علمی بود.

مارشا به یک طرف غلت زد و به نیم‌رخ ویکتور خیره شد، خط کشیده بینی، گونه‌های نسبتاً فرو رفته، لبهای باریک همانقدر برای مارشا آشنا بودند که خطوط چهره خودش. با این وصف اکنون او مثل یک بیگانه به نظر می‌آمد. او هنوز نمی‌توانست آنچه ویکتور به سر وی جی آورده به خود بقبولاند و هنوز بین ناباوری، خشم، ترس، که ترس از همه غالب‌تر بود، در نوسان بود.

مارشا پرسید «آیا فکر می‌کنی این تست‌ها به این معنی است که وی جی کاملاً صحیح و سالم است؟»

ویکتور بدون آنکه سرش را از روی منجله بردارد گفت «من مطمئن بودم و حالا مطمئن‌تر شدم. در مطب دکتر رودوک تو خیلی خندان و شاد به نظر می‌رسیدی.»

در این موقع مارشا به پشت خوابید و گفت، «نتایج امروز دلگرم کننده بود از نقطه نظر اینکه چیزی مثل غدد مغزی وجود ندارد. ولی ما هنوز به علت پائین آمدن ضریب هوشی او پی نبرده ایم.»

«ولی این مربوط به شش سال و نیم پیش است.»

«اما من نگرانم مبادا این موضوع مجدداً تکرار شود.»

«هر طور که مایلی فکر کن.»

مارشا گفت، «ویکتور آیا ممکن است هر چه در دست داری زمین بگذاری و برای یک لحظه به من گوش کنی؟»

ویکتور همین طور که مجله را زمین می گذاشت گفت، «من که دارم با تو صحبت می کنم.»

مارشا گفت، «متشکرم، البته من خوشحالم از این که جواب آزمایش بدنی وی جی خوب بود ولی نتایج آزمایشات روانی او اینطور نبود. پاسخها قدری غیرمنتظره و متناقض بود.»

مارشا سپس در مورد یافته های خود توضیح داد و حرفهای خود را با امتیاز نسبتاً بالای وی جی در آزمایش هیستری به پایان برد.

ویکتور گفت، «وی جی که آدمی احساساتی نیست.»

مارشا گفت، «نکته همین جا است.»

«به عقیده من پاسخها بیشتر جنبه تست های روانشناسی دارند تا چیز دیگر و احتمالاً صحیح و دقیق نمی باشند.»

مارشا گفت، «برعکس این تستها کاملاً قابل اعتماد هستند. ولی نمی دانم با آنها چکار کنم. آنها متأسفانه به نگرانی من افزودند. تحمل اینکه چیز وحشتناکی می خواهد اتفاق بیفتد ندارم.»

ویکتور گفت، «نگاه کن. من مقداری از خون وی جی را به آزمایشگاه بردم. تصمیم دارم کروموزوم شش را از آن جدا کنم. اگر

کروموزوم تغییر پیدا نکرده باشد که جای هیچگونه نگرانی نیست و تو هم باید خوشحال باشی.»

ویکتور خم شد تا همسرش را نوازش کند ولی او خودش را عقب کشید. ویکتور خود را جابجا کرد و گفت، «اگر وی جی مشکل روانی کوچکی داشته باشد، آن مسأله ای است جداگانه، که ما می توانیم برایش چاره بیندیشیم.» ویکتور دوست داشت همسرش را مطمئن کند ولی نمی دانست چه بگوید. ویکتور مسلماً تصمیم نداشت موضوع گم شدن پرونده ها را مطرح کند.

مارشا نفس عمیقی کشید و گفت، «بسیار خوب سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم. تو هر وقت پاسخ «دی ان ا» را گرفتی مرا هم در جریان بگذار.»

ویکتور با لبخند گفت «صددرصد» و مارشا لبخند خفیفی بر لب آورد.

ویکتور مجله را برداشت تا بخواند ولی فکر پرونده های گم شده او را راحت نمی گذاشت. باز از خودش پرسید آیا ممکن است خودش آنها را حذف کرده باشد. این احتمال وجود داشت، چون از فهرستی به فهرست دیگر مراجعه نشده بود. بعید بود کس دیگری آنها را حذف کرده باشد.

مارشا پرسید، «آیا به علت مرگ آن دو کودک بی گناه پی بردی؟»

ویکتور باز مجله را به کناری انداخت، «نه، هنوز کالبدشکافی کامل نشده. کارهای میکروسکوپی هم انجام نشده است.»

مارشا به یاد روزی که دیوید بیمار شده بود افتاد. او هرگز آن روز را نمی توانست فراموش کند. روز ۱۷ ژوئیه ۱۹۸۴. دیوید ده سال داشت و وی جی ۵ ساله بود. مدرسه برای چند هفته بسته بود و قرار بود جنیس

بچه‌ها را به ساحل «کسل» ببرد.

مارشا در اتاق مطالعه مشغول مرتب کردن اوراق برای بردن به دفتر کار بود که دیوید در آستانه در ظاهر شد. بازوان لاغر او لخت در اطرافش افتاده بود.

او گفت، «مامی من حال ندارم.»

مارشا فوراً سرش را بلند نکرد. او به دنبال پرونده‌ای می‌گشت که روز قبل از مطب آورده بود. همین طور که یک کتو را بسته و دیگری را باز می‌کرد پرسید «فکر می‌کنی چت شده باشد؟»

دیوید شب گذشته از درد روده شکایت داشت و مارشا به او داروئی داده بود که مؤثر واقع شده بود.

دیوید گفت «حالت من مسخره است.»

مارشا همین‌طور که مشغول گشتن قفسه‌های دیواری بود گفت، «فکر می‌کنم تو پسر خوشگلی باشی.»

دیوید گفت، «من زرد شده‌ام.»

مارشا ناگهان از جستجو کردن بازایستاد و به پسرش چشم دوخت. دیوید به سوی او دوید و صورتش را در سینه مادر پنهان کرد. او پسر فوق‌العاده بامحبتی بود.

مارشا درحالی‌که احساس ترس بر او مستولی می‌شد پرسید «چرا فکر می‌کنی زرد شده‌ای؟ بگذار صورتت را نگاه کنم.» این را گفت و سپس سعی کرد با آرامی دیوید را از خود دور کند. مارشا امیدوار بود که حدس کودک غلط بوده و فکر کرد شاید دیوید نتوانسته حالت خود را بهتر بیان کند.

دیوید از بغل مادرش دور نشد و همین‌طور که سرش بر سینه او بود گفت، «منظورم چشمها و زبانم است.»

مارشا گفت، «زبان‌ت می‌تواند از آب‌نبات چوبی زرد شده باشد. بیا بگذار نگاه کنم.»

نور اتاق مطالعه ضعیف بود. مارشا دیوید را به حال برد و در نوری که از بیرون پنجره به داخل می‌تابید به چشمهای او نگاه کرد. ناگهان نفس مارشا بند آمد. او بدون شک مبتلا به زردی شدید شده بود.

اواخر آن روز آزمایش «سی ای تی»^۱، تومور پیشرفته کبدی را نشان داد. بیماری، سرطانی فوق‌العاده خطرناک بود که در ظرف چند روز پس از تشخیص، بیمار را از بین می‌برد.

ویکتور گفت، «هیچکدام از بچه‌ها ظاهراً سرطان نداشتند.» ویکتور با این جمله مارشا را به خود آورد. «کالبدشکافی هیچگونه آثار سرطانی نشان نداده است.»

مارشا سعی کرد چشمان زرد دیوید را که از میان چهره نحیف خود به او چشم دوخته بود از نظر دور کند. حتی پوست او فوراً رو به زردی گذاشته بود. مارشا گلویش را صاف کرد و گفت، «آیا امکان دارد که مرگ بچه‌ها به علت ژن بیگانه‌ای که تو تزریق کردی اتفاق افتاده باشد؟»

ویکتور فوراً جواب نداد. «امیدوارم که این دو به هم مربوط نباشد. چون از صدها آزمایشی که روی حیوانات انجام دادم یکی هم دچار بیماری جسمی نشد.»

مارشا پرسید، «ولی تو نمی‌توانی مطمئن باشی؟»

ویکتور قبول کرد. «آری من نمی‌توانم مطمئن باشم.»

۱- CAT (Children's Apperception Test) آزمایش اندرپرفت

مارشا پرسید، «پنج تخم دیگر را چکار کردی؟»

«آنها در فریزر هستند.»

مارشا گفت، «آیا آنها نرمال هستند یا روی آنها هم «موتاسیون»^{۱۱}

انجام داده‌ای؟»

«به همه آنها ژن «ان جی اف» وارد کرده‌ام.»

مارشا گفت، «باید آنها را از میان ببری.»

ویکتور پرسید، «چرا؟»

مارشا با عصبانیت گفت، «تو همانی نبودى که گفتمی از کار

خودت پشیمان هستی و حالا می‌پرسی چرا باید آنها را از میان ببری.»

ویکتور گفت، «من آنها را در بدن کسی کار نمی‌گذارم. این را

قول می‌دهم. ولی به آنها احتیاج دارم از نقطه نظر اینکه شاید بتوانم به

علت مرگ آن دو کودک خردسال پی ببرم. یادت باشد که تخم‌های

آنها هر دو فریز شده بود و این تنها تفاوت موجود بین آنها و وی جی

بود.»

مارشا به دقت به ویکتور نگاه کرد. وحشتناک بود ولی مارشا

احساس کرد نمی‌داند آیا واقعاً ویکتور به او راست می‌گوید یا نه.

قبل از اینکه حرف دیگری به میان آید، صدای شدید شکستن

شیشه، دل شب را شکافت و هنوز صدای شکسته شدن شیشه محو نشده

بود که صدای فریاد شدیدی از اتاق وی جی به گوش رسید.

مارشا و ویکتور از تخت بیرون پریده به طرف اتاق وی جی دویدند.

فصل هفتم

اواخر شب سه‌شنبه

وی جی مثل تویی خود را در بالای تختش جمع کرده، سرش را

میان دو دست گرفته بود. در وسط اتاق، روی فرش آجری دیده می‌شد.

یادداشتی توسط یک روبان قرمز به آجری بسته شده و به آن شکل هدیه

داده بود. پنجره اتاق به کلی خرد شده و خرده شیشه‌ها سراسر اتاق را

پوشانده بود. ظاهراً آجر از طرف جاده به سمت اتاق پرتاب شده بود.

ویکتور با دست مانع ورود مارشا به اتاق و دویدن او به سوی

وی جی شد و فریاد زد «مواظب شیشه‌ها باش.» مارشا فریاد کشید

«وی جی صدمه‌ای ندیده‌ای؟»

وی جی با سر گفت «نه.»

ویکتور چرخشی به دور مارشا زد بعد فرشی را که روی پله‌ها را

پوشانده بود بالا کشید و به داخل اتاق وی جی برد و آنرا تا پنجره کشاند

و از آنجا به بیرون نگاه کرد. کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد.

ویکتور همین‌طور که به طرف مارشا می‌دوید گفت، «می‌روم

۱۱ - Mutation پدید آوردن تغییری اساسی در ژنها است که سبب می‌شود

موجودی که بعداً به وجود می‌آید از موجود اول کاملاً متفاوت باشد.

بیرون بینم چه خبر است؟»

مارشا فریاد کشید «قهرمان بازی دریاور» ولی ویکتور تا آن موقع به انتهای حال رسیده بود. به وی جی هم گفت «از جای تکان نخور. شیشه‌ها همه جا پراکنده شده احتمال دارد پایت را ببرد. من الان برمی‌گردم.»

مارشا به اتاق خواب خود رفت سرپائی و ربدوشامبرش را پوشید و بعد با احتیاط وارد اتاق وی جی شد و خود را به تخت او رسانید. وی جی اجازه داد مارشا او را در بغل بگیرد. مارشا گفت، «قدری تأمل کن.» وی جی سنگین‌تر از آن بود که مارشا تصورش را می‌کرد. مارشا تلوتلوخوران خود را به حال رسانید و وی جی را پائین گذاشت و با ناله گفت «تا چند ماه دیگر مشکل است بتوانم همین کار را هم انجام دهم. تو ماشاءاله خیلی سنگین شده‌ای.»

وی جی با عصبانیت گفت، «من باید بفهمم چه کسی این کار را انجام داده.»

مارشا همین طور که دستی به موهای وی جی می‌کشید پرسید «عزیزم خیلی ترسیدی؟»

وی جی دست مارشا را به کناری زد و گفت، «اگر بفهمم چه کسی این کار را انجام داده او را با دستهایم خفه می‌کنم.»

مارشا با ملایمت گفت «حالا که خدا را شکر اتفاقی نیفتاده و تو هم سالم و سلامتی. قدری آرام بگیر. می‌دانم که الان عصبانی هستی ولی همه چیز درست می‌شود. کسی که صدمه ندیده.»

وی جی باز با عصبانیت گفت، «او را می‌کشیم. خواهید دید. با دستهای خودم او را می‌کشم.»

مارشا گفت، «بسیار خوب حرص نخور» سپس سعی کرد وی جی

را بغل کند ولی او خودش را کنار کشید.

برای یک لحظه مارشا به وی جی خیره شد. چشمان شفاف او برقی نافذ، بسیار جدی و غیر بچه‌گانه داشت. مارشا گفت «بیا به اتاق مطالعه برویم. من می‌خواهم به پلیس اطلاع دهم.»

ویکتور به میان خیابان دوید، در آنجا ایستاد و به چپ و راست نگاه کرد. دو خیابان پائین‌تر ماشینی شروع به حرکت کرد. قبل از اینکه ویکتور تصمیم بگیرد به طرف ماشین حرکت کند، ماشین نورافکن‌های خود را روشن کرده پا را روی گاز گذاشت و به سرعت دور شد. ویکتور نتوانست شماره ماشین را تشخیص دهد.

با غضب سنگی به دنبال آن رها کرد که مسلماً نمی‌توانست به آن اصابت کند. سپس به اطراف نگاهی انداخته به طرف منزل برگشت. مارشا و وی جی را در اتاق مطالعه پیدا کرد. آنها ظاهراً مشغول صحبت بودند ولی با ورود ویکتور حرف خود را قطع کردند.

ویکتور همین طور که نفس نفس می‌زد گفت «آجر کجاست؟»

مارشا گفت، «هنوز در اتاق وی جی است، ما دوتائی نقشه می‌کشیدیم چطوری وی جی می‌تواند پرتاب کننده سنگ را بکشد.»

وی جی با اطمینان گفت، «باور کنید او را می‌کشم.»

ویکتور ناله‌ای کرد. او می‌دانست که اکنون مارشا حرف وی جی را به عنوان نشانه‌ای از اختلال روانی او تلقی خواهد کرد. او به اتاق پسرش رفت. آجر همانجائی که به زمین افتاده بود قرار داشت. ویکتور خم شد و کاغذ را از زیر روبان بیرون کشید. داخل کاغذ این یادداشت تایپ شده بود «معامله ما یادت نرود.» ویکتور با تنفر نگاهی به اطراف انداخت. «لعنت بر هر چه مردم آزار است، چه کسی می‌تواند این کار را انجام داده باشد؟»

ویکتور همین‌طور که آجر و یادداشت را در دست داشت به اتاق مطالعه رفت. او هر دو را به مارشا نشان داد. مارشا آنها را گرفت و تا خواست حرفی بزند زنگ در صدا کرد.

ویکتور با تعجب پرسید «این دیگر چه کسی می‌تواند باشد؟»
مارشا درحالی‌که از جا بلند می‌شد گفت، «باید پلیس باشد. وقتی تو به بیرون دویدی من به آنها تلفن کردم.» مارشا سپس به طرف درب حیاط رفت.

ویکتور از وی‌جی پرسید، «ببر کوچولو ترسیدی، نه؟»
وی‌جی گفت، «مسلم است که ترسیدم، هرکس جای من هم بود می‌ترسید.»

ویکتور گفت، «حق با تو است، فقط متأسفم که تو در این میان سپر بلا شدی. آن، از تلفن دیشب و اینهم از آجر پرت کردن امشب. می‌دانم که درک این مطالب برای مشکل است ولی من در آزمایشگاه با مقداری مسائل شخصی برخورد کرده‌ام. امیدوارم بتوانم جلوی این گونه حوادث را بگیرم.»

وی‌جی گفت «بابا فکرش را هم نکن، مهم نیست.»
ویکتور گفت، «شجاعت و آسان‌گیری تو را ستایش می‌کنم. بیا با پلیس صحبت کنیم.»

وی‌جی همین‌طور که از پله‌ها پائین می‌آمد گفت، «از دست پلیس هیچ کاری ساخته نیست.»

ویکتور وی‌جی را دنبال کرد و حرفش را پذیرفت. برای او جای تعجب بود که چطور یک بچه ده ساله این واقعیتها را می‌داند.

پلیس «اندوور شمالی» برخوردی مؤدبانه داشت و خواستار کمک و همکاری بود. یک گروهبان و مأمور گشت شبانه به تلفن جواب داده

بود. گروهبان «ویدی کوم» مردی حداقل شصت و پنج ساله با چهره‌ای گلگون و شکمی بزرگ بود. مأمور گشت، «او کونور» درست برعکس، حدوداً بیست ساله و هیکلی ورزشکارانه داشت. گروهبان فقط در این میان صحبت می‌کرد.

وقتی وی‌جی و ویکتور رسیدند ویدی کوم مشغول خواندن یادداشت و او کونور مشغول برداشتن اثر انگشت از آجر بود. گروهبان یادداشت را به مارشا پس داد و گفت «چه پیغام زشت و زننده‌ای. معمولاً این نوع کارها در بوستون اتفاق می‌افتاد نه اینجا.» ویدی کوم یادداشتی بیرون آورد به ته مداد لیزی زد و شروع به نوشتن مطالب کرد. او سؤالاتی را که معمولاً در این مواقع مطرح می‌کنند نظیر چه موقع اتفاق افتاد، آیا کسی دیده شد؟ و آیا چراغهای اتاق وی‌جی روشن بود، عنوان کرد. وی‌جی که از این مراسم خسته شده بود به آشپزخانه برگشت.

بعد از تمام شدن سؤاها، ویدی کوم پرسید آیا آنها مایلند محافظی برای خانه خود استخدام کنند.
مارشا گفت «بله لطفاً»

پس از اینکه پلیس رفت مارشا به ویکتور رو کرد، «یادت هست دیشب گفتم از تلفن‌های تهدیدآمیز ناراحت نباشم چون تو ترتیب کار را خواهی داد؟»

ویکتور با حالتی خجالت‌آمیز گفت، «می‌دانم...» مارشا منتظر بود ویکتور جمله‌اش را تمام کند ولی او این کار را نکرد.

مارشا گفت، «تلفن تهدیدآمیز خودش مسأله‌ای است ولی آجر پرتاب کردن مسأله‌ای کاملاً جدا است. من به تو گفتم که دیگر تحمل وقایع غیرمنتظره بیشتر را ندارم. محض رضای خدا بگو این مسائل اداری چیست که این طور مشکل‌آفرین شده؟»

«مشکلات به حد کافی زیاد است ولی اجازه بده اول نوشابه‌ای بخورم. تصور می‌کنم بتوانم کاری انجام دهم.»

وی جی در حال تماشای یک «شو» تلویزیونی بود. او سرش را به دستهایش تکیه داده و از چشمانش برق خاصی ساطع بود.

مارشا از در ورودی با صدای بلند گفت «حالت خوب است»

وی جی بدون آنکه سرش را برگرداند گفت «بله»

مارشا نگاهش را به طرف ویکتور انداخت. او داشت نوشابه را در لیوان‌ها می‌ریخت. سپس لیوان به دست سر میز نشستند. ویکتور بطور مختصر حوادثی را که آنروز در ارتباط با رونالد، وکیل گفارد و شارون کارور برایش اتفاق افتاده بود با تهدیدهایی را که از طرف آنها شده و برخوردی را که با هورست داشت شرح داد و در پایان گفت، «این بود شرح قضایا، البته نظیر این رخدادها بطور عادی در طول هفته اتفاق می‌افتد.»

مارشا روی این چهار مزاحم خوب تأمل کرد. جدا از رونالد، این کارها می‌توانست کار هر یک از سه نفر دیگر باشد.

مارشا سپس پرسید، «عقیده‌ات نسبت به این یادداشت چیست، نویسنده به چه چیز اشاره داشته است؟»

ویکتور جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد دستش را دراز کرد یادداشت را برداشت و پس از خواندن مجدد گفت، «کوچکترین عقیده‌ای در این مورد ندارم. من با کسی معامله‌ای انجام نداده‌ام.»

مارشا گفت، «ولی کسی خیال کرده که تو انجام داده‌ای.»

«ببین، هرکس قادر بود آجر را پرتاب کند، معامله‌ای خیالی هم در ذهنش ساخته است اما فردا من با تک‌تک این آقایان تماس می‌گیرم و به آنها اطمینان می‌دهم که ما اینجا بیکار ننشسته و اجازه نخواهیم داد از

پنجره آجر پرتاب کنند.»

«نظرت در مورد استخدام گارد محافظ چیست؟»

«آنها عقیده‌ای است ولی اجازه بده این تلفن‌ها را فردا بزنم. حس ششم می‌گوید که با این تلفن‌ها مسائل حل خواهد شد.»

زنگ در مجدداً به صدا درآمد.

ویکتور از جا بلند شد و گفت، «من جواب خواهم داد.»

مارشا به اتاق نشیمن رفت. وی جی برنامه ویدیویی را تغییر داده بود. دیروقت بود و وی جی به خواب عمیقی فرو رفته بود. مارشا تلویزیون را خاموش کرد و نگاهی به پسرش انداخت. قیافه او چقدر آرام و ساکت بود. آثاری از خصومتی که ساعت گذشته ابراز کرده بود در چهره‌اش دیده نمی‌شد. مارشا با خود اندیشید و گفت «خدایا این چه بلائی بود که ویکتور به سر این بچه آورد؟»

در محکم به هم خورد. ویکتور گفت «پلیس هیچ نشانه‌ای پیدا نکرده است فقط می‌گویند سعی می‌کنند در طول هفته آینده به بهترین وجهی مراقب خانه باشند.» سپس نگاهی به وی جی انداخته و گفت «مثل اینکه حالش بجا آمده است.»

مارشا گفت، «امیدوارم این طور باشد.»

ویکتور گفت، «خواهش می‌کنم درباره خصومت و دشمنی او مجدداً سخنرانی راه نینداز.»

مارشا که به دنبال افکار خود بود گفت، «شاید وقتی ضریب هوشی او پائین آمد واقعاً ناراحت شده بود. تو می‌توانی تصور کنی او در آن مدت تا چه حد عزت نفس خود را از دست داده بود.»

ویکتور با حالت ملتسانه‌ای گفت، «بابا این بچه فقط در آن موقع سه سال و نیم داشت.»

مارشا درحالیکه به پرسش که در خواب بود نگاه می کرد گفت،
«می دانم که حرف مرا قبول نمی کنی ولی من وحشت دارم. نمی توانم
قبول کنم که آزمایشات ژنتیکی تو روی این بچه اثر گذاشته باشد.»

* * *

روز بعد درجه حرارت بالا آمده و به حدود شصت رسیده بود. هوا
آفتابی بود و ویکتور دو پنجره اطراف راننده و سقف ماشین را باز گذاشته
بود. فضا سرشار از رایحه هائی بود که نوید بهار را می داد. ویکتور پدال
گاز را فشار داد و اجازه داد ماشین در آن جاده صاف سرعت بگیرد.

نگاهی به وی جی انداخت و احساس کرد حالش کاملاً خوب و
سرحال است. وی جی دستش را از ماشین بیرون کرده و با بادی که
می وزید بازی می کرد. حرکت ساده و نرمالی بود. ویکتور به یاد آورد
وقتی به سن وی جی بود همین بازی را انجام می داد.

پس از انداختن نگاهی به پرسش ویکتور به یاد ترسهای مارشا افتاد.
او ظاهراً نرمال به نظر می رسید ولی ورود ژن بیگانه آیا می توانست روی
رشد او تأثیر گذاشته باشد؟ وی جی تک بود و بنابراین نمی توانست به
هیچیک از اعضاء خانواده شباهت داشته باشد.

ویکتور ناگهان سؤال کرد، «راستی دوستت ریچی چه جور بچه ای
است؟»

وی جی نگاهی بین عصبانیت و شک به پدرش انداخت و گفت،
«تو هم که ماما شده ای.»

ویکتور خندید، «آره همین طور است ولی راستی ریچی چه جور
بچه ای است، چطور می شود که ما هنوز او را ندیده ایم.»

«او پسر خوبی است. من هر روز در مدرسه او را می بینم. وقتی در
منزل هستیم چیزهای مورد علاقه مان خیلی از هم تفاوت دارد. او زیاد
تلویزیون نگاه می کند.»

«اگر این هفته مایل باشید با هم به بوستون بروید در اداره کسی
هست که شما را به آنجا ببرد.»

وی جی گفت، «بابا متشکرم، تا ببینم ریچی چه می گوید.»
ویکتور خود را در صندلی جا بجا کرد. ظاهراً پسرک دوستانی در
اطراف خود داشت. ویکتور به خودش گفت «یادش باشد آنشب این
نکته را به مارشا یادآوری کند.»

به محض ورود ویکتور به پارکینگ شرکت، فیلیپ با هیکل
درشت و چهارشانه اش ظاهر شد. مثل اینکه موی او را آتش زده بودند. با
دیدن وی جی گل از گل او شکفت، جلوی ماشین را گرفت و به نشانه
شادی به آنها دستی تکان داد.

ویکتور گفت، «سلام جوان، چطوری؟»

وی جی از ماشین بیرون پرید و مشتت به بازوی فیلیپ زد. فیلیپ
تظاهر به افتادن کرد و چند قدم عقب عقب رفت. وی جی پرید و بازوی او
را گرفت و آنها خنده کنان دور شدند.

ویکتور صدا زد، «وی جی صبر کن کجا داری می روی؟»

وی جی برگشت و شانه بالا انداخت. «نمی دانیم، کافه تریا یا
کتابخانه. چطور مگر؟ آیا با من کاری داری؟»

ویکتور گفت، «نه، فقط می خواستم مطمئن شوم که نزدیک
رودخانه نمی روی. هوای گرم سبب می شود آب رودخانه بالا بیاید.»

در جائیکه ویکتور ایستاده بود صدای غرش آب رودخانه شنیده
می شد.

وی جی گفت، «خاطرت جمع باشد. به امید دیدار.»

ویکتور نگاهی کرد و دید آنها ساختمان را دور زده به طرف کافه‌تريا می‌روند. آن دو جفت ناجوری بودند.

در دفتر کار، ویکتور فوراً به کار مشغول شد. کولین فهرستی از کارهایی را که باید آنروز انجام می‌شد به او داد. ویکتور کارها را منظم کرد و آنهایی را که خودش باید انجام می‌داد بطور مرتب روی میزش گذاشت، سپس یادداشتی را که در آجر بسته شده بود بیرون کشید.

ویکتور تکرار کرد، «معامله ما یادت نرود.» بعد با غیظ گفت «لعنتی منظورت از این حرف چیست؟» او تلفن را برداشت و به وکیل گفارد، ویلیام هورست و شارون کارور تلفن کرد و بدون آنکه مجال صحبت به آنها بدهد گفت آنها معامله‌ای با هم ندارند و سروکار هرکس که به فامیل او صدمه بزند با پلیس خواهد بود.

پس از این تلفن ویکتور احساس حماقت کرد ولی امیدوار بود هرکس قصد اذیت به آنها را دارد قبل از هر اقدامی قدری با خود بیندیشد. او به رونالد تلفن نکرد چون بعید می‌دانست یک دوست قدیمی به چنین اقدام احمقانه‌ای دست بزند.

پس از این تلفن‌ها ویکتور یادداشت‌های کولین را برداشت و به ترتیب اهمیت به آنها پرداخت.

* * *

مارشا روز بسیار سخت و پرزحمتی را با یک سری بیماران پردردسر پشت سر گذاشت. قبل از ناهار یکی از بیماران قرار خود را بهم زد و در این فاصله مارشا فرصت پیدا کرد پاسخ آزمایشات وی جی را

بررسی کند. با بیرون کشیدن آنها مارشا به یاد خشم شدید وی جی پس از پرتاب آجر افتاد. او به «میزان کلینیکی»^۱ چهار که مربوط به خصومت سرکوب شده می‌شد، نگاه کرد. در اینجا نمره‌ای که وی جی آورده بود کمتر از چیزی بود که از چنین رفتاری انتظار می‌رفت.

مارشا بلند شد بدن خود را کش داد و از پنجره دفترش به بیرون نگاه کرد. متأسفانه پنجره اتاق او به یک پارکینگ ماشین باز می‌شد ولی فراسوی آن چند مزرعه و تپه به چشم می‌خوردند. تمام درختانی که در دید او قرار داشتند عریان و نیمه جان بود و شاخه‌های آنها مثل اسکلتی خشک در مقابل آسمان آبی خودنمایی می‌کرد.

مارشا آرزو کرد ایکاش جنیس زنده بود و او می‌توانست با او صحبت کند. او تا زمان مرگش در سال ۱۹۸۵ با آنها زندگی کرده بود. اگر کسی می‌توانست در مورد افت هوشی وی جی اظهار عقیده کند یکی جنیس و دیگری مارتا مسئول مهد کودک بود. وی جی مهد کودک را قبل از دو سالگی شروع کرده بود.

حس ششم مارشا او را به انجام کاری تحریک کرد. از جا بلند شد و به جین گفت که او وقت نهار را بیرون می‌رود. جین می‌تواند هرکجا دلش می‌خواهد برود، فقط تلفن را به سانترال وصل کند. جین که مشغول تایپ کردن نامه‌ای بود با سر گفت که متوجه حرف مارشا شده است.

پنج دقیقه بعد مارشا با سرعت شصت و پنج مایل در ساعت در جاده بین ایالتی در حرکت بود. او فقط باید از یک خروجی می‌گذشت تا وارد جاده حومه شهر شود.

مهد کودک «کروکر» در میان مجموعه‌ای از کلبه‌های زرد روستائی با سردر و پشت پنجره‌های سفید در یک محوطه وسیع بیلاقی قرار داشت. مارشا در تعجب بود که مدرسه به کجا ختم می‌شود ولی شایع بود که زندگی در آن فضای بزرگ برای مارتا (رئیس مهد کودک) بیشتر جنبه سرگرمی دارد. مارتا در جوانی بیوه شده و با ثروتی که به ارث برده بود زندگی می‌کرد.

مارتا در پاسخ مارشا با خشمی ظاهری گفت، «البته که وی‌جی را به یاد دارم.» مارشا مارتا را در دفتر مدرسه که حالت کلبه داشت پیدا کرده بود. او حدوداً شصت سال داشت با موهائی سفید و گونه‌های برجسته و قرمز. «من او را بطور وضوح از اولین روزی که مدرسه را شروع کرد به یاد دارم. او خارق‌العاده‌ترین پسری بود که تا آن زمان دیده بودم.»

مارشا هم روز اول مدرسه را به یاد می‌آورد. او زودتر از ساعت مقرر وی‌جی را به مدرسه آورده بود تا با محیط آشنا شود. او هیچوقت از محیط خانه دور نشده بود مگر اینکه همراه جنیس یا مارشا باشد. این اولین گامی بود که او در راه استقلال‌طلبی برمی‌داشت. ولی خو گرفتن با محیط جدید بیشتر برای مارشا مشکل بود تا وی‌جی. به محض دیدن بچه‌ها او به طرف آنها دوید بدون آنکه یکبار هم سرش را به عقب برگرداند.

مارتا گفت، «خوب یاد می‌آید که در پایان روز اول مدرسه او بچه‌های دیگر را وادار کرده بود هرکاری را که او می‌گوید انجام دهند. نظیر او را دیگر ندیدم.»

«آیا دورانی که وی‌جی دچار افت هوشی شده بود به یاد دارید؟»

مارتا پس از کمی مکث گفت، «آری به یاد دارم.»

«رفتار او را پس از افت هوشی به یاد می‌آورید؟»

«حال و وضع او اکنون چطور است؟»

«خوشبختانه خوب است.»

«آیا دلیل خاصی وجود دارد که شما می‌خواهید با یاد آوردن آن دوران خود را ناراحت کنید. خوب به یادم هست چقدر این موضوع شما را منقلب و متشنج کرده بود.»

«حقیقتش را بخواهید من همه‌اش نگرانم مبادا این موضوع دوباره اتفاق بیفتد. فکر کردم اگر در مورد این دوران خاص بیشتر کسب اطلاع کنم بلکه بتوانم از وقوع مجدد آن جلوگیری کنم.»

مارتا گفت، «تصور نمی‌کنم در این راستا بتوانم کمک زیادی کنم. آنچه مسلم است تغییر بسیار فاحشی در وی‌جی پدید آمد و خیلی به سرعت صورت گرفت. وی‌جی از یک بچه متکی به نفس و با هوشی در حد بسیار بالا و نامحدود به کودک گوشه‌گیر که دوستان اندکی داشت، تغییر پیدا کرد. ولی این تغییر او را دچار وهم و خیال نکرد. اگرچه اغلب اوقات با خودش تنها بود ولی به خوبی از آنچه در دوروبر او می‌گذشت آگاهی داشت.»

مارشا پرسید، «آیا در آن مدت با بچه‌های هم‌سن خود ارتباط داشت؟»

مارتا گفت، «نه خیلی زیاد، اگر او را مجبور می‌کردیم در فعالیتها شرکت می‌کرد ولی اگر او را به حال خودش رها می‌کردیم، بیشتر ترجیح می‌داد نظاره گر باشد. یک مسأله کنجکاوی برانگیز هم وجود داشت، هر وقت وی‌جی را وادار می‌کردیم در یکی از بازیها نظیر صندلیهای موزیکال شرکت کند او همیشه کاری می‌کرد که سایرین برنده شوند. و این عجیب می‌نمود چون تا قبل از آن وی‌جی تمام مسابقات را صرفنظر از سن کودکان می‌برد.»

مارشا گفت، «واقعاً جای تعجب دارد.»

در راه بازگشت به دفتر کارش مارشا تمام مدت کودک سه سال نیمی را می‌دید که اجازه می‌دهد سایر بچه‌ها از او بپرند. این موضوع خاطره عصر یکشنبه که وی جی و پدرش به شنا رفته بودند، در ذهن مارشا بیدار کرد. با سابقه‌ای که مارشا از کودکان خردسال داشت هرگز چنین خصوصیتی را در آنها ندیده بود.

* * *

ویکتور همین‌طور که یکی از اسلایدهای میکروسکپی را در مقابل نور نگاه می‌کرد گفت «عالی است.» رابرت گفت، «این روش رنگ آمیزی "Golgi" است. اگر روش دیگری را هم بخواهید می‌توانم برایتان انجام دهم.»

ویکتور گفت، «نه همین خوب است.» رابرت طبق معمول کار چند روز را در ظرف کمتر از بیست و چهار ساعت انجام داده بود.

رابرت گفت، «و اینهم نتایج آزمایش کروموزومها» و سپس یک سینی به دست ویکتور داد و گفت، «همه چیز عنوان بندی شده.»

ویکتور تکرار کرد، «بسیار خوب»

ویکتور همین‌طور که سینی را در دست داشت به طرف سالن اصلی آزمایشگاه که میکروسکپهای نوری در آن بود حرکت کرد. در مقابل یکی از آنها نشست و اولین اسلاید را زیر دستگاه گذاشت. اسلاید تحت «هابس، لوب راست قدامی» عنوان گذاری شده بود.

۲- Golgi روش رنگ آمیزی جهت بافت‌شناسی.

ویکتور اسلاید را جابجا کرد تا توانست آنرا به روشنی ببیند.

با روشن شدن تصویر او با تعجب گفت، «خدای من.» هیچ نشانی از بدخیمی وجود نداشت ولی تأثیر، یکسان بود. مثل اینکه توموری وجود داشته باشد. بچه‌ها از تورم مغزی یا جمع شدن مایع در مغز مرده بودند. برعکس، آنچه ویکتور مشاهده کرد، تقسیم هسته سلولی بدون کم شدن کروموزوم‌ها را نشان می‌داد. سلولهای عصبی مغز همانطور که در دو ماه اول رشد جنینی رو به افزایش می‌گذاشتند، زیاد شده بودند.

ویکتور با سرعت اسلایدهای سایر نواحی مغز «هابس» و سپس بافت مغزی «موری» را مطالعه کرد. هر دو آنها یکسان بودند. در هر دو، سلولهای عصبی به گونه‌ای عجیب و غیرعادی افزایش پیدا کرده بودند و چون مجموعه‌ها تحت فشار قرار گرفته بودند، سلولهای جدید جایی برای رفتن نداشتند جز اینکه مغز را به داخل حفره ستون فقرات، با نتیجه‌ای مرگ آفرین، برانند.

وحشت‌زده و متعجب از آنچه دیده بود، ویکتور سینی اسلایدها را در دست گرفت و با عجله از آزمایشگاه عبور کرد و وارد اتاق میکروسکپ‌های الکترونی شد. اتاق منظره مرکز فرماندهی یک سیستم مدرن الکترونیکی را داشت.

خود دستگاه از یک میکروسکپ معمولی خیلی تفاوت داشت و به اندازه یک یخچال استاندارد بود. قسمت اصلی دستگاه را سیلندری در حدود یک پا قطر و سه پا طول تشکیل می‌داد. یک ستون الکتریکی بزرگ از قسمت رأس وارد سیلندر می‌شد که منبع الکترونها بود. الکترونها توسط مغناطیس‌هایی در یک نقطه متمرکز می‌شدند. این مغناطیس‌ها کار لنزهای شیشه‌ای را در میکروسکپهای نوری می‌کردند. مجاور دستگاه، کامپیوتر نسبتاً بزرگی قرار داشت. کار کامپیوتر تجزیه و

تحلیل تصاویر چند سطحی میکروسکپ الکترونی بود و می‌توانست تصاویر سه بعدی درست کند.

رابرت برشهای بسیار ظریفی از ماده کروماتینی برخی از سلولهای مغز در وضعیتی که در ابتدای شروع مرحله تقسیم سلولی بودند تهیه کرده بود. ویکتور یکی از این برشها را زیر میکروسکپ گذاشت و به دنبال کروموزوم شش گشت. آنچه به دنبالش می‌گشت نقطه‌ای از سلول بود که ژن خارجی را وارد آن کرده بود. حدوداً یکساعت طول کشید تا او توانست آن نقطه را پیدا کند.

ناگهان ویکتور آهی کشید و گفت «خدای من» «هیستونهای»^۳ که معمولاً «دی.ان.ا.» را دربر می‌گیرند یا از بین رفته یا فوق‌العاده نازک شده بودند. به‌علاوه «دی.ان.ا.» که معمولاً شدیداً مارپیچی است از هم باز شده بود و این نشان می‌داد که از روی ژن نسخه‌برداری فعال انجام شده. به عبارت دیگر، ژن‌های وارد شده فعال شده بودند.

ویکتور برشی از مغز کودک دیگر را زیر میکروسکپ گذاشت که همان نتایج را نشان می‌داد. ژنهای وارد شده فعال شده و «ان جی اف»^۴ تولید کرده بودند. در این موضوع هیچگونه شکی نبود.

ویکتور سپس به نمونه‌هایی از خون وی جی برگشت. رابرت باید وقت بیشتری صرف این نمونه‌ها کرده باشد، چون پیدا کردن سلولهای مورد نظر در خون، کاری به‌مراتب مشکل‌تر بود. ویکتور یک نمونه را زیر میکروسکپ الکترونی قرار داد و پس از صرف نیم ساعت وقت موفق شد کروموزوم شش را پیدا کند. سپس با کوشش بسیار به بررسی دقیق آن

۳- Histones پروتئینی که دور زنجیر «دی.ان.ا.» پیچیده شده.

۴- NGF فاکتور رشد نورو.

پرداخت. ژن‌ها هیچگونه تغییری نکرده بودند محل ورود ژن با پروتئین هستیون، طبق روال عادی، پوشیده شده بود.

ویکتور روی صندلی عقب و جلو رفت. وی جی وضع خوبی داشت ولی دو طفل دیگر به علت آزمایش ویکتور و ورود ژن خارجی تلف شده بودند. او چگونه جرأت می‌کرد چنین حقیقتی را نزد مارشا بازگو کند. از آن بالاتر او چگونه می‌توانست خودش را تا عمر دارد ببخشد.

از جا بلند شد و در طول و عرض اتاق کوچک به قدم زدن پرداخت. چه عاملی موجب فعالیت ژن شده بود. تنها چیزی که می‌شد تصور کرد این بود که بچه از «سفالوکلور»، همان آنتی بیوتیکی که او در اوایل دوران بارداری تجویز کرده بود، استفاده کرده باشد. ولی چگونه امکان داشت بچه‌ها از این آنتی بیوتیک استفاده کرده باشند. این آنتی بیوتیکی نبود که بطور معمول تجویز شود و علاوه بر آن به پدر و مادرها شدیداً اخطار شده بود که فرزندان آنها به این دارو به طور مرگباری حساسیت دارند. ویکتور مطمئن بود که هم خانواده هابس و هم موری هرگز اجازه نمی‌دادند کسی این آنتی بیوتیک را به بچه‌های آنها تجویز نماید.

با توجه به اینکه هر دو بچه فوری جان سپرده بودند نمی‌شد گفت که این رخداد اتفاقی بوده است. ویکتور ناگهان با وحشت به خود گفت شاید نقطه‌ای که او ژن را وارد کرده و قبلاً تصور می‌کرده نقطه خاصی روی دی ان ا نبوده تصوری غلط بوده و «پروموتور»^۵ یا فعال کننده‌ای را که تزریق کرده سبب شده تا ژن به علت مکانیزم ناشناخته‌ای به فعالیت بیفتد.

۵- Promoter

اگر قضیه به این گونه باشد پس وی جی هم در معرض خطر خواهد بود. از کجا معلوم که در مدت افت هوشی، زن او به فعالیت موقت نیفتاده باشد.

ویکتور خواست آب گلویش را فرو بدهد ولی دهانش به قدری خشک شده بود که نتوانست. نمونه‌ها را برداشت و به کنار فشاری آب رفت و مقداری آب نوشید. تعدادی از همکاران او در اتاق اصلی آزمایشگاه مشغول کار بودند ولی او حوصله سلام و تعارف با هیچکدام از آنها را نداشت. با عجله به اتاق پژوهش خود رفت و در را از پشت بست. سعی کرد خود را آرام کند ولی به مجرد آنکه تپش قلب او کمی ساکت شد، به یاد عکسهای میکروسکوپی افتاد که شش سال و نیم قبل از کروموزومهای وی جی تهیه کرده بود.

ویکتور به ناگهان از جا پرید و با دستپاچگی به جستجو پرداخت تا به عکسهائی رسید که به هنگام افت هوشی وی جی تهیه کرده بود. پس از دیدن عکسها و مطالعه آنها نفسی به راحتی کشید. وی جی اصلاً تغییر نکرده بود. کروموزوم شش او دقیقاً به همان شکل شش سال و نیم پیش بود. کوچکترین تغییری در «دی.ان.ا.» به وجود نیامده بود.

ویکتور نفسی به راحتی کشید دفترش را ترک کرد و به سراغ رابرت رفت. رابرت در اتاق حیوانات، مشغول نظارت بر کار شخصی بود که به جای شارون کارور آمده بود. ویکتور، رابرت را به گوشه‌ای کشید و گفت: «متأسفم که چند کار فوری دیگر با تو دارم.»

رابرت گفت: «شما مختار هستید.»

«جائی روی کروموزوم شش در نمونه‌های برداشته شده از مغز وجود دارد که پوشش «دی.ان.ا.» از بین رفته است. می‌خواستم سلولهای «دی.ان.ا.» را ردیف کنی.»

رابرت گفت: «این کار مدتی وقت می‌گیرد.»

«می‌دانم کار خسته کننده‌ای است ولی من مقداری نیشترهای رادیواکتیو دارم که می‌توانی از آنها استفاده کنی.»

«بسیار خوب در این صورت می‌توان کاری انجام داد.»

رابرت به دنبال ویکتور وارد دفتر او شد و شیشه‌های کوچک نمونه را برداشت. چند دقیقه پس از خروج او ویکتور بهت زده وسط دفتر ایستاده و سعی می‌کرد دلیلی جز استفاده از «سفالوکلور» برای مرگ آن دو کودک پیدا کند. چه عاملی ممکن است موجب فعال شدن «ان.جی.اف» در این دو بچه شده باشد؟ در سالهای بین دو و سه سالگی رشد آهسته صورت گرفته و تغییرات فیزیولوژیکی عظیمی نظیر آنچه در دوران بلوغ اتفاق می‌افتاد، مشاهده نمی‌شد.

مسأله کنجکاوی برانگیز دیگر اینکه زن «ان.جی.اف» دقیقاً همزمان در دو کودک فعال شده بود و این اصلاً معنی نمی‌داد. تنها وجه مشترکی که این دو کودک با هم داشتند این بود که هر دو در یک مهد کودک نگهداری می‌شدند. و این دلیل دیگری برای این بود که ویکتور این دو خانواده را انتخاب کرده بود. او می‌خواست فرصت داشته باشد تا بر رشد بچه‌ها نظارت کند. او ضمناً اطمینان یافته بود که این دو خانواده قبل از بچه‌دار شدن یکدیگر را نمی‌شناختند. او نمی‌خواست آنها یادداشتها را با هم مقایسه کرده و شک ببرند.

ویکتور تلفن را برداشت و از کارگزینی آدرس دو خانواده را گرفت و بعد به کولین اطلاع داد که برای چند ساعت در اداره نخواهد بود.

ویکتور تصمیم گرفت اول به خانواده «هابس» سرزنند چون منزل آنها نزدیک‌تر بود. آنها در یک خانه ویلائی قشنگ با نمای آجری

زندگی می‌کردند. ویکتور ماشین را مقابل منزل پارک کرد و زنگ زد. هابس با تعجب گفت، «دکتر فرانک» و سپس در را باز کرد و به او اشاره کرد تا وارد شود. بعد خانمش را صدا زد و گفت «بیا مهمان آمده»

ویکتور وارد شد. اگرچه خانه به گونه‌ای زیبا و مدرن دکور شده بود ولی سکوتی مرگبار بر آن سنگینی می‌کرد.

ویلیام همین طور که ویکتور را به داخل اتاق نشیمن راهنمایی می‌کرد گفت، «بفرمائید، بفرمائید. چای میل می‌فرمائید یا قهوه؟»

شیلا وارد اتاق شد. او زنی بسیار فعال و پرتحرک بود. ویکتور چندین بار او را در مهمانی‌های شرکت دیده بود.

ویکتور با کمی قهوه موافقت کرد و پس از چند لحظه همه در اتاق پذیرائی نشسته و با فنجان‌های قهوه خود را سرگرم کردند.

ویلیام گفت، «همین امروز تصمیم داشتم به ملاقات شما بیایم. عجب تصادفی که شما به دیدن ما آمدید.»

ویکتور گفت، «آه که اینطور»

ویلیام گفت، «من و شیلا تصمیم گرفته‌ایم به سرکار برگردیم. در ابتدا فکر می‌کردیم مدتی در مرخصی باشیم ولی حالا می‌بینیم برای هر دو ما بهتر است خود را به کار مشغول کنیم.»

ویکتور گفت، «هر وقت مایل باشید می‌توانید به سرکار برگردید و ما خیلی هم خوشحال می‌شویم.»

ویلیام گفت، «از لطف شما خیلی خیلی متشکرم.»

ویکتور سینه‌اش را صاف کرد. «نکته‌ای بود که می‌خواستم از شما سؤال کنم. تصور می‌کنم به شما قبلاً اخطار شده بود که پسر شما شدیداً به آنتی بیوتیکی به نام سفالوکلور حساسیت دارد.»

شیلا گفت، «کاملاً درست است. این نکته حتی قبل از اینکه ما بچه را به خانه بیاوریم به ما یادآوری شد.»

ویکتور گفت، «آیا این امکان وجود دارد که به پسر شما سفالوکلور داده شده باشد؟»

زن و شوهر نگاهی به هم انداختند و با هم گفتند «نه». شیلا سپس ادامه داد، «موريس هیچوقت مریض نشده بود، علاوه بر آن آلرژی او به آنتی بیوتیک جزء موادی بود که در پرونده پزشکی او قید شده بود. اطمینان دارم که به او آنتی بیوتیکی داده نشده بود. شما چرا این سؤال را مطرح کردید؟»

ویکتور گفت، «فقط این فکر به ذهنم رسید. البته تصور می‌کردم که او استفاده نکرده باشد، ولی از طرفی یاد آلرژی او افتادم.»

پس از سوار شدن به ماشین ویکتور عازم بوستون شد. او مطمئن بود که خانواده هابس هم همین جواب را خواهند داد ولی معیناً باید مطمئن می‌شد.

چون اواسط بعدازظهر بود او نمی‌دانست می‌تواند جای پارک پیدا کند یا نه. بالاخره جایی را روی تپه پیدا کرد و همانجا پارک کرد.

خانه موری در بلوک میانی یک مجموعه قرار داشت. ویکتور زنگ آنها را زد. مرد جوانی حدود بیست و هشت نه ساله با موهای پانکی در را باز کرد. ویکتور سراغ موری را گرفت. مرد جوان پاسخ داد که هر دو سرکار رفته‌اند و او برای نظافت به منزل آنها آمده است.

ویکتور گفت، «من تصور کردم در مرخصی هستند.»

«آنها مرض کار کردن دارند. یک روز فقط برای پسرشان مرخصی گرفتند و روز بعد به سرکار رفتند.»

ویکتور به ماشینش برگشت. از دست خودش عصبانی بود که چرا

قبلاً تلفن نکرده است. در آن صورت مجبور نبود اینهمه راه را بیاید.

پس از بازگشت به چیمرا مستقیماً به حسابداری رفت و موری را پشت میزش در حال کار کردن با کامپیوتر دید. موری به مجرد دیدن ویکتور از جا پرید و گفت، «کولیت و من مجدداً از اینکه به بیمارستان آمدید از شما متشکریم.»

ویکتور گفت، «ایکاش می‌توانستم کمکی کرده باشم.»

موری با افسردگی گفت، «مشیت پروردگار بر این بود.»

وقتی ویکتور دربارهٔ سفالوکلور سؤال کرد مرد قسم خورد که پسرش هیچ دارویی بوژیۀ سفالوکلور مصرف نکرده است.

پس از مراجعت به دفترش ترس دیگری بر ویکتور حاکم شد. با خودش فکر کرد از کجا که بین مرگ این دو بچه و گم شدن پروندهٔ آنها ارتباطی نباشد. این فکر واقعاً ناراحت کننده بود چون امکان داشت که ژنها بطور عمد فعال شده باشند.

درحالیکه قلبش به تپش افتاده بود ویکتور به آزمایشگاه برگشت. یکی از تکنیسین‌ها می‌خواست سؤالی از او کند ولی ویکتور با دست علامت داد که وقت ندارد و به او گفت به آقای «گریم» رجوع کند.

ویکتور در مقابل قفسه‌ای که در قسمت پائین کتابخانهٔ دفتر کارش قرار داشت خم شد. آنرا باز کرد و به دنبال کتابی که در مورد داده‌های «ان.جی.اف» بود و او به رمز آنرا نوشته بود، گشت ولی اثری از کتاب نبود.

ویکتور قفسه را مجدداً بست اگرچه دیگر چیزی در آن نبود که پنهان نگاه داشته شود.

بعد به خودش گفت، «آرام باش، تو به تصوراتت اجازه می‌دهی به هرکجا که بخواهد پرواز کند. به هر حال برای هر چیز دلیلی هم وجود

دارد.»

سپس بلند شد و به سراغ رابرت رفت. رابرت در قسمت الکتروفورز مشغول آزمایشاتی بود که ویکتور به او محول کرده بود. ویکتور پرسید، در اینطرف کتاب‌های داده‌های «ان.جی.اف» را ندیدی؟

رابرت گفت، «نه، شش ماهی می‌شود که این کتابها را ندیده‌ام.»

ویکتور گیج و پریشان از رابرت دور شد. این دیگر کار خیال و وهم نبود. شواهد هر لحظه بیشتر نشان می‌داد که کسی در کار آزمایش او دست برده است. دخالتی که نتایج هولناک دربر داشته. ویکتور تصمیم گرفت با آنچه بیش از همه از آن ترس داشت خود را روبرو کند. بنابراین به طرف فریزر نیتروژن مایع رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و بعد مکث کرد. حس ششم به او گفته بود که داخل فریزر چه خواهد بود ولی او خودش را مجبور کرد که کلاهک را بردارد. تمام مدت صدای مارشا در گوشش زنگ می‌زد که او باید پنج تخم بارور شدهٔ باقیمانده را فوراً از میان بردارد.

او به آرامی به داخل فریزر نگاه کرد. ابتدا بخاری که از داخل محوطه برخاسته بود مانع شد که او به راحتی همه چیز را ببیند. بخار محو شد و او مشاهده کرد ظرفی که تخم گشنییده شده در آن بود خالی است.

برای یک لحظه ویکتور به فریزر تکیه داد تا از افتادن خود جلوگیری کند. او به سینی خالی چشم دوخته و نمی‌خواست آنچه

۶- Electrophores دستگاهی برای جداسازی و تشخیص مواد عالی نظیر

پروتئین به وسیله برق.

۷- Zygote یاخته‌ای که از ترکیب دو سلول جنسی (gamete) بوجود آید.

تخم بارور شده.

دیدگانش بطور وضوح به او می‌گفت باور کند. تلوتلوخوران به دفترش رفت و خود را روی صندلی انداخت. شخص دیگری از آزمایش ان جی اف او خبر داشت. ولی این شخص که بود و چرا عمداً موجب مرگ آن دو کودک را فراهم کرده بود. آیا مرگ آنها می‌توانست تصادفی باشد؟ آیا این شخص ثالث آنچنان در نابود کردن ویکتور مصمم بود که دیگر برایش فرق نمی‌کرد در این میان چه افراد دیگری صدمه می‌دیدند. ناگهان تهدیدهای هورست در نظرش مجسم شد.

با سایه‌ای از ترس ویکتور به خود گفت هر طور شده باید بفهمد چه کسی پشت همه این ماجراهای عجیب دست دارد. از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. ناگهان به یاد آورد که مرگ دیوید درست پس از عام شدن چیمرا اتفاق افتاد. آیا مرگ دیوید هم با این ماجراها ارتباط پیدا می‌کرد؟ آیا کار رونالد نبود؟ نه این فکر کاملاً احتمالقانه بود. دیوید از سرطان کبد و نه به علت مسمومیت یا حادثه‌ای که کسی مسبب آن باشد، فوت کرده بود. حتی این فکر که بچه‌های هابس و موری عمداً کشته شده باشند، نامعقول به نظر می‌رسید. مرگ آنها احتمالاً به دلیل یک پدیده درون یاخته‌ای اتفاق افتاده بود. شاید یک موتاسیون دومی به علت فریز شدن اتفاق افتاده بود که او پس از اینکه رابرت برنامه ردیف کردن «دی ان ا» را به انجام رساند، متوجه خواهد شد.

ویکتور همچنانکه به خودش تلقین می‌کرد که منطقی فکر کند، به مرکز کامپیوتر به دیدن لوئیز کاسپویچ رفت. از قطعه سخت‌افزاری که لوئیز روی آن کار می‌کرد فقط یک بدنه فلزی باقیمانده و در اطراف آن صدها قطعه ریز و درشت پراکنده بود.

ویکتور گفت، «متأسفم از اینکه مزاحم شما شدم ولی من باید ساعتی را که پرونده‌هایم پاک شده‌اند بدانم. می‌خواهم به یاد بیاورم

چگونه این کار را انجام داده‌ام.»

لوئیز گفت، «برای راحتی خیال بد نیست بدانید اکثر افراد بطور اتفاقی پرونده‌های خود را پاک می‌کنند. خودتان را زیاد شماتت نکنید. تصور می‌کنم زمان آن بین ساعت نه و ده بوده است.»

ویکتور گفت، «آیا می‌توانم دفتر شرح وقایع روزانه را ببینم؟» ویکتور تصور می‌کرد اگر قبل یا بعد از پاک شدن پرونده‌ها، کامپیوتر در اختیار او بود شاید بتواند سرنخی در مورد اینکه چرا این کار را کرده به دست آورد.

لوئیز با حالت متواضعانه‌ای گفت، «دکتر ویکتور این شرکت متعلق به شما است. شما می‌توانید هر چه را می‌خواهید نگاه کنید.» آنها وارد دفتر کار لوئیز شدند. و او دفتر ۱۸ نوامبر را در اختیار ویکتور گذاشت. ویکتور پرینت‌های کامپیوتر را بررسی کرد. بین هشت و سی و ده و سی هیچ مطلبی پرینت نشده بود. ویکتور قبول کرد که چیزی پیدا نمی‌کند.

لوئیز همین طور که از پشت سر ویکتور به دفتر نگاه می‌کرد گفت «آه خدای من، طبیعی است اگر شما چیزی پیدا نکنید چون شما به قسمت کارهای انجام شده در طول روز مراجعه کردید.»

ویکتور گفت، «بعدازظهر؟ چنین چیزی امکان ندارد چون ساعت ۹:۴۵ دقیقه من به ارکستر سمفونی بوستون رفته بودم.»

لوئیز حرکتی به خود داد و گفت، «منکه سر در نمی‌آورم.»

ویکتور گفت، «اطمینان دارید که این درست است؟»

لوئیز به ورودیه‌های قبل و بعد از ساعت ۹ نگاه کرد و گفت،

«ببینید چگونه همه وقایع به ترتیب زمانی ثبت شده‌اند. آیا شما مطمئن هستید که در این ساعت در بوستون بودید؟»

«بله، اطمینان دارم.»

«شما تلفنی پیامی نگذاشتید؟»

ویکتور گفت، «منظورتان چیست؟»

«ممکن است این مطلب بطور غیرمستقیم ثبت شده باشد. این

شماره را می‌بینید، این شماره کامپیوتر پی‌سی شما در منزل است.»

ویکتور با حالتی شکایت‌آمیز گفت، «ولی من آنشب منزل

نخودم.»

لوئیز به شانه‌هایش تکانی داد و گفت، «در آن صورت فقط یک

چیز ممکن است. شخصی که اسم عبور شما و همچنین شماره تلفن

چاپ نشده کامپیوتر را می‌دانسته این کار را انجام داده و تلفنی درخواست

کرده که این پرونده‌ها پاک شوند. آیا شما شماره عبورتان را به کسی

نداده‌اید؟»

ویکتور بدون تأمل پاسخ داد، «به هیچکس.»

«معمولاً هرچند وقت یکبار شما از منزل با این کامپیوتر تماس

می‌گیرید؟»

«تقریباً هیچوقت. قبلاً مرتب این کار را می‌کردم ولی این مربوط

می‌شود به چند سال گذشته هنگامی که شرکت تازه به کار افتاده بود.»

لوئیز همین‌طور که به پرینت (Print out) کامپیوتر خیره شده بود

گفت، «خدای من!»

ویکتور پرسید «مگر چه شده؟»

«نمی‌خواهم هرگز شما را ناراحت کنم ولی یک نفر با استفاده از

اسم عبور شما مرتب مطالبی را وارد کامپیوتر کرده و این به معنی اینست

که آدم مردم‌آزاری شماره تلفن ما را پیدا کرده است.»

ویکتور گفت، «این کار مشکل نیست؟»

«نه، نمره تلفن پیدا کردن، قسمت راحت ماجرا است. درست نظیر

کاری که آن کودک در فیلم سینمایی War Games انجام داد. شما

می‌توانید طوری کامپیوتر خود را برنامه‌ریزی کنید که تلفن‌های بی‌نهایتی

بزنند تا بالاخره بتواند جایی را که می‌خواهد با آن تماس بگیرد پیدا

کند.»

«آیا این شخص مردم‌آزار مرتب از کامپیوتر استفاده می‌کرده؟»

«بله. چون مرتباً مطالبی وارد کامپیوتر می‌شد و من همیشه تصور

می‌کردم که این شخص شما هستید.»

لوئیز دفتر گزارش روزانه را باز کرد که نشان می‌داد بطور مرتب با

استفاده از اسم عبور ویکتور مطالبی وارد کامپیوتر شده. «این کار معمولاً

جمعه‌شبها انجام می‌شده.» او اوراق دفتر را بهم زد و ورودیها را نشان داد.

«قاعدتاً باید موقعی باشد که بچه مدرسه نمی‌رود. واقعاً چه دردسری!

بفرمائید اینهم یک ورودی دیگر. راستی چطور است که اسم عبور شما را

عوض کنیم.»

«ولی در آن صورت شانس مچ‌گیری را از دست می‌دهیم. در هر

حال من از اسم عبورم چندان استفاده نمی‌کنم. چطور است جمعه‌شب

مراقب باشیم و ببینیم آیا می‌توانیم این شخص را شناسایی کنیم. شما

می‌توانید این کار را بعهده بگیرید؟»

لوئیز قبول کرد، «بله چرا که نه، البته به شرطی که این بچه به

اندازه کافی روی خط بماند. و مسئولین و تلفن‌چی‌ها بر سر کار باشند.»

ویکتور گفت، «ببینید می‌توانید ترتیب کار را بدهید.»

«سعی خودم را خواهم کرد. ولی مسأله‌ای وجود دارد که از یک آدم مردم‌آزار به مراتب بدتر است و آن ویروس کامپیوتر است. ولی در این مورد خاص من حاضریم داروندارم را بدهم ولی این مزاحم را پیدا کنم.»

وقتی ویکتور مرکز کامپیوتر را ترک کرد به فکرش رسید که بهتر است با وی‌جی صحبت کند. با وجود آنچه در طول روز برای او اتفاق افتاده بود بهتر بود وی‌جی را از نزدیک شدن به هورست و حتی رونالد برحذر می‌داشت.

اولین جایی را که بازدید کرد آزمایشگاه بود ولی رابرت او و فیلیپ را برای تمام روز ندیده بود همین‌طور سایر تکنیسین‌ها، این باعث تعجب ویکتور شد چون وی‌جی عادت داشت با میکروسکپ‌ها و سایر لوازم آزمایشگاهی کار کند. ویکتور به کافه‌تریا رفت. چون اواخر بعدازظهر بود تک و توکی مشغول صرف قهوه بودند. ویکتور با مسئول کافه‌تریا که مشغول جمع کردن و رسیدگی به پولها بود صحبت کرد. او، وی‌جی را حدود ظهر دیده بود و نه بعد از آن.

ویکتور سپس به کتابخانه که در همان ساختمان بود رفت. ستونهای بلند سیمانی که برای استحکام ساختمانی اضافه شده بودند، ساده و برافراشته به چشم می‌خوردند. آنها یک حالت سبک معماری «گوتیک»^{۱۱} را به محیط داده بودند. قفسه‌های کتاب و نشریات تا سقف کشیده شده بود. در قسمت راست کتابخانه محل راحتی برای مطالعه قرار داشت که رو به حیاط داخلی مجتمع بود.

وقتی ویکتور از مسئول کتابخانه پرسید که وی‌جی یا فیلیپ را دیده، او سرش را به علامت نفی تکان داد. ویکتور نگران از اینکه چه بر سر وی‌جی آمده به قسمت ورزشی و مهد کودک شرکت رفت ولی از آنها اثری نبود.

در بازگشت به آزمایشگاه ویکتور تصمیم داشت به نگرهبانی شرکت تلفن کند که مسئول کافه‌تریا زنگ زد و گفت وی‌جی و فیلیپ برای صرف بستنی به آنجا رفته‌اند.

ویکتور به کافه‌تریا رفت و دید آن دو بر سر میزی نزدیک پنجره نشسته‌اند.

ویکتور با صدائی خشم‌آلود گفت، «نفهمیدم شما آقایان کجا غیبتان زده بود؟»

وی‌جی برگشت و نگاهی به پدرش انداخت. فیلیپ که تصور می‌کرد ویکتور عصبانی است روی پای خود ایستاد. دستهای بلند و دراز او در اطراف بدنش تاب می‌خوردند. وی‌جی با بی‌توجهی گفت، «ما همین اطراف بودیم.»

ویکتور با اعتراض گفت، «آخر کجا؟ من زمین و آسمان را دنبال شما گشتم.»

وی‌جی اعتراف کرد «ما نزدیک رودخانه رفته بودیم.»

«اما مثل اینکه من به تو گفته بودم آن نزدیکیها نروی.»

«بابا ترا به خدا دست بردار، ما کار خطرناکی نمی‌کردیم.»

فیلیپ با صدای بچه‌گانه‌اش گفت، «من هیچوقت نمی‌گذارم اتفاق

بدی برای وی‌جی بیفتد.»

ویکتور ناگهان متوجه هیكل قوی و چهارشانه فیلیپ شد، «البته

من هم چنین تصویری نداشتم.»

فیلیپ و وی جی دو جفت ناجور بودند ولی ویکتور وفاداری فیلیپ را به پسرش تحسین می کرد. ویکتور با صدائی نرم تر گفت «بشین بستنی ات را تمام کن.»

ویکتور درحالی که یک صندلی برای خودش می کشید رو به پسرش کرد و گفت، «از تو می خواهم بخصوص این روزها کاملاً مراقب خودت باشی. پس از پرتاب کردن آن آجر باید حدس زده باشی که مسائلی وجود دارد.»

«بابا اصلاً نگران من نباش.»

ویکتور قبول کرد «البته اطمینان دارم که چیزی پیش نمی آید ولی احتیاط شرط عقل است. چیزی به کسی نگو ولی هر وقت بیکمان یا هورست در این اطراف بودند، کاملاً مواظب اوضاع باش.»

وی جی گفت، «بسیار خوب»

ویکتور به فیلیپ گفت، «و تو می توانی گارد محافظ وی جی باشی. فکر می کنی بتوانی؟»

فیلیپ با علاقه جواب داد «البته که می توانم.»

ویکتور گفت، «با توجه به اینکه مارشا هم از این ایده استقبال خواهد کرد چطور است چند شب، مثل آن وقت ها که وی جی کودک خردسالی بود، به منزل ما بیائی. در آن صورت حتی شبها هم با هم خواهید بود.»

فیلیپ با لبخندی بلند که تمام دندانهایش را نشان می داد گفت، «متشکرم، خیلی خوشحال می شوم با شما باشم.»

ویکتور درحالی که از جا بلند می شد گفت، «خوب پس همه چیز درست شد. باید به دفترم برگردم. تمام روز اینطرف و آنطرف بودم. ما احتمالاً تا چند ساعت دیگر راه می افتیم. سر راه می توانیم مقابل منزل

فیلیپ توقف کنیم تا او لوازمش را بردارد.»

وی جی و فیلیپ با قاشق بستنی در دست به ویکتور دست تکان دادند.

* * *

مارشا مشغول بیرون آوردن خرید روزانه از کیف خرید بود که صدای ماشین ویکتور را شنید. در مدتی که ویکتور منتظر بود درب گاراژ اتوماتیک آنها بالا رود مارشا متوجه حضور شخص دیگری در صندلی عقب ماشین شد و ناله شکایت آمیزی کشید. او فقط شش قطعه گوشت بره خریده بود.

دو دقیقه بعد همه در آشپزخانه بودند. ویکتور گفت، «من از فیلیپ دعوت کردم چند شبی با ما باشد، فکر کردم با همه ماجراهائی که پیش آمده بد نیست شخص قوی هیکلی چند شب با ما باشد.»

مارشا گفت، «فکر خوبی است به شرط اینکه از آوردن یک محافظ حرفه ای پشیمان نشده باشی.»

ویکتور گفت، «مسلماً نه.» بعد به وی جی و فیلیپ رو کرده و گفت، «با یک حمام گرم چطور هستید؟»

وی جی و فیلیپ از نظر ناپدید شدند.

ویکتور طوری برگشت که گویا تصمیم دارد مارشا را ببوسد ولی او سرش داخل کیسه خرید بود. مارشا دوری زد تا لوازمی را در انبار مجاور آشپزخانه بگذارد و از قیافه اش معلوم بود که هنوز عصبانی است. ویکتور با وجود حوادثی که دیشب اتفاق افتاده بود به او حق می داد که عصبانی باشد.

ویکتور گفت، «از اینکه فیلیپ را سرزده آوردم متأسفم. در آخرین لحظه این تصمیم را گرفتم. البته تصور نمی‌کنم دیگر آجرپرانی یا تلفن تهدیدآمیزی داشته باشیم. به آنهایی که شک داشتم تلفن کردم و پیغام گذاشتم.»

مارشا سؤال کرد، «پس چرا فیلیپ را آوردی؟»

ویکتور گفت، «برای احتیاط بیشتر»، و بعد برای آنکه موضوع را

عوض کند پرسید، «راستی شام چه داریم؟»

«گوشت بره، البته باید آنها را کش دهیم تا به همه برسد.» مارشا همین‌طور که از گوشه چشم به ویکتور نگاه می‌کرد گفت، «حس ششم به من می‌گوید تو هنوز چیزی را از من پنهان می‌کنی.»

ویکتور گفت، «این دیگر مربوط به طبیعت شکاک تو است.»

اگرچه می‌دانست مارشا در حال حاضر حوصله شوخی ندارد. بعد برای آنکه موضوع را عوض کند گفت، «علاوه بر گوشت بره چه داریم؟»

مارشا خیلی خوب می‌دانست ویکتور چیزی را از او پنهان می‌کند

ولی دنبال موضوع را نگرفت و گفت، «آرتیشو، برنج، و سالاد.»

ویکتور همین‌طور که دستهایش را در مقابل ظرفشویی می‌شست

پرسید «چه کمکی از من ساخته است؟» رسم بر این بود که لوازم شام شب را آندو با هم تهیه کنند. چون هر دو تا دیروقت کار می‌کردند مارشا از ویکتور خواست سبزیهای سالاد را بشوید.

ویکتور گفت، «امروز صبح درباره ریچی با وی‌جی صحبت کردم.

قرار شده در طول هفته یک روز به اتفاق به بوستون بروند. بنابراین فکر نمی‌کنم انصاف باشد او را محکوم کنی که دوستی ندارد.»

مارشا بدون آنکه احساساتی نشان دهد گفت، «امیدوارم که این

طور باشد.»

مارشا همین‌طور که مشغول شستن برنج و آرتیشو بود از گوشه چشم به ویکتور نگاه می‌کرد و امیدوار بود که او اطلاعاتی درباره مرگ ناگهانی آن دو کودک معصوم بدهد ولی ویکتور ساکت و آرام خود را مشغول سالاد درست کردن نموده بود. مارشا که دیگر خسته شده بود پرسید، «توانستی خبری در مورد مرگ آن دو بچه به دست آوری؟»

ویکتور برگشت تا او را نگاه کند. «من به ژن وارد شده در خون

وی‌جی و برش مغزی دو کودک نگاه کردم. در نمونه مربوط به دو بچه یک تغییر اساسی صورت گرفته و ژن فعال شده بود ولی ژن وی‌جی به همان صورت باقی مانده بود.» ویکتور اضافه کرد، «علاوه بر آن وقتی وی‌جی افت هوشی داشت من عکسهایی از همان ژن گرفته بودم. حتی در آن موقع ژن وی‌جی شباهتی به ژن بچه‌ها نداشت. بنابراین مسأله‌ای که وی‌جی داشته کاملاً متفاوت از مسأله بچه‌ها بوده است.»

مارشا نفسی به راحتی کشید و گفت، «خبر خوبی دادی ولی چرا

زودتر این را نگفتی؟»

«ما تازه رسیده‌ایم، قصد داشتم این مطلب را بگویم.»

مارشا که مطمئن بود ویکتور هنوز چیزی را از او پنهان می‌کند

گفت، «می‌توانستی تلفن بزنی یا بدون آنکه من سؤال کنم خودت موضوع را بگوئی.»

ویکتور گفت، «من درخواست کرده‌ام که ژن بچه‌های فوت شده

ردیف شود. شاید آن موقع بتوانم علت فعال شدن آنها را به تو بگویم.»

مارشا به طرف قفسه رفت و ظرفهای شام را روی میز گذاشت. او

خیلی سعی داشت آتش خشمی را که در او بیدار شده بود کنترل کند.

چطور ویکتور می‌توانست در مورد تمام این قضایا آنقدر بی‌تفاوت باشد.

وقتی ویکتور از او پرسید آیا کار دیگری هست که باید انجام دهد، مارشا

گفت که هر چه کرده کافی است. ویکتور واکنشی نشان نداد و روی یکی از چهارپایه‌های آشپزخانه نشسته به مارشا که میز را می‌چید، نگاه کرد.

مارشا برای آنکه ویکتور را تحریک کند گفت، «بردن تو از وی‌جی در مسابقه شنا به هیچ وجه تصادفی نبود. او وقتی سه ساله بود می‌توانست از تو ببرد.»

بعد مارشا درباره ملاقات خود با مارتا ژیلسپی و حرفهائی که او درباره رفتار وی‌جی در مهد کودک گفته بود توضیح داد.

ویکتور گفت، «تو از کجا با اطمینان درباره این‌که وی‌جی عمداً مسابقه را باخت صحبت می‌کنی؟»

مارشا گفت، «خدای من، تو هنوز هم به این مسأله حساسیت نشان می‌دهی. من وقتی داشتم شماها را نگاه می‌کردم مطمئن بودم و حالا که با مارتا صحبت کردم مطمئن‌تر شدم. به نظر می‌رسد که وی‌جی نمی‌خواهد توجه اطرافیان به او جلب شود.»

ویکتور گفت، «گاهی هم با خود را بازاندن شما توجه بیشتری جلب می‌کنید.»

مارشا گفت، «شاید» ولی اطمینان نداشت حرف ویکتور صحیح باشد. «مسأله اینجا است من آرزو داشتم می‌دانستم وقتی ضریب هوشی او پائین افتاد چه در ذهن این بچه می‌گذرد. دانستن این موضوع می‌توانست ما را در مورد رفتار فعلی او روشن‌تر کند. چون در آن موقع ما آنقدر نگران سلامت او بودیم که دیگر به احساساتش توجه نداشتیم.»

ویکتور گفت، «اما تصور من این است که او این بحران را خیلی خوب پشت سر گذاشته و می‌دانم که تو حرف‌های مرا باور نداری ولی تصور می‌کنم او خیلی خوب پیش می‌رود. او پسر شادی است و من به

وجودش افتخار می‌کنم. مطمئن هستم که روزی یکی از پژوهشگران مهم بشود. او واقعاً کارهای آزمایشگاهی را دوست دارد.»

مارشا گفت، «البته به شرطی که مجدداً افت هوشی نداشته باشد. البته من نگران این نیستم که او نتواند کار کند. من نگران این هستم که آزمایش بدون توصیف تو به خصوصیات انسانی او لطمه وارد آورده باشد.» او سپس به کناری رفت تا ویکتور شاهد غلیان احساسات و ریزش اشک او نشود. و پس از پایان یافتن همه این ماجراها او نمی‌دانست چگونه می‌توانست به زندگی با ویکتور ادامه دهد. و آیا ویکتور مایل خواهد بود آزمایشگاه بارزش خود را رها کرده و با او زندگی کند؟

ویکتور همین‌طور که در نوشابه را باز می‌کرد گفت، «امان از دست شما روانشناسان...»

مارشا برنج را از روی گاز برداشت و به آرتیشو سرزد. او خیلی سعی کرد خود را کنترل کند. او نمی‌خواست گریه راه بیندازد. برای چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت، «ایکاش یادداشتهائی از پیشرفت وی‌جی تهیه کرده بودم. برای چنین روزی خیلی مفید بود.»

ویکتور گفت «ولی من تهیه کرده‌ام.»

مارشا با تعجب پرسید «راستی این کار را کرده‌ای پس چرا تاکنون حرفی به من نزدی؟»

«چون برای پروژه «ان.جی.اف» بود.»

مارشا همین‌طور که خشم خود را فرو می‌داد پرسید، «آیا می‌توانم آنرا ببینم.» خشم مارشا از این بود چگونه ویکتور به خود اجازه داده که با پاره وجودش مثل یک موش آزمایشگاهی رفتار کند.

ویکتور گفت، «در اتاق مطالعه است. وقتی وی‌جی خوابید آنرا نشان خواهم داد.»

مارشا در اتاق مطالعه ویکتور بود. او از ویکتور خواسته بود او را تنها گذارد چون می‌دانست حضور ویکتور فقط او را ناراحت‌تر می‌کند. با تجدید خاطره تولد وی‌جی اشک در چشمانش حلقه زد. با آنکه بیشتر پرونده یک شرح حال علمی بود ولی با این وجود مارشا را منقلب نمود. او فراموش کرده بود چگونه از لحظه تولد چشمهای وی‌جی او را تعقیب می‌کرد. کاری که یک بچه عادی چندین ماه پس از تولد انجام می‌دهد. وی‌جی همه حرکاتش را از سنین بسیار پائین شروع کرده بود، بویژه توانائی صحبت کردن را. در هفت ماهگی که همه بچه‌ها فقط می‌توانند «ماما» و «بابا» بگویند او می‌توانست جمله بسازد. در یکسالگی او بطور کامل صحبت می‌کرد. در هجده ماهگی که بچه‌ها شروع به راه رفتن می‌کنند او می‌توانست دوچرخه مخصوصی را که ویکتور برای او ساخته بود، براند.

با خواندن تاریخچه زندگی وی‌جی، مارشا متوجه شد که چقدر همه این جریانات هیجان‌انگیز بوده است. هر روز وی‌جی حرکات متفاوت و جدیدی انجام داده و توانائیهای غیرمنتظره‌ای از خود نشان داده بود.

مارشا خود را ملامت کرد که چطور از موفقیت‌های منحصر بفرد فرزندش احساس غرور می‌کرد. هیچوقت به فکر او نرسیده بود که هوش زودرس کودک چه تأثیری روی رشد شخصیتی او می‌توانست گذاشته باشد. به عنوان یک روانشناس او باید این‌ها را بهتر درک می‌کرد.

در این هنگام ویکتور به بهانه بردن کتابی وارد کتابخانه شد. مارشا به قسمتی تحت عنوان «ریاضیات» رسیده بود. ناراحت و شرمنده از اینکه به عنوان یک مادر متوجه رفتارهای فرزندش نبوده، مارشا به ویکتور اجازه داد در کتابخانه بماند. ریاضیات همیشه برای او مایه وحشت و ترس بود. زمانی که در کالج بود باید معلم خصوصی می‌گرفت تا بتواند از حساب

نمره بیاورد. وقتی وی‌جی نبوغی استثنائی در ریاضی نشان داد او متعجب شد. در سن سه سالگی وی‌جی واژه‌هایی را به کار می‌برد که اصول اولیه ریاضیات عالی بود. برای اولین بار در زندگی، مارشا بطور صحیح اصول ریاضی را درک می‌کرد.

ویکتور به مارشا می‌گفت، «آنچه موجب تعجب من شد قدرت و توانائی او در تبدیل معادلات ریاضی به موزیک بود.»

مارشا به یاد آورد که همیشه با خودش می‌گفت ما بتهون دومی در خانه داریم. او هرگز تصور نکرده بود که بار این دانش و دانائی ممکن است بیشتر از آنی باشد که یک بچه خردسال می‌تواند تحمل کند. مارشا از عدم توجه خود متأسف بود. او چند صفحه دیگر را هم با ناراحتی ورق زد و بعد با نهایت تعجب مشاهده کرد که یادداشتهای ویکتور به همانجا خاتمه پیدا کرده است.

مارشا گفت، «امیدوارم این، همه یادداشتهای تو نباشد.»

«متأسفانه باید بگویم که همین طور است.»

مارشا صفحات آخر را خواند. آخرین یادداشت متعلق به شش ماه ۱۹۸۲ بود که درباره وضع وی‌جی در مهد کودک چیمرا توضیح می‌داد. تجربه‌ای که مارشا به وضوح به خاطر می‌آورد. و بعد خلاصه‌ای بود درباره افت ناگهانی هوش وی‌جی. آخرین جمله این بود: ظاهراً یک تغییر کلی در کارکرد مغزی وی‌جی پدید آمد ولی اکنون متعادل شده است.

مارشا پرسید «چطور شد که این یادداشتهای را ادامه ندادی؟»

ویکتور اعتراف کرد، «درست است، ادامه ندادم چون فکر کردم آزمایشات من با وجود موفقیت اولیه شکستی محسوب می‌شد، و دیگر دلیلی برای ادامه داستان ندیدم.»

مارشا کتاب را بست. او امیدوار بود مطالب بیشتری در مورد

کمیته‌های شخصیتی وی‌جی در لابلای آن خطوط پیدا کند. «ایکاش در این تاریخچه به یک بیماری روان‌تنی^{۱۱} یا حتی واکنش تبدیلی^{۱۲} اشاره شده بود. در آن صورت به نوعی درمان پاسخ می‌گفت. ایکاش من به تمام حریانه‌ای که اتفاق افتاد، حساس‌تر بودم.»

ویکتور گفت، «تصور می‌کنم مسأله وی‌جی در نتیجه پدیده میان باخته‌ای به وجود آمده باشد. بنابراین دانستن تاریخچه زندگی او نمی‌توانست در این راستا کمکی کند.»

مارشا گفت، «و این چیزی است که از آن وحشت دارم. می‌ترسم سارا وی‌جی هم مثل آن دو کودک دیگر ناگهانی یا مثل دیوید و جنیس به علت ابتلا به سرطان بمیرد. من به اندازه کافی آثار تو را مطالعه کرده‌ام که بدانم سرطان نگرانی عظیمی برای آینده درمان زن بشمار می‌رود. مردم نگران هستند مبادا زن‌های وارد شده موجب پیدایش زنهای پیش‌سرطانی یا غیرفعالی که بعداً به زنهای سرطانی و بعد به سلول سرطانی مبدل می‌شوند، گردند.»

مارشا دیگر طاقت نیاورد و شروع به گریه کرد، «چگونه می‌توانم درباره این موضوعات براحتی مثل اینکه یک موضوع ساده علمی است صحبت کنم؟ هر چه باشد او پسر ما است. و تا آنجا که من می‌دانم تو آتشی درون این بچه روشن کرده‌ای که در نهایت موجب مرگ او می‌شود.»

مارشا دستهایش را مقابل صورتش گرفت. با وجود آنکه سعی داشت خود را کنترل کند ولی اشکهایش دوباره جاری شدند و او دیگر خودداری نکرد.

ویکتور سعی کرد دستهایش را دور کمر او حلقه کند ولی او خودش را کنار کشید. ناامید و مأیوس ویکتور بلند شد و برای لحظه‌ای به او خیره شد. شانه‌های مارشا به آرامی می‌لرزید. او حرفی برای دفاع از خود نداشت. اتاق را ترک کرد و به طبقه بالا رفت. غم درونی خودش شدت گرفته بود و بعد از آنچه امروز بر او روشن شده بود جا داشت بیش از مارشا نگران سلامت فرزندش باشد.

فصل هشتم

پنج‌شنبه صبح

ویکتور متعجب از این بود که مردم چگونه حجم شدید ترافیک را به راحتی تحمل می‌کنند. او حتی از ترافیک عادی بوستون در ساعات پرفرت و آمد روز نیز رنج می‌برد.

وقتی ویکتور وارد بزرگراه «استورو» که به سمت غرب می‌رفت، شد بار ترافیک سبک گردید. در ساعت نه صبح او وارد محوطه شلوغ بیمارستان کودکان شد و مستقیماً به قسمت آسیب‌شناسی رفت.

به متصدی گفت «با آقای دکتر شریاک کار داشتیم.» منشی نگاهی به او انداخت و سپس با دست به انتهای راهرو اشاره کرد.

ویکتور به هنگام عبور نگاهی به عناوینی که روی درها بود انداخت. سپس دری را باز کرده و گفت «آقای دکتر شریاک لطفاً.» مرد بسیار جوانی سرش را از روی میکروسکپ برداشت.

ویکتور گفت، «من دکتر فرانک هستم. یادتان می‌آید روزی که به اینجا آمدم شما مشغول کالبدشکافی از جسد کودک هابس بودید.»

دکتر شریاک همین طور که از جا بلند می‌شد دستش را دراز کرد و گفت، «البته، خوشحالم که شما را اکنون در شرایط بهتری ملاقات می‌کنم. اسمم استفان است.»
ویکتور با او دست داد.

استفان گفت، «متأسفم ولی ما هنوز به تشخیص مشخصی نرسیده‌ایم. البته اگر شما برای نتیجه کالبدشکافی آمده باشید. اسلایدها هنوز در دست بررسی هستند.»

«البته برایم مهم است که نتیجه آزمایش را بدانم ولی دلیل آمدنم به اینجا برای درخواست دیگری بود. می‌خواستم بدانم آیا شما بطور معمول و منظم نمونه‌های سیال تهیه می‌کنید؟»

«البته، ما همیشه به کار سم‌شناسی می‌پردازیم. حداقل در حد غربال‌گیری.»

ویکتور گفت، «امیدوار بودم بتوانم نمونه‌ای از این نمونه‌های سیال را داشته باشم.»

استفان جواب داد، «از توجه و علاقه شما خرسندم، اکثر متخصصین داخلی اغلب از ما کناره می‌گیرند. بفرمائید برویم ببینیم چه چیزهایی در اختیار داریم.»

استفان و ویکتور را به خارج از دفترش به انتهای کریدور به داخل یک آزمایشگاه وسیع هدایت کرد. در آنجا با خانم میان‌سالی که از سر تا پا یونیفورم به تن داشت صحبت کرد و پس از یک دقیقه ویکتور را به انتهای اتاق و از آنجا به اتاق دیگری راهنمایی کرد.

استفان در کولر بزرگی را که در مقابل دیوار روبرو قرار داشت باز کرد و شروع به جستجو در میان صدها فلاسک‌های ارلنمیر (Erlenmeyer) نمود. بالاخره یکی را پیدا کرده به ویکتور داد و سپس سه

تای دیگر هم پیدا کرد.

استفان پرسید «چقدر لازم دارید؟»
ویکتور گفت «به مقدار خیلی کم.»

استفان مقداری از هر فلاسک در داخل یک لوله آزمایشگاهی که از آن نزدیکی برداشته بود ریخت. در آنها را بست. روی آنها اتیکت چسباند و به ویکتور داد.

استفان پرسید «چیز دیگری لازم نیست؟»

ویکتور گفت، «به هیچ وجه قصد ندارم از حسن نیت شما سوءاستفاده کنم.»

استفان گفت، «خواهش می‌کنم اگر امری دارید بفرمائید.»

ویکتور گفت، «در حدود پنج سال قبل پسر من از یک سرطان کبد از نوعی بسیار نادر فوت کرد.»
«خیلی متأسفم.»

«او را برای معالجه به این بیمارستان آورده بودیم. در آن موقع پزشکان گفتند که در تاریخ پزشکی فقط چند نمونه از این نوع سرطان دیده شده است. تصور آنها بر این بود که سرطان از سلولهای کوپفر^۱ بوجود آمده و بیماری، سرطان سیستم رتیکولو اندوتلیال^۲ بوده است.»

استفان با سر تصدیق کرد. «تصور می‌کنم درباره این کیس چیزی خوانده باشم. مطمئنم که خوانده‌ام.»

ویکتور گفت، «چون تومور از نوع بسیار نادر بود آیا تصور می‌کنید کبد سرطانی نگهداری شده باشد؟»

۱- Kupffer سلولهای بیگانه‌خوار است. از خون وارد کبد می‌شوند. وظیفه پاکسازی خون را دارند.

۲- Reticoendotelial System سیستم پاک‌سازی خون است.

استفان گفت، «این شانس وجود دارد. اجازه دهید به دفتر من برگردیم.»

وقتی استفان در مقابل کامپیوتر قرار گرفت از ویکتور خواست نام کامل و تاریخ تولد دیوید را بگوید. پس از وارد کردن اسم و شماره پرونده دیوید، سابقه آسیب‌شناسی او را پیدا کرد. همانطور که انگشتش روی دستگاه بود اطلاعات را از روی صفحه خواند. انگشتش متوقف ماند «این امیدوارکننده به نظر می‌رسد. در اینجا یک شماره نمونه وجود دارد. اجازه دهید آنرا چک کنیم.»

این‌بار استفان ویکتور را به زیرزمین برد. «در اینجا مخزنی وجود دارد که ذخیره‌های طولانی مدت را در آن نگهداری می‌کنیم.»

آنها از آسانسور خارج شده وارد کریدور نیمه تاریکی که به راهبهای متعددی ختم می‌شد، گردیدند. در روی سقف لوله‌های نفتی و آبی متعدد قرار داشت و کف کریدور از بتون رنگ شده فرش شده بود.

استفان درحالی‌که از راه مارپیچی عبور می‌کرد گفت ما فقط گاهگاهی به اینجا می‌آئیم. او سپس در مقابل یک در آهنی سنگین توقف کرد و او و ویکتور با فشار در را باز کردند. استفان دستش را دراز کرد و لامپی را روشن نمود.

اتاقی بزرگ و کم نور بود که با لامپهای ساده‌ای که از سقف آویزان بودند روشن می‌شد. هوای اتاق سرد و مرطوب و در اطراف آن قفسه‌های آهنینی به چشم می‌خورد که تا سقف ادامه داشت. با خواندن شماره‌ای که قبلاً روی ورقه کاغذی نوشته بود، استفان به سراغ یکی از ردیف‌ها رفت و ویکتور او را دنبال کرد. در وسط راه ویکتور از دیدن سر کودکی در ظرف شیشه‌ای بزرگ که در داخل آب شور نگهدارنده‌ای غوطه‌ور بود یکه خورد. چشمان کودک خیره خیره نگاه می‌کرد و دهان

او باز بود گوئی از حنجره فریاد می‌کشید. ویکتور به ظروف شیشه‌ای دیگر نگاه کرد. هر کدام حاوی چهره‌هایی وحشتناک بود که از درد گذشته حکایت می‌کرد. از مشاهده این مناظر ویکتور به لرزه افتاد و ناگهان متوجه شد که استفان از او دور شده است.

همین‌طور که با وحشت به اطراف نگاه می‌کرد استفان صدا زد «به اینجا بیایید.»

ویکتور به جلو رفت و نگاهش را از روی نمونه‌ها برداشت. وقتی به گوشه‌ای رسید آسیب‌شناس را دید که در میان شیشه‌ها مشغول جستجو است. او ظرف شیشه‌ای متوسطی را که حاوی کبد پیازی شکل شناوری در مایع روشنی بود، برداشت و گفت «واقعاً شانس آوردید.»

بعداً وقتی وارد آسانسور شدند از ویکتور پرسید به چه علت کبد را می‌خواهد.

ویکتور گفت، «کنجکاوی. وقتی دیوید مرد من به قدری افسرده و ناراحت بودم که سوآلی نکردم. حالا پس از این سالها می‌خواهم بدانم علت مرگ او چه بود.»

* * *

مارشا، فیلیپ و وی‌جی را در مقابل در ورودی چیمرا پیاده کرد. در مدتی که در ماشین بودند وی‌جی مثل یک بچه ده ساله نرمال درباره بازی ویدیوئی صحبت می‌کرد.

همین‌طور که از ماشین بیرون می‌آمد گفت، «ماما از سواری که دادی متشکرم.»

مارشا گفت، «به کولین اطلاع بده کجا بازی می‌کنید. ضمناً

اطراف رودخانه نروید. چون همانطور که از روی پل معلوم بود، رودخانه بسیار طوفانی است.»

فیلیپ از صندلی عقب گفت، «هیچ اتفاقی برای وی جی نخواهد افتاد.»

مارشا پرسید، «آیا مطمئن هستی که نمی‌خواهی به منزل ریچی بروی؟»

وی جی گفت، «ماما من اینجا خیلی خوش هستم. نگران من نباش، خوب؟»

مارشا همین‌طور که شاهد دور شدن فیلیپ و وی جی بود در دلش گفت، «چه جفت مناسبی؟» بعد سعی کرد افکار ناراحت‌کننده شب قبل در ذهنش بیدار نشود.

او ماشین را پارک کرد و با عجله به سراغ مهد کودک شرکت رفت. پولین سرپرست مهد کودک در روی زمین زانو زده و مشغول نظارت به کار کودکانی بود که در حال نقاشی کردن بودند. پولین به محض دیدن مارشا از جا پرید.

مارشا از او خواست چند دقیقه‌ای وقتش را به او بدهد. پولین بچه‌ها را به معلم دیگری سپرد و مارشا را به اتاقی که مملو از تخت بچه بود هدایت کرد.

مارشا برای آنکه خیال پولین را از آمدنش راحت کند گفت، «من به عنوان همسر یکی از شرکاء شرکت به اینجا نیامده‌ام. می‌خواستم درباره‌ی پسر صحبت کنم.»

پولین گفت، «پسر فوق‌العاده‌ای است. او گاهی به ما سر می‌زند و از قضا روزهای آخر هفته گذشته اینجا بود.»

«نمی‌دانستم که مرکز روزای آخر هفته هم باز است.»

پولین با افتخار گفت، «هفت روز هفته باز است چون بسیاری از افراد روزهای آخر هفته هم کار می‌کنند.»

مارشا از پولین پرسید آیا زمانی را که ضریب هوشی وی جی پائین آمده بود به یاد دارد؟

پولین جواب داد، «البته که به یاد دارم و چون این اتفاق اینجا افتاد تا حدی خود را مسئول احساس می‌کنم.»

مارشا گفت «اینکه فکر بیموده‌ای است. آنچه برای من مهم است رفتار وی جی بعد از این قضیه است.»

پولین قدری فکر کرد و پس از چند دقیقه سرش را بالا آورد. «آنچه بیش‌تر از همه به یاد دارم این است که او از حالت رهبر بودن به تماشاگر شدن، تغییر پیدا کرده بود. قبلاً او دوست داشت همه چیز را امتحان کند. بعداً او حالت بی‌حوصلگی پیدا کرد و باید مجبورش می‌کردیم تا در فعالیتها شرکت کند. او از هر رقابتی دوری می‌گزید. بکلی شخصیت متفاوتی شده بود. ما هم البته او را وادار به کاری نمی‌کردیم. چون می‌ترسیدیم نتایج خوبی نداشته باشد. پس از این جریان ما دیگر خیلی کم او را دیدیم.»

مارشا پرسید، «منظورتان چیست؟ پس از پایان آزمایشات کلی جسمی، او هر روز بعد از ظهر به اینجا می‌آمد.»

پولین گفت، «نه به هیچ وجه این طور نیست. او همه اوقاتش را در آزمایشگاه پدرش می‌گذراند.»

«راستی این طور است؟ من تصور می‌کردم او پس از شروع درسها به آزمایشگاه می‌رفت. هر چه باشد شما بهتر آگاهیید. درباره دوستانتش چه می‌دانید؟»

«این هیچوقت جزء نقاط قوت وی جی محسوب نمی‌شد. او همیشه

با مربی‌ها بهتر کنار می‌آمد تا بچه‌ها. پس از افت هوشی او ترجیح می‌داد تنها باشد، یا بهتر بگویم از همنشینی با کارمند عقب‌افتاده مهد کودک لذت می‌برد.»

مارشا گفت، «منظورتان فیلیپ است؟»

«بله خودش است.»

مارشا بلند شد و از پولین تشکر و خداحافظی کرد.

پولین در آستانه در خروجی گفت، «وی جی ممکن است به زیرکی و باهوشی گذشته نباشد ولی رویهمرفته پسر خوبی است. ما کارکنان مهد کودک همگی به او احترام می‌گذاریم.»

مارشا به سرعت به طرف ماشینش رفت. او اطلاعات زیادی به دست نیاورده بود ولی به نظر می‌رسید وی جی همیشه انزو و اطلب‌تر از آن بود که مارشا حدس می‌زد.

* * *

ویکتور پس از ورود به شرکت با آنکه می‌دانست کارهای عقب‌افتاده زیادی انتظارش را می‌کشد با نمونه‌ای که از بیمارستان کودکان آورده بود روانه آزمایشگاه شد. در سر راه خود در مرکز کامپیوتر به سراغ لوئیز رفت.

لوئیز پس از دیدن ویکتور برنامه‌ای را که در دست داشت کنار گذاشت و اوراق گزارش روزانه را که برای ویکتور کنار گذاشته بود از زیر کارها بیرون آورد.

لوئیز گفت، «من گزارشات شش ماهه گذشته را با دقت بررسی کرده و زیر اوقاتی را که آدم مزاحم از کامپیوتر استفاده کرده خط

کشیده‌ام. به نظر می‌رسد این بچه هر جمعه شب حوالی ساعت هشت از کامپیوتر استفاده می‌کند و اکثر اوقات به اندازه کافی روی خط هست که کنترل شود.»

ویکتور پرسید، «چطور است شما او را «بچه» خطاب می‌کنید.»

لوئیز گفت، «این اصطلاحی است که معمولاً به کار می‌برند. کسی

که وارد سیستم کامپیوتر شخصی می‌شود می‌تواند از هر سنی باشد.»

ویکتور گفت، «مثل یکی از رقبای ما؟»

«دقیقاً، ولی آمار نشان داده که جوانها بیشتر برای سرگرمی این

کار را می‌کنند و این عمل برای آنها جنبه بازی با کامپیوتر را دارد.»

ویکتور پرسید، «چه زمانی می‌توانیم او را پی‌گیری کنیم؟»

«هرچه زودتر بهتر. وحشت دارم از اینکه مدت‌ها این کار ادامه داشته

باشد. البته نمی‌دانم چه مقاصد سوئی ممکن است این شخص داشته باشد.

به هر حال از شرکت تلفن خواسته‌ام فردا شب چند نفر تکنیسین برای

کنترل به اینجا بفرستند. البته اگر شما موافق باشید.»

ویکتور گفت، «خیلی خوب است.»

پس از رسیدگی به این کار ویکتور به آزمایشگاه رفت و رابرت را

مشغول ردیف کردن «دی.ان.ا.»های ژن وارد شده دید.

ویکتور با عجله گفت، «مقدار بیشتری کار برایت آورده‌ام. اگر

لازم باشد می‌توانی از یکی از تکنیسین‌ها بخواهی که کارش را متوقف

کند تا به تو کمک نماید. ولی در مورد کار جدید، علاقه دارم شخصاً آنرا

انجام دهی.»

«اگر لازم باشد از «هاری» کمک می‌گیرم. کار جدید شما

چیست؟»

ویکتور از داخل یک کیف کاغذی قهوه‌ای شیشه کوچکی بیرون

آورد و درحالیکه دستهایش می‌لرزید آنها را به رابرت داد.

«این قسمتی از کبد پسر من است.»

رابرت با حیرت گفت، «کبد وی چی؟»

«نه، دیوید، یادت هست که ما از همه اعضا فامیل انگشت‌نگاری

دی.ان.ا. کردیم. اکنون می‌خواهم این کبد هم انگشت‌نگاری شود.

رنگامیزی استاندارد E و H را می‌خواهم همراه با مطالعه کروموزومی.»

«می‌توانم پسر من همه این کارها برای چیست؟»

ویکتور به تندی گفت، «تو انجام بده کارت نباشد.»

رابرت همین طور که با عصبانیت به پائین نگاه می‌کرد گفت،

«بسیار خوب، هدفم این نبود که انگیزه شما را مورد سؤال قرار دهم.

می‌خواستم اگر دنبال مساله و یا چیز خاصی هستید به دنبال آن بگردم.»

ویکتور دستهایش را به داخل موهایش فرو برده گفت، «اگر تند

صحبت کردم معذرت می‌خواهم، این روزها من خیلی خیلی تحت فشار

هستم.»

رابرت گفت، «نیازی به معذرت‌خواهی نیست. الساعه آنها شروع

می‌کنم.»

ویکتور گفت، «تأمل کن.» بعد، چهار شیشه آزمایشگاهی بیرون

کشید و گفت، «اینها چند نمونه خون و ادرار است که می‌خواستم ببینم

آیا اثری از آنتی‌بیوتیکی به نام سفالوسپیرین در آنها پیدا می‌شود یا نه.»

رابرت نمونه‌ها را گرفت. تکانی به آنها داد و بعد گفت، «هری را

بر سر این کار می‌گذارم چون این کار ساده‌ای است.»

ویکتور در مورد ردیف کردن «دی.ان.ا.» سؤال کرد. و رابرت

گفت، «کار خسته‌کننده‌ای است ولی تا آنجا که او می‌تواند حدس بزند

ژنها کاملاً ثابت هستند.»

ویکتور گفت، «جای تأسف است.»

«من تصور می‌کردم این خبر شما را خوشحال می‌کند.»

«بله، قاعدتاً باید این طور باشد.» ویکتور دیگر توضیح نداد که او

ترجیح می‌داده شواهد نشان دهند که ژن «ان.جی.اف» بچه‌های فوت

شده از ژنهای وی‌جی متفاوت می‌باشند.

ناگهان صدائی به گوش رسید که می‌گفت «پس شماها اینجا

هستید.» صدا از کولین بود که به دنبال ویکتور برای انجام یک کار

فوری آمده بود.

ویکتور با نگرانی پرسید «چه اتفاقی افتاده؟»

کولین گفت «مطلب خصوصی است.»

ویکتور گفت «بسیار خوب» و به کناری رفت و از کولین جریان

را جویا شد.

کولین گفت «موضوع مربوط به گفارد است. مسئول بازجوئی

آقای وبستر تمام روز به دنبال شما می‌گشت و بالاخره به من گفت که او

یک سری بی‌نظمی‌هایی را کشف کرده است. زمانی که گفارد مسئول

خرید چیمرا بوده، مقدار زیادی از لوازم آزمایشگاهی مفقود شده است.»

ویکتور پرسید «نظیر؟»

کولین گفت «اقلام بزرگی نظیر واحدهای کروماتوگرافی پروتئین

مایع، ردیف‌کننده‌های دی.ان.ا. - اسپکترومتر جرمی و نظیر آن»

ویکتور پرسید «آیا او از فرم درخواست جعلی استفاده کرده

بوده؟»

کولین گفت «نه. عجیب بودن قضیه این است که این لوازم بدون

صدور فرم درخواست از آزمایشگاه به بیرون برده شده‌اند و اداره مربوطه

هم هیچوقت حرفی نزده چون آنها سفارشی نفرستاده بودند.»

پس گفارد دزدکی اشیاء را خارج کرده. پس بگو و کیل او چرا
آنتدر اصرار داشت که به این قضیه خاتمه داده شود. او می‌دانست که چه
چیزهایی برملا خواهد شد.

ویکتور ناگهان به یاد آورد که در یادداشت بسته شده به آجر به
یک معامله اشاره شده بوده و با عصبانیت گفت که به احتمال قوی گفارد
باید پشت این قضیه باشد.

ویکتور با نفرت گفت «تصور می‌کنم نمره تلفن این پست فطرت را
داشته باشیم.»

کولین گفت «قاعدتاً داریم. باید در پرونده استخدای او باشد.»

«بهتر است با خودش شخصاً صحبت کنم. دیگر خسته شدم از
بس از طریق وکیل با او تماس گرفتم.»

ویکتور با عجله به دفترش برگشت و به گفارد تلفن کرد ولی تلفن
او جواب نداد. ویکتور همین طور که از عصبانیت می‌جوشید از کولین
خواست آدرس او را پیدا کند. خانه او چندان فاصله‌ای با شرکت
نداشت.

ویکتور گفت «قبل از رفتن به منزل سری به او خواهیم زد. یادم
می‌آید او یکبار به منزل ما آمده و الان وقت خوبی است که بازدید او را
پس دهم.»

* * *

پس از اینکه یکی از بیماران مارشا تلفن زد و اطلاع داد که بیمار
است، زمان مراجعه را به بعد موکول کرده، مارشا تصمیم گرفت از وقت
اضافی برای مراجعه به مدرسه غیر دولتی که وی‌جی‌پس از کودکستان به
آنجا می‌رفت استفاده کند.

محوطه مدرسه با وجود عریان بودن درختها و قهوه‌ای شدن چمن‌ها
هنوز بدیع و زیبا می‌نمود. ساختمانهای سنگی از پیچک پوشیده شده و
ظاهر یک کالج قدیمی یا دانشگاه را به مدرسه داده بود. آقای رمینگتون
مدیر مدرسه خوشبختانه در دفتر کارش بود و پس از چند دقیقه مارشا را
به حضور پذیرفت.

آقای رمینگتون گفت «ما همواره خوشحال می‌شویم والدین بچه‌ها
را ملاقات کنیم.» او یک صندلی به مارشا تعارف کرد. خودش هم
نشست و بعد گفت، «چه موضوعی به ذهن شما رسیده؟»

مارشا گفت «کنجکاو پسر هستم. من یک روانشناس هستم و
راستش را بخواهید قدری نگران او می‌باشم. می‌دانم که نمره‌های او خوب
است ولی می‌خواستم از وضع او بطور کلی مطلع شوم.»

مدیر مدرسه گفت «وقتی به من گفتند شما بیرون منتظر هستید
نگاهی فوری به پرونده پسران انداختم. راستش را بخواهید اگر شما
نمی‌آمدید پس از باز شدن مجدد مدارس من احتمالاً شما را می‌خواستم.
معلمین وی‌جی هم نگران او هستند. با وجود نمرات عالی او در درس،
پسر شما مثل اینکه از نظر دقت و توجه مسأله‌ای دارد. معلمین عقیده دارند
که او اغلب در خواب و خیال است و در دنیای خودش زندگی می‌کند
اگرچه وقتی از او سؤال می‌شود همواره جواب درست می‌دهد.»

مارشا پرسید، «پس دیگر چه جای نگرانی است؟»

«شاید به دلیل نزاع‌های او باشد.»

مارشا با تعجب گفت «دعوا؟ من حتی تاکنون یک کلمه در این
باره نشنیده بودم.»

«همین امسال چهار پنج مورد به‌تنهایی اتفاق افتاده.»

«پس چرا در این خصوص به من چیزی گفته نشده است؟»

«ما شما را نخواستیم چون وی جی اصرار داشت شما چیزی ندانید.»

مارشا با عصبانیت گفت «این حرف بیخودی است. شما چرا باید از وی جی دستور بگیرید؟»

«کمی تأمل داشته باشید. در کلیه موارد شواهد نشان می‌داده که وی جی شدیداً از طرف بچه‌ها تحریک شده و از مشت‌هایش به عنوان آخرین حربه استفاده کرده است. در هر مورد یکی از گردن‌کلفت‌ها جواب بچه‌گانه‌ای به پسر شما داده است... هیچ نکته مبهمی در این منازعات وجود نداشته، وی جی هرگز مقصر و تحریک‌کننده نبوده و به همین دلیل ما به خواسته او احترام گذاشتیم و شما را باخبر نساختم.»

مارشا گفت «ولی احتمال اینکه وی جی صدمه ببیند وجود داشته.»

«شگفتی مسأله در همین جا است. با آنکه وی جی در فعالیتهای ورزشی شرکت نمی‌کند ولی بطور قابل‌تحسینی از خود دفاع می‌کند. در یکی از همین دعوایها دماغ یکی از پسرها شکسته شد.»

مارشا گفت «این روزها مرتب چیزهای جدیدی درباره پسر می‌شنوم. آیا او دوستانی هم دارد؟»

«او اکثر اوقات تنها است. حقیقتش را بخواهید او با سایر شاگردها زیاد نمی‌جوشد. البته او با هیچکس خصومتی ندارد. او فقط مشغول کار خودش است.»

این چیزی نبود که مارشا مایل به شنیدنش باشد. او امیدوار بود پسرش اجتماعی‌تر از این باشد. مارشا در اینجا پرسید «آیا به نظر شما وی جی پسر شادی است؟»

«سوال مشکلی را مطرح کردید. فکر نمی‌کنم وی جی پسر ناشادی باشد، ولی رویهمرفته او هیچوقت احساساتی از خودش نشان نمی‌دهد.

یکی از معلم‌های ریاضی ما آقای «ریموند» خیلی سعی کرد به او نزدیک شود و به دنیای خصوصی او نفوذ کند.

مارشا با کنجکاوای پرسید «واقعاً این طور بود؟ آیا موفق شد؟»

مدیر مدرسه گفت «متأسفانه نه. هدف آقای ریموند این بود وی جی را به فعالیتهای خارج از درس نظیر ورزش بکشاند. ولی وی جی علاقه‌ای نشان نمی‌داد اگرچه نشان داده بود که استعداد زیادی برای بسکتبال و فوتبال دارد. ولی من با ریموند هم عقیده بودم: وی جی نیاز دارد سایر چیزهای مورد علاقه‌اش را پیشرفت دهد.»

«چه چیزی سبب توجه و علاقه معلم ریاضی به پسر من شد؟»

«ظاهراً او تحت تأثیر استعداد وی جی در ریاضی قرار گرفته بود. او وی جی را در کلاس بچه‌های بسیار باهوش که از کلاسهای متعدد در آن شرکت داشتند، گذاشت. هر کدام از شاگردها اجازه داشت در حد خود جلو برود. یک روز وقتی او مشغول حل مسأله جبر با یکی از شاگردان دبیرستان بود، متوجه شد که وی جی در دنیای خودش فرو رفته، برای آنکه او را متوجه کلاس کند به اسم او را صدا زد. وی جی که تصور کرد معلم او را صدا کرده تا جواب مسأله را از او بپرسد، حل مسأله را گفت.»

مارشا گفت «باورنکردنی است. آیا می‌توانم با معلم ریاضی او

صحبت کنم؟»

«متأسفم ایشان چند سال پیش فوت کرد.»

«آه متأسفم.»

«او وجود بسیار باارزشی بود و فقدان وی را همیشه مدرسه احساس می‌کند.»

مارشا می‌خواست از جا بلند شود که مدیر مدرسه گفت، «اگر عقیده مرا بخواهید به نفع وی جی است اگر ساعات بیشتری به مدرسه

بیاید.»

مارشا پرسید «منظورتان جلسات تابستانی است؟»

«نه نه. در طول سال. همسران مرتب یادداشت برای ما می‌فرستد و از ما می‌خواهد وی جی ساعات بیشتری را صرف کارهای پژوهشی در آزمایشگاه بنماید. البته من خودم صددرصد با فعالیتهای فوق برنامه موافقم ولی وی جی لازم است اوقات بیشتری را صرف کارهای فوق تحصیلی نماید. تصور می‌کنم...»

مارشا صحبت مدیر را قطع کرد و گفت «منظورتان این است که وی جی به مدرسه نمی‌آید تا اوقاتش را در آزمایشگاه بگذراند؟»
«بله، اغلب اوقات.»

«این برای من تازگی دارد. من می‌دانستم که وی جی اوقات زیادی را در آزمایشگاه می‌گذراند ولی نمی‌دانستم او مدرسه نمی‌آید تا به آزمایشگاه برود.»

«اگر حدس درست باشد وی جی بیشتر در آزمایشگاه است تا در مدرسه.»

مارشا گفت «جای تأسف است.»

«چنانچه شما با من هم عقیده هستید می‌توانید با همسران صحبت کنید.»

مارشا درحالی که بلند می‌شد گفت «همین کار را خواهم کرد. می‌توانید روی حرف من حساب کنید.»

* * *

ویکتور همین طور که از توی ماشین به خانه گفارد نگاه می‌کرد به وی جی و فیلیپ گفت، «شما در ماشین منتظر من باشید.» منزل گفارد

یک ساختمان دوطبقه با نمای آجری و کرکره‌های چوبی بود.

وی جی گفت، «سوئیچ را برگردانید تا ما بتوانیم حداقل به موزیک گوش دهیم.»

ویکتور سوئیچ را گرداند و موزیک جازی که وی جی قبلاً انتخاب کرده بود شروع به نواختن کرد. به دلیل خاموش بودن موتور صدای موزیک بلندتر به گوش می‌رسید.

ویکتور همین طور که از ماشین پیاده می‌شد گفت، «آنقدری طول نمی‌کشد.»

خانه در محوطه وسیعی قرار داشت و به علت درختانی که اطراف آن بودند به خارج دید نداشت. در سمت چپ منزل پنجره‌ای به بیرون راه داشت که احتمالاً متعلق به اتاق خواب بود. با آنکه حوالی عصر و هوا رو به تاریکی می‌رفت تمام چراغها خاموش بود. ماشین فوردی مقابل در ورودی قرار داشت و ویکتور حدس زد کسی باید در منزل باشد.

ویکتور، ناراحت و نامطمئن از اینکه چگونه باید با گفارد روبرو شود روانه منزل شد و با خودش می‌گفت بهتر نبود به منزل می‌رفت و به گفارد تلفن می‌زد. ولی ناگهان مفقود شدن وسایل آزمایشگاهی، اختلاس چک‌های حقوق کارمند فوت شده و آجر پرتاب شده به منزل به خاطرش آمد. این افکار خشم را بر ویکتور غالب و رأی او را عوض کرد. همین طور که به منزل نزدیک می‌شد از خود پرسید آیا آجری که به منزلش پرتاب شده یکی از همین آجرهایی نبوده که از بقایای کار ساختمانی مقابل منزل گفارد روی زمین پراکنده بود. وسوسه شد که یکی از همین آجرها را به داخل منزل پرتاب کند ولی جلوی خودش را گرفت.

ویکتور چند بار چشمهایش را برهم زد. گوئی نمی‌خواست آنچه

می‌بیند باور کند. چهارچوب پنجره‌ها شکسته شده و شیشه‌های خورد شده روی زمین پراکنده بود، مثل اینکه خیال تلافی‌جویانه او عنقریب جامه حقیقت پوشیده بود.

ویکتور نگاهی به ماشین انداخت و در یک لحظه تصمیم گرفت از داخل شدن به منزل خودداری کند. اتفاقی می‌بایست افتاده باشد. او کاملاً آنرا احساس و درک می‌کرد. یکبار دیگر به پنجره شکسته و در ورودی خیره شد. سکوت مرگباری بر همه جا سایه افکنده بود. خانه بیش از حد معمول ساکت و تاریک بود ولی با خود گفت به وی‌جی چه جوابی بدهد: اینکه خیلی ترسیده است. حالا که تا اینجا آمده بهتر بود به آن ادامه می‌داد.

از پله‌ها که بالا رفت متوجه شد در نیمه‌باز است.

ویکتور با صدای بلند گفت، «سلام، کسی منزل نیست؟» بعد در را به جلو هل داد. فریاد ویکتور در گلویش خاموش شد. صحنه خونین اتاق پذیرائی گفارد شنیع‌ترین صحنه‌ای بود که تاکنون با آن روبرو شده بود. هفت جسد از جمله جسد گفارد به وضع زنده‌ای در سرتاسر اتاق پراکنده بود. افراد منزل با گلوله به قتل رسیده و بوی کوردیت^۳ در همه جا به مشام می‌رسید.

قاتل باید چند دقیقه پیش منزل را ترک گفته باشد چون خون هنوز از جراحات فوران می‌زد. در کنار گفارد جسد زنی بود که ویکتور حدس زد باید همسرش، با یک زوج پیر و سه بچه باشد. کوچکترین بچه‌ها حدود پنج سال داشت. به گفارد به قدری گلوله اصابت کرده بود که قسمت بالای سرش بکلی از میان رفته بود.

۳- Cordit ماده منفجره بدون دود.

ویکتور پس از چک کردن اجساد که آیا کسی میان آنها زنده مانده یا نه گیج و مبہوت از جا بلند شد و به طرف تلفن رفت. مردد بود می‌تواند به چیزی دست بزند یا نه. لزومی به آمدن آمبولانس نبود بنابراین به پلیس تلفن کرد و آنها گفتند فوری تعدادی مأمور می‌فرستند. ویکتور تصمیم گرفت به ماشینش برگردد چون نزدیک بود حالش بهم بخورد. ویکتور وارد ماشین شد و با صدای بلند گفت «ما باید کمی دیگر در اینجا بمانیم.» سپس پیچ رادیو را کم کرد. منظره اجساد از جلو دید گانش محو نمی‌شد. «ماجره‌هایی در داخل منزل اتفاق افتاده و پلیس عنقریب خودش را می‌رساند.»

وی‌جی پرسید «پس از چه مدتی؟»

«مطمئن نیستم شاید حدود یک ساعت یا همین طور.»

پلیس با چهار ماشین مجهز به فرستنده وارد شد. ویکتور دیگر به داخل منزل نرفت و در مقابل در ورودی به قدم زدن پرداخت. تقریباً پس از نیم ساعت یکی از افراد پلیس مخفی بیرون آمد تا با او صحبت کند. او خودش را معرفی کرد و بعد به ویکتور گفت «گویا آنها اسم و آدرس شما را گرفته‌اند.» ویکتور جواب مثبت داد.

افسر پلیس همین‌طور که سیگاری آتش می‌زد و کبریت را روی چمن‌ها می‌انداخت گفت «چه معامله بدی، چیزی شبیه انتقام‌جویی در رابطه با مواد مخدر را می‌رساند - صحنه‌ای که بیشتر در جنوب بوستون انتظار دیدنش را دارید نه اینجا.»

ویکتور پرسید «مواد مخدری پیدا کردید؟»

پلیس گفت «نه هنوز، ولی این نوع جنایت‌ها نمی‌تواند جنبه احساسی داشته باشد. آنهم با توپخانه‌ای که آنها از آن استفاده کردند. قاعدتاً دو سه نفر همزمان شروع به تیراندازی کرده‌اند.»

ویکتور پرسید «آیا به وجود من بیش از این احتیاجی هست؟»
پلیس گفت «نه اگر آنها نام و آدرس شما را دارند، می‌توانید
هر کجا مایل باشید بروید.»

* * *

به علت دگرگونی و حال بدی که مارشا داشت، به‌سختی توانست
روی بیماربان بعدازظهر خود تمرکز کند و وقتی آخرین بیمار مطب را
ترک کرد او بدون آنکه به نامه‌های رسیده رسیدگی کند سوار ماشین
شده روانه منزل گردید.

در تمام طول راه حرفهائی را که با مدیر ردوبدل کرده بود در
ذهنش مرور کرد. یا ویکتور در مورد ساعاتی که وی‌جی در آزمایشگاه
می‌گذرانید به او دروغ گفته و یا وی‌جی بهانه‌هائی را جعل کرده بود. به
هر حال هر دو آنها ناراحت‌کننده و یأس‌آور می‌نمود. مارشا متوجه شد تا
زمانی که بر او ثابت نشود آزمایش همسرش تا چه حد روی پسر آنها اثر
مخرب داشته است، نمی‌تواند نسبت به احساسی که نسبت به ویکتور و
عمل خلاف وجدان او دارد، قضاوت کند. آشکار شدن فرار وی‌جی از
مدرسه بیشتر به نگرانی مارشا دامن زد. این نشانه کلاسیکی از اختلال
رفتاری بود که می‌توانست منجر به یک شخصیت ضد اجتماعی شود.

مارشا وارد جادهٔ منتهی به منزل شد و با سرعت از سربالائی بالا
رفت. هوا تاریک بود و او چراغهای جلوی ماشین را روشن کرده بود.
مارشا دوری زد و در حال جستجوی گاراژ بازکن اتوماتیک بود که
چشمش به چیزی روی در گاراژ افتاد. نور بالای ماشین طوری منعکس
شده بود که مارشا نتوانست از آن فاصله چیزی ببیند. از ماشین پیاده شد
به طرف در رفت و ناگهان فریادی از ترس کشید. گربه‌ای را کشته و

روی در میخکوب کرده بودند، درست مثل اینکه او را به صلیب کشیده
باشند.

مارشا سعی کرد نگاهش را از چشمان از حدقه خارج شده و ریان
بیرون آمده گریه دور نگاه دارد. یادداشتی ماشین شده به دم گریه
چسبانده شده بود به این مضمون: شما بهتر است کارها را درست کنید.
مارشا همین‌طور که چراغها و موتور ماشین را خاموش می‌کرد با
عجله از ماشین خارج شده داخل منزل گردید و چفت در را انداخت. او
از وحشت، ترس و انزجار به خود می‌لرزید. کتتش را درآورد و به سراغ
«رامونا» زنی که برای نظافت منزل آمده بود رفت و از او پرسید صدای
ناهنجاری نشنیده است؟

رامونا گفت «حدود ظهر صدای به در کوبیدن آمد. در را باز
کردم ولی کسی را ندیدم.»
مارشا گفت «ماشین یا کامیونی ندیدی؟»
رامونا گفت «نه.»

مارشا رامونا را مرخص کرد تا به کارهایش پردازد و به ویکتور
زنگ زد ولی او اداره را ترک کرده بود. مارشا دودل بود به پلیس تلفن
کند یا نه ولی بهتر دید تا آمدن ویکتور صبر کند. او هر لحظه باید منزل
باشد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چراغهای ماشین ویکتور از دور نمایان
شد.

وقتی ویکتور متوجه شد که ماشین مارشا مقابل در گاراژ ایستاده
لعنت فرستاد. او حداقل می‌توانست طوری پارک کند که راه ورود به
گاراژ را مسدود نکند. ویکتور چراغها و موتور را خاموش کرد و از ماشین
پیاده شد. بعد از آن حادثه وحشتناک در منزل گفارد از شدت عصبانیت
نزدیک بود منفجر شود. وی‌جی و فیلیپ بطور جدی از آنچه گذشته بود

مطلع نشده و با آنکه مدت زیادی در ماشین منتظر مانده بودند، سوآلی از ویکتور نکرده بودند.

ویکتور به آرامی از ماشین پیاده شد و آندو نفر را به داخل خانه هدایت کرد. به مجرد بستن در متوجه شد که مارشا حال خوشی ندارد. از آهنگ صدای او که به وی جی و فیلیپ دستور داد بالا بروند دوش بگیرند و فوراً برای شام حاضر شوند معلوم بود که کاملاً عصبانی است.

ویکتور کتتش را در آورد و وارد آشپزخانه شد.

مارشا گفت «و شما ظاهراً هدیه کوچکی که به در گاراژ بود

ملاحظه نکردید.»

ویکتور با همان لحنی که مارشا صحبت کرده بود جواب داد

«منظورت چیست؟»

مارشا همین طور که چراغ حیاط را روشن می کرد و از جلو ویکتور

می گذشت گفت، «چطور چنین چیز به این واضحی را ندیدی از فکر من خارج است. با من بیا.»

ویکتور کمی تأمل کرد و بعد مارشا را تعقیب نمود. مارشا از اتاق

نشیمن گذشت و از در عقب عبور کرد. مارشا جلو ماشینش ایستاد و ویکتور به او نزدیک شد.

همین که خواست بگوید «اینجا چکار...» از دیدن نعش «کیسا»

گره‌شان در آن وضع شنیع آنچنان تکانی خورد که حرفها در دهانش بیخ زد.

مارشا دستش را روی دهانش گذاشته و به ویکتور خیره شده بود.

«فکر کردم علاقه داری ببینی چگونه حسابت را با آنهائی که قصد اذیتت را داشتند تسویه کرده‌ای.»

ویکتور رویش را برگرداند. او تحمل دیدن حیوان زجر کشیده را

نداشت و با همسرش هم نمی توانست روبرو شود.

«می خواهم بدانم تو چگونه تصمیم داری به این ماجراها خاتمه دهی، تصور نکن با گفتن «من همه چیز را درست می کنم»، کاری درست شود. من باید بدانم تو چه اقدامی خواهی کرد و الان هم باید بدانم. من دیگر تحمل دیدن بیشتر از اینها را ندارم...» صدای مارشا در گریه اش شکست.

ویکتور هم نمی دانست واقعاً تا چه حد تحمل روبرو شدن با حوادث متعدد را دارد. مارشا طوری برخورد می کرد که گوئی ویکتور مقصر است و همه این بلاها را او به سرشان آورده است. شاید او مقصر بود ولی از کجا می دانست چه کسی پشت این قضایا می باشد. او همانقدر گیج و پریشان بود که مارشا.

ویکتور همین طور که رویش را به طرف در گاراژ کرد متوجه یادداشت شد. نمی دانست عصبانی باشد یا مریض. چه شیطان صفتی پشت این قضایا بود. اگر گفارد مقصر بود که دیگر وجود خارجی نداشت. مارشا گفت «اول یک تهدید تلفنی، بعد پاره آجر، حالا هم گربه مرده. خدا می داند بعد از این چه چیزی انتظارمان را می کشد.»

ویکتور گفت «به پلیس اطلاع خواهیم داد.»

«دیدم که واقعاً دفعه قبل که اطلاع دادیم چقدر کمک کردند.»

«نمی دانم از من چه توقعی داری. من به سه نفری که مظنون بودم تلفن کردم. اگرچه فهرست مظنونین الان به دو نفر تقلیل پیدا کرده است.»

مارشا گفت، «منظورت از این حرف چیست؟»

«امشب قبل از آمدن به خانه به منزل گفارد رفتم و او را...»

وی جی با حالتی انزجار آمیز گفت «اوف»

ویکتور و مارشا از ورود ناگهانی وی جی تکان خوردند. مارشا امیدوار بود وی جی با این منظره روبرو نشود. او بین وی جی و گاراژ ایستاد تا پسرش آن منظره ترسناک را نبیند.

وی جی گفت «زبانش را نگاه کن.»

مارشا گفت «برو تو» و سعی کرد او را از آنجا دور کند. او هرگز ویکتور را نمی‌بخشید. ولی وی جی کاری به این کارها نداشت. او مصمم بود ببیند چه بر سر گربه آمده. توجه و علاقه او مارشا را مجدداً به وحشت انداخت. مارشا متوجه شد که آثاری از تأسف و تألم در واکنش وی جی وجود ندارد و این نشانه دیگری از «اسکیزوئید»^۱ بود.

مارشا با لحنی تند گفت «وی جی همین الان به خانه برمی‌گردی.» وی جی همین طور که سعی می‌کرد به گربه نگاه کند با خونسردی پرسید، «تصور می‌کنی کیسا قبل از اینکه به میخ کشیده شود مرده بود؟» مارشا او را به داخل خانه هل داد.

وقتی وارد خانه شدند ویکتور به سراغ تلفن رفت و مارشا با وی جی مشغول صحبت شد. او مطمئناً احساسی نسبت به گربه داشت. ویکتور به پلیس تلفن کرد و آنها اطمینان دادند مأمور گشت را فوراً روانه سازند.

پس از قطع تلفن ویکتور وارد اتاق شد. وی جی دو پله یکی درحال بالا رفتن از پله‌ها بود. مارشا با مشت‌های گره‌کرده عصبانی روی کاناپه نشسته بود. پس از اینکه وی جی گربه را دیده بود مارشا عصبانی‌تر به نظر می‌رسید.

ویکتور گفت «تا روشن شدن موضوع یک نگهبان موقت استخدام می‌کنم تا در طول شب از منزل مراقبت کند.»

مارشا گفت، «تصور می‌کنم ما باید از ابتدا این کار را می‌کردیم.» ویکتور شانه‌هایش را بالا انداخت. روی کاناپه نشست و شدیداً احساس خستگی کرد.

مارشا پرسید «می‌دانی وقتی از وی جی پرسیدم چه احساسی دارد چه جواب داد؟ گفت این گربه نشد یک گربه دیگر.» ویکتور گفت «خیلی عاقلانه برخورد کرده، حداقل وی جی می‌تواند منطقی باشد.»

«ویکتور، سالها است این گربه متعلق به وی جی بوده، حداقل انسان انتظار دارد او احساسات یا تأسفی از فقدان او نشان دهد. واکنش او خیلی سرد و خشک بود.» مارشا خیلی سعی کرد خودش را کنترل کند ولی نتوانست و ناگهان سیلی از اشک از دیدگانش روان شد. ویکتور شانه‌هایش را بالا انداخت. او تحمل اینکه وارد یک بحث روانشناسی دیگر شود نداشت. پسر، حالش خوب بود.

مارشا بالاخره گفت «احساسات نامتناسب علامت خوبی نیست.» او امیدوار بود که ویکتور حرفش را تأیید کند ولی او چیزی نگفت. مارشا پرسید، «تو عقیده‌ات چیست؟»

ویکتور گفت، «حقیقتش را بخواهی من الان فکرم در جای دیگری مشغول است. چند دقیقه پیش قبل از اینکه وی جی بیاید داشتم درباره‌ی گفارد می‌گفتم. در راه باز گشت به خانه به منزل او رفتم و به هنگام ورود به منزل با منظره‌ای روبرو شدم که هرگز نمی‌توانی مجسم کنی. گفارد و همه‌ی اعضای خانواده‌ی او را امروز عده‌ای به قتل رسانده بودند. آنها در اواسط بعدازظهر همه خانواده را به رگبار مسلسل بسته بودند. یک «قتل عام واقعی» ویکتور دست‌هایش را به داخل موهایش فرو برد، «من اولین کسی بودم که به پلیس خبر دادم.»

مارشا فریاد کشید، «وحشتناک است. خدای من چه حوادثی در شرف وقوع است؟»

مارشا نگاهی به ویکتور انداخت. هر چه باشد او همسرش بود و از آن گذشته مردی بود که در طول همه این سالها او را صمیمانه دوست می‌داشت. مارشا پرسید «حالت خوب است؟»

ویکتور گفت «تمام فکر من متوجه آنجا است» ولی آهنگ صدایش حرف او را تأیید نمی‌کرد.

مارشا پرسید «آیا وی‌جی با تو بود؟»

«او در ماشین بود.»

«پس او چیزی ندید.»

ویکتور سرش را به علامت نفی تکان داد.

مارشا گفت، «خدا را شکر. آیا پلیس علتی برای این قتل عام پیدا کرد؟»

«آنها تصور می‌کنند موضوع مواد مخدر باید در میان باشد.»

مارشا با تعجب گفت، «چه چیز وحشتناکی.» بعد مثل این که احساس کرده باشد رفتار خیلی تندى با ویکتور داشته به او گفت که قدری آرام بگیرد. از طرفی فکر کرد ویکتور باید به فکر وی‌جی و امنیت او باشد. بنابراین تصمیم گرفت موضوع را به او برگرداند.

«راستش را بخواهی منم امروز تجربه ناراحت کننده‌ای داشتم، البته

نه به تلخی تو. به مدرسه وی‌جی رفتم تا مدیرش را ببینم.»

مارشا سپس آنچه بین او و مدیر اتفاق افتاده بود شرح داد و سپس از ویکتور پرسید چطور تا کنون او را در جریان غیبت‌های وی‌جی از مدرسه نگذاشته بود.

ویکتور گفت، «من هرگز به وی‌جی نگفته بودم مدرسه نرود.»

«تو برای مدیر مدرسه یادداشت نفرستاده بودی که وی‌جی به جای مدرسه اوقاتش را در آزمایشگاه بگذراند؟»

«البته که نه.»

«من فکر کردم تو این کار را کردی. تصور می‌کنم با یک مسأله اساسی اکنون روبرو باشیم. گریز از مدرسه آنها به این ترتیب به هیچ وجه مسأله ساده‌ای نیست.»

«به نظر می‌رسید او خیلی این اطراف باشد ولی وقتی علت را از او سؤال کردم گفت مدرسه او را بیرون می‌فرستد تا تجربه عملی بیشتری به دست آورد. با توجه به اینکه همیشه نمرات وی‌جی خوب بوده دلیلی نمی‌دیدم که او را بیشتر مورد سؤال قرار دهم.»

مارشا گفت «پولین هم به من می‌گفت وی‌جی بعد از افت ضریب هوشی، بیشتر اوقاتش را در آزمایشگاه می‌گذرانده است.»

ویکتور اعتراف کرد «وی‌جی همواره اوقات زیادی را در آزمایشگاه می‌گذراند.»

مارشا پرسید «آخر آنجا چکار می‌کند؟»

ویکتور جواب داد، «کارهای زیاد. او با وسایل شیمیائی کارش را شروع کرد. از میکروسکوپها استفاده می‌کند، با کامپیوترهایی که برایش پر کرده‌ام بازی می‌کند. نمی‌دانم. فقط این دوروبرها می‌پلکد. همه او را می‌شناسند و دوستش دارند. او همیشه می‌داند چگونه خودش را سرگرم کند.»

در منزل به صدا درآمد و ویکتور و مارشا به طرف آن رفتند. پلیس آندوور شمالی بود.

پلیس خودش را معرفی کرد و گفت «از حادثه‌ای که برای گربه شما اتفاق افتاده متأسفیم. از زمانی که آجر پرتاب شد ما مراقب منزل

شما بودیم ولی به علت دور بودن منزل از جاده مراقبت دقیق قدری مشکل است.»

پلیس سپس یادداشتی بیرون آورد. ویکتور آنها را به طرف گاراژ برد و آنها از کیسا عکسی برداشته ضمناً محبت کرده او را پائین آوردند و در مجاور یکی از درختها مدفون کردند.

در بازگشت، ویکتور سؤال کرد آیا آنها مؤسسه‌ای را می‌شناسند که او بتواند با آنها تماس گرفته و از آنها بخواهد برای منزل نگهبانی بدهند. آنها نمره تعدادی شرکت را به او دادند.

پلیس سپس از آنها سؤال کرد آیا در این رابطه به کسی مظنون نمی‌باشید؟

ویکتور گفت «دو نفر ممکن است این کار را کرده باشند، «شارون کارور» و «ویلیام هورست»»

افسر پلیس اسامی را یادداشت کرد.

پس از رفتن پلیس ویکتور به دو شرکت توصیه شده تلفن کرد ولی چون خارج از وقت اداری بود، ضبط صوتی جواب داد و ویکتور نام شماره شرکت خود را داد.

مارشا گفت «هر دو ما باید با وی‌جی صحبت کنیم.» ویکتور از آهنگ صدای مارشا متوجه شد که جای چانه زدن نیست. لذا به دنبال او از پله‌ها بالا رفت. در اتاق وی‌جی نیمه‌باز بود و آنها بدون آنکه در بزنند وارد شدند.

وی‌جی کتاب تمبر قطوری را که در دست داشت بست و داخل قفسه میان سایر کتابها گذاشت.

مارشا پسرش را برانداز کرد. ویکتور طبق معمول قیافه کسی را داشت که گناهی مرتکب شده است مثل اینکه پسرش را در هنگام

ارتکاب جرمی دستگیر کرده باشد، ناراحت به نظر می‌رسید.

مارشا شروع کرد، «ما می‌خواهیم با تو صحبت کنیم.»

وی‌جی قبول کرد «بسیار خوب، درباره چی؟»

ناگهان مارشا در مقابل خود بچه ده ساله بی‌گناهی را مشاهده کرد که از هر نظر آسیب‌پذیر است. در آن لحظه ترجیح داد به جلو خم شده و او را در آغوش بگیرد ولی جلوی خودش را گرفت. وقت آن رسیده بود که برخوردی جدی داشته باشد. «من امروز به مدرسه رفتم و با مدیرتان صحبت کردم. او گفت تو یادداشتهائی از طرف پدرت می‌بردی که به جای مدرسه به شرکت چیمرا بروی. این موضوع حقیقت دارد؟»

با حرفه‌ای که مارشا داشت انتظارش این بود وی‌جی حداقل در ابتدا موضوع را انکار کند و وقتی دید انکار بی‌فایده است بهانه‌هایی را که سنش اقتضا می‌کرد بیاورد ولی او هیچکدام از این دو کار را نکرد.

وی‌جی با خونسردی گفت «درست است، از اینکه شما را فریب دادم متأسفم. و اگر برایتان ناراحتی و دردمندی به وجود آوردم معذرت می‌خواهم. قصدی از این کار نداشتم.»

برای یک لحظه مارشا احساس کسی را داشت که بادش را خالی کرده باشند. او مسلماً ترجیح می‌داد وی‌جی مثل بچه‌های هم‌سن و سال خود انکار کند. حتی در این مورد هم وی‌جی برخلاف یک بچه عادی واکنش نشان داد. مارشا به ویکتور نگاه کرد. او ابروهایش را بالا انداخت ولی حرفی نزد.

وی‌جی گفت «تنها بهانه من این است که در مدرسه درسهایم را انجام می‌دهم و آنرا جزء مسئولیت اولیه خودم می‌دانم.»

ویکتور گفت «مدرسه باید برای تو جنبه مبارزه و رقابت داشته باشد. اگر فکر می‌کنی دروسی که در آنجا تدریس می‌شود برای تو

آسان است می‌توانی مثل بسیاری از بچه‌های دیگر امتحان داده وارد کالج یا حتی دانشگاه شوی.»

وی‌جی گفت: «با بچه‌هایی نظیر آن مثل آدم‌های غیرعادی رفتار می‌شود. علاوه بر آن من علاقه‌ای به یادگیری مواد درسی ندارم. به اندازه کافی و خیلی بیشتر در آزمایشگاه تجربه آموختم. من تصمیم دارم یک پژوهش‌گر شوم.»

ویکتور گفت: «چرا در این مورد با من صحبت نکردی؟»

وی‌جی گفت: «فکر کردم این راه نزدیک‌تر می‌باشد. می‌ترسیدم اگر به شما بگویم می‌خواهم اوقات بیشتری را در آزمایشگاه صرف کنم، جواب نه بدهید.»

ویکتور گفت: «دانستن نتیجه چیزی نباید سبب شود که تو آنرا مطرح نکنی.»

وی‌جی سری تکان داد.

ویکتور نگاهی به مارشا انداخت. او در حال جویدن لب‌هایش بود، پس از اینکه احساس کرد ویکتور دارد به او نگاه می‌کند سرش را بالا کرد و به او نگریست. ویکتور شانه‌هایش را بالا انداخت. او هم همین کار را کرد.

ویکتور گفت: «مجدداً در این مورد با هم صحبت می‌کنیم.» آنها اتاق وی‌جی را ترک کردند و از پله‌ها پائین آمدند.

ویکتور گفت: «حداقل انکار نکرد.»

مارشا گفت: «نمی‌توانم از سر این قضیه بگذرم. مطمئن بودم انکار می‌کند. مشکل است انسان بتواند واکنش‌های این بچه را پیش‌بینی کند.»

ویکتور پرسید: «خوب نیست که این بچه دروغ نگفت؟»

مارشا گفت: «راستش را بخواهی نه. در موقعیت و شرایط سنی،

واکنش او به هیچ وجه عادی نبود. درست است که او انکار نکرد ولی کوچکترین اثری از پشیمانی هم در چهره او دیده نمی‌شد. تو متوجه این امر شدی؟»

ویکتور چشمانش را گرد کرد «هیچ چیز تو را راضی نمی‌کند. فکر نمی‌کنم این موضوع آنقدرها هم مهم باشد. وقتی دبیرستان می‌رفتم بارها از مدرسه جیم شده بودم با این تفاوت که کسی مج مرا نگرفت.»

مارشا گفت: «ولی این دو کاملاً از هم تفاوت دارند. رفتاری که تو از خود نشان دادی یک نوع سرکشی دوران نوجوانی بود و به همین دلیل تو تا دبیرستان رفتی آنرا انجام ندادی ولی وی‌جی فقط کلاس پنجم است.»

«تصور نمی‌کنم جعل کردن چند یادداشت بویژه وقتی نمرات این بچه در مدرسه کاملاً خوب است، نشانه این باشد که او در آینده یک جنایتکار می‌شود. او بچه خارق‌العاده‌ای است. از مدرسه فرار می‌کند تا در آزمایشگاه باشد. تو به گونه‌ای برخورد می‌کنی که گوئی جرمی را از او کشف کرده‌ای.»

«اگر موضوع به همین سادگی بود اهمیت نداشت. ولی خصوصیات در این بچه وجود دارد که به هیچ وجه طبیعی نیست. نمی‌توانم باور کنم که تو آنها را نمی‌بینی...»

صدای شکستن چیزی مارشا را چنان تکان داد که حرفش ناتمام ماند.

ویکتور گفت: «دیگر چه پیش آمده؟»

مارشا جواب داد: «صدا از نزدیکیهای گاراژ بود.»

ویکتور به طرف اتاق نشیمن دوید، چراغ را روشن کرد، چراغ قوه‌ای از کتو بیرون آورد و به طرف پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد

رفت. مارشا درحالی که او را دنبال کرد، گفت

«چیزی می‌توانی ببینی؟»

ویکتور همین‌طور که به طرف در می‌رفت گفت «از اینجا که

چیزی معلوم نیست.»

مارشا گفت، «تو از در خارج نخواهی شد.»

«می‌خواهم ببینم چه کسی آنجا است.»

«ویکتور! نمی‌خواهم تو تنها وارد حیاط شوی.»

ویکتور پاورچین پاورچین همین‌طور که خود را خم کرده بود جلو

می‌رفت و مارشا هم آستین بلوز او را گرفته بود تا خارج نشود. در این

موقع صدای خراش چیزی روی در گاراژ به گوش رسید. ویکتور سر

چراغ قوه را به آن سمت گرفت و آن را روشن کرد.

در نور روشن چراغ، دو چشم گرد به طرف ویکتور و مارشا

برگشت و سپس در تاریکی ناپدید شد.

ویکتور نفسی به‌راحت کشیده و گفت «راکونه است.»

فصل نهم

جمعه صبح

در فاصله شب گذشته ویکتور توانسته بود بر ناراحتی خود در مورد کشتن گربه خانوادگی غلبه کند. با تشدید نگرانی مارشا از رفتارهای وی‌جی آنچه آنها کم داشتند یک رخداد جدید و غیرمنتظره دیگر بود. ویکتور می‌دانست که باید اقدامی فوری بعمل آورد تا از یک حمله جدید جلوگیری کند، بویژه در موقعیتی که هر روز اوضاع بدتر می‌شد. پس از خفه کردن گربه چه چیزی انتظار آنها را می‌کشید؟ ویکتور از اندیشیدن به پیش آمدهای بدتر به خود لرزید.

او وارد پارکینگ شد و موتور را خاموش کرد. وی‌جی و فیلیپ که در صندلی عقب بودند فوراً پیاده شده به طرف کافه‌تربا رفتند. ویکتور همانطور که به آنها نگاه می‌کرد با خود اندیشید که آیا مارشا در مورد غیرعادی بودن رفتارهای وی‌جی درست قضاوت می‌کند؟ دیشب پس از اینکه وی‌جی به رختخواب رفته بود مارشا حرفهای آقای رمینگتون را در مورد مشاجره‌های وی‌جی بازگو کرده بود. ویکتور از این خبر بیش از هر خبر دیگری تکان خورد. به وی‌جی نمی‌آمد اهل دعوا باشد. نمی‌توانست

۵- Raccoon یک حیوان نقاب‌دار کوچک گوشتخوار است که از درخت

بالا می‌رود. متعلق به آمریکای شمالی است و بیشتر در شب پیدا می‌شود.

تصور کند چنین چیزی واقعیت دارد. و اگر داشت نمی‌دانست در مورد آن چگونه قضاوت کند. از یک طرف او از واکنش وی جی احساس غرور می‌کرد. چه بدی داشت اگر کسی از خودش دفاع کند. حتی مدیر مدرسه تا حدی رفتار وی جی را در دفاع از خود تحسین کرده بود.

ویکتور با صدائی بلند گفت «کسی چه می‌داند؟» هنوز چند قدمی از پارکینگ دور نشده یک مأمور پلیس بر سر راه او سبز شد و پرسید «دکتر ویکتور فرانک؟»

ویکتور جواب داد «بله.»

او پاکتی را به دست ویکتور داد و گفت «این پاکت از کلانتری برای شما آمده. روز شما بخیر» ویکتور پاکت را باز کرد و دید او را در رابطه با شکایتی از طرف شارون کارور به کلانتری خواسته‌اند.

ویکتور لزومی نداشت بقیه نامه را بخواند چون همه چیز را می‌دانست. شارون با عنوان کردن شکایتی علیه ویکتور در مورد تبعیض جنسی در واقع دست پیش گرفته بود. دلش می‌خواست کاغذها را پاره‌پاره کرده به باد بدهد. با حالتی عصبی و ناراحت از پله‌های شرکت بالا رفت. پس از رسیدگی به نامه‌های رسیده ویکتور از کولین خواست ببیند رونالد بیکن، ویلیام هورست و شارون کارور دیروز حوالی ظهر کجا بودند.

نیم ساعت بعد کولین با یادداشتی به اتاق او آمد و خبر داد که بیکن و هورست دیروز تمام مدت در چیمرا بودند، اگرچه هورست برای نهار از شرکت بیرون رفته بود. در مورد شارون هم کولین نتوانسته بود اطلاعاتی به دست آورد.

ویکتور از کولین تشکر کرد و بعد تلفن را برداشت و به شرکت

حفاظت «ایبل»^۱ تلفن کرد و ترتیبی داد که از منزلش بین شش بعدازظهر تا شش صبح مراقبت شود.

کولین پس از چند دقیقه با یادداشتی برگشت و آنرا مقابل ویکتور قرار داده گفت، «این فهرست جدیدی است از لوازمی که گفارد ترتیب خروج آنها را از آزمایشگاه داده.»

ویکتور نگاهی به فهرست انداخت: دستگاه ساختن پولی‌پپتید^۲ -

کونتورسین تیلیش^۳ - سانتری فوژ^۴ - میکروسکپهای الکترونی.

ویکتور با تعجب فریاد کشید، «میکروسکپ الکترونیکی. چطور می‌شود میکروسکپی مفقود شود؟ این شخص چگونه توانسته این لوازم را از آزمایشگاه خارج کند. آخر چنین میکروسکپی بازار فروش ندارد. آنچه مایه رسوائی است این است که مدتها است این اشیاء مفقود شده بدون آنکه کسی از فقدان آن مطلع شود. این نوع بی‌نظمی‌ها سیستم حسابداری و حفاظت شرکت را به زیر سؤال می‌برد.»

حوالی ساعت یازده و نیم ویکتور پس از رسیدگی به کارهای اداری روانه آزمایشگاه شد. آزمایشگاه تنها جائی بود که او در آن احساس راحتی و شکفتگی می‌کرد. پژوهش و کارهای پژوهشی انگیزه او در تأسیس چیمرا بود نه کارهای خسته کننده اداری.

پس از ورود به شرکت یکی از تکنیسین‌ها گفت که رابرت به دنبال او می‌گردد.

ویکتور رابرت را در قسمت «واحد ژل الکتروفورز»^۵ پیدا کرد.

^۲ Polypeptide Synthesizer

^۱ Able Protection

^۴ Centrifuges

^۳ Scintillation counters

^۵ Gel Electrophoresis unit

به محض دیدن ویکتور، رابرت با خوشحالی گفت، «پاسخ دو تا از نمونه‌ها مثبت بود.»

ویکتور پرسید، «منظورتان اینست که...»

«در دو نمونه خون که به من دادید اثری از سفالوکلور مشاهده شده.»

ویکتور خشکش زد. برای یک لحظه حتی نتوانست نفس بکشد. وقتی نمونه‌ها را به رابرت داد هرگز تصور نمی‌کرد که پاسخ آن مثبت باشد. او فقط برای خالی نبودن عریضه و برای آنکه کارش را بطور کامل انجام داده باشد، به این کار اقدام کرده بود.

ویکتور با ناراحتی گفت «آیا کاملاً مطمئن هستید؟»

«این چیزی است که هری گفته و او تکنیسین بسیار قابل‌ای است.

شما انتظار چنین نتیجه‌ای را نداشتید؟»

ویکتور گفت، «هرگز» و بعد اضافه کرد، «می‌خواهم این نمونه‌ها مجدداً چک شوند.»

ویکتور به دفتر آزمایشگاه رفت، یک شیشه حاوی کپسول‌های سفالوکلور از کشوی میزش درآورد. یکی از کپسول‌ها را برداشت و به آزمایشگاه اصلی به اتاق حیوانات رفت. در آنجا دو موش شبیه به هم را انتخاب کرد. هر دو را در داخل قفسی قرار داد و محتوی کپسول را در ظرف آب آنها ریخت. پس از اینکه از حل شدن پودر مطمئن شد شیشه آب را کنار قفس به قلبی آویزان کرد.

پس از ترک اداره بیولوژی پیشرفته، ویکتور به طبقه بالا به اداره ایمنی‌شناسی به سراغ هابس رفت و از او مجدداً سؤال کرد که آیا مطمئن است که بچه‌اش سفالوکلور مصرف نکرده و پس از اینکه هابس به او اطمینان صددرصد داد به سراغ موری در حسابداری رفت و همان پاسخ را

از او شنید. امکان اینکه به بچه‌ها سفالوکلور داده شده باشد صفر بود. ویکتور در مراجعت به آزمایشگاه سعی کرد افکارش را منظم کند. پس از چند دقیقه تأمل متوجه اهمیت وجود سفالوکلور در خون این دو کودک بدفرجام شد. آنچه مسلم بود این بود که این آنتی‌بیوتیک به طریقی به بچه‌ها داده شده است. شکی نبود که سفالوکلور موجب فعالیت ژن NGF شده.

وقتی ژن به فعالیت درآمده بود سلولهای مغز را تحریک و موجب تقسیم آنها گردیده بود. به دلیل بسته بودن و راهی برای انبساط نداشتن، مغز متورم فقط می‌توانست تا حد معینی تورم پیدا کند.

با توجه به اینکه رشد سلولها غیرقابل کنترل بود سلولها به نخاع فشار آورده و وارد حفره نخاع، همانطور که کالبدشکافی نشان داده بود، شده بودند.

ویکتور ناگهان به خود لرزید. با توجه به اینکه آنتی‌بیوتیک بطور تصادفی نمی‌توانست به بچه‌ها داده شده باشد و با علم به اینکه این ماده همزمان به بچه‌ها داده شده بود، پس شخصی عمداً و به قصد کشتن آنها آنتی‌بیوتیک را به آنها خورانده بود.

آخر چه دلیلی داشت که فردی دو کودک خارق‌العاده و ژنی را به قتل رساند. این شخص که می‌توانست باشد؟ تنها فکری که به خاطرش رسید این بود که شخصی در یک اقدام تلافی‌جویانه، و به منظور نابود کردن کوششهای ویکتور دست به چنین کاری زده است.

اگر این سناریو واقعیت داشت چطور موشهای تربیت شده نابود نشده بودند؟ وی‌جی چطور جان سالم بدر برده بود؟ علاوه بر آن افراد معدودی به کامپیوتر و آزمایشگاه دسترسی داشتند. ویکتور به یاد آدم ماجراجویی افتاد که پرونده‌ها را پاک کرده بود. ولی چنین شخصی

چگونه توانسته بود به آزمایشگاه یا حتی مهد کودک دسترسی پیدا کند؟ ناگهان ویکتور به خاطر آورد که هابس و موری فقط در مهد کودک بود که با هم بودند و بنابراین، این ماده در آنجا باید به آنها داده شده باشد.

ویکتور ناگهان تهدید هورست را به یاد آورد: «تو آدم همه کاره‌ای که تصور می‌کنی نیستی.» شاید هورست از پروژه NGF خبر داشته و می‌خواست از این طریق انتقام بگیرد. ولی این کار هورست نمی‌توانست باشد چون با عقل جور در نمی‌آمد. اگر هورست یا هر کس دیگری می‌خواست اقدام تلافی‌جویانه انجام دهد، می‌توانست به تهدید و ارباب یا نوشتن مطلبی در روزنامه علیه او متوسل شود. این کار عاقلانه‌تر به نظر می‌رسید تا کشتن دو بچه بی‌گناه. نه، باید دلیل دیگری وجود داشته باشد. ایده‌ای به مراتب پلیدتر که ناشناخته است.

ویکتور سعی کرد به تعدادی از کارهای آزمایشگاهی بپردازد ولی نتوانست ذهنش را متمرکز کند. افکارش مرتب در اطراف پروژه «ان.جی.اف» می‌گردید. از طرفی وضعیت او طوری بود که نمی‌توانست علیه آنهایی که شک دارد، به مقامات بالاتر شکایت کند. برای این کار باید پروژه «ان.جی.اف» را بطور کامل برملا می‌کرد و او می‌دانست هرگز نمی‌تواند به چنین کاری دست بزند. این به قیمت حیثیت اداری او، صرف‌نظر از آبروی خانوادگی، تمام می‌شد. ایکاش از اول دست به چنین آزمایشی نزده بود.

همین‌طور که به صندلی خود تکیه داده و به سقف نگاه می‌کرد ویکتور به یاد زمانی افتاد که وی‌جی دچار افت هوشی شده بود. در آن زمان ویکتور هرگز به فکر نیفتاده بود تا او را از نظر سفالوکلور آزمایش کند. آیا امکان داشت آنتی‌بیوتیک از زمان تولد در بدن کودک باقی مانده و ناگهان در سنین بین دو و چهار سالگی اثراتی از خود نشان داده

باشد؟ مسلماً نه. هیچ‌گونه روند فیزیولوژیکی وجود نداشت که بتواند منجر به چنین پدیده‌ای شود.

ویکتور از رخدادهایی که از پس و پیش در حال وقوع بود شگفت‌زده شده بود. قتل گفارد، به قتل رساندن عمدی دو کودکی که از نظر ژنتیکی روی آنها آزمایش شده بود، تهدیدهای روزافزون به خود و خانواده‌اش، کلاهبرداری و اختلاس. آیا این وقایع جدا از هم می‌توانست زمینه توطئه‌ای علیه او باشد.

چگونه چنین چیزی ممکن بود. اینکه همه چیز دست به دست هم داده و یکجا اتفاق بیفتد، باید یک همزمانی باشد. از طرفی فکر ارتباط این حوادث با هم مرتب او را آزار می‌داد. ویکتور مجدداً به فکر وی‌جی افتاد. آیا زندگی او در خطر نبود؟ چگونه ویکتور می‌توانست وی‌جی را از دریافت سفالوکلور دور نگاه دارد، اگر دست شومی در پس پرده تصمیم داشت این ضربه را به او وارد کند.

ویکتور در تعجب بود که آیا تلفن‌هایی که به هورست و بیکنم کرده و اخطارهایش کافی بوده است. ناگهان احساس کرد به هیچ وجه صلاح نیست وی‌جی در آن اطراف در حال پرسه زدن باشد.

ویکتور از همه کسانی که در آزمایشگاه بودند سراغ وی‌جی را گرفت ولی هیچکس او را ندیده بود. ویکتور به کافه‌تیریا رفت. مسئولین مشغول تدارک وسایل نهار بودند. ویکتور به نزد مدیر کافه‌تیریا رفت و از او درباره پرسش سوال کرد. او هنوز به کافه‌تیریا نیامده بود. مدیر گفت «شاید نیاز به یک گوشمالی دارد.»

ویکتور گفت، «عقیده بدی نیست. اگر آنها پیدایشان شد ممکن است به منشی من اطلاع دهید؟»
مدیر رستوران گفت «مانعی ندارد.»

ویکتور به کتابخانه که در همان ساختمان قرار داشت سرزد ولی آنها را پیدا نکرد. ابتدا می‌خواست به سالن ورزش و مهد کودک سرزنند ولی تصمیمش عوض شد و به نگهبانی رفت.

نگهبان به محض دیدن ویکتور از جا پرید و روز بخیر گفت. ویکتور با لحن دوستانه‌ای از او خواست بنشینند و سپس گفت «سوالی در مورد تشریفات شرکت داشتیم. وقتی کامیون یا وانت باری محوطه شرکت را ترک می‌کند قبل از خروج کسی به داخل آن نگاهی می‌اندازد یا نه؟»

نگهبان پاسخ داد «آه بلی، همیشه»

ویکتور سوال کرد «اگر کسی بخواهد لوازمی از شرکت خارج کند آیا شما کنترل می‌کنید که راننده می‌تواند آن وسیله را خارج کند یا نه؟»

نگهبان پاسخ داد «مسلماً ما ورقه دستور خروج را کنترل کرده و یا به قسمت اداره حفاظت لوازم الکترونیکی تلفن می‌کنیم، هیچ چیز کنترل نشده از شرکت خارج نمی‌شود.»

«اگر راننده یکی از کارمندان شرکت باشد چطور؟»

«فرقی نمی‌کند، ما همیشه کنترل می‌کنیم.»

«خوب اگر یکی از رؤسای شرکت راننده این وسیله نقلیه باشد

چطور؟»

نگهبان تأملی کرد و گفت «فکر کنم موضوع فرق کند.»

«بنابراین اگر یکی از مدیرهای اجرایی بخواهد لوازمی را از شرکت

خارج کند شما ممنوعیتی قائل نمی‌شوید؟»

نگهبان با حالتی عصبانی گفت «مطمئن نیستیم.»

ویکتور گفت «از این لحظه می‌خواهم کلیه وسائل نقلیه از کامیون،

وانت و غیره که از شرکت خارج می‌شوند صرفنظر از اینکه چه کسی آنها را می‌رانند، حتی خودم، کنترل و بازدید داخلی شوند. فهمیدی؟»

نگهبان گفت «بله آقا»

ویکتور گفت «یک سوال دیگر داشتیم. از صبح تا به حال کسی

پسر مرا ندیده است؟»

نگهبان گفت، «من ندیده‌ام، اما اجازه دهید از چند نگهبان دیگر

سوال کنم.»

نگهبان از طریق رادیو با یکی از نگهبانها به نام «هال» تماس

گرفت و او گفت حوالی صبح وی‌جی را نزدیکهای سد دیده است.

ویکتور از نگهبان تشکر کرد و بیرون آمد. از کله شقی وی‌جی

عصبانی بود. حداقل چهار یا پنج بار به او گفته بود که نزدیک رودخانه

نرود. ویکتور کت آزمایشگاهیش را پوشید و روانه رودخانه شد.

اگرچه در ابتدای روز هوا صاف بود ولی اکنون شروع به ابری

شدن نموده بود. در مقابل ویکتور ساعت بزرگ برج که عقربه‌های آن

روی ساعت دو و پانزده دقیقه متوقف مانده بود به چشم می‌خورد. ویکتور

به خاطر سپرد که مسأله تجدید بنای ساختمان و تعمیر ساعت را در جلسه

هیأت مدیره بعدی که در روز چهارشنبه تشکیل می‌شود مطرح کند.

هر چه ویکتور به رودخانه نزدیک‌تر می‌شد صدای غرش آب که از

سد سرازیر بود شدیدتر می‌شد.

ویکتور به نزدیکهای رودخانه که رسید شروع به فریاد کشیدن

کرد: «وی‌جی»، ولی صدایش در میان غرش آب محو گردید. او از لبه

شرقی ساختمان برج، و از یک پل چوبی که در قسمت پائین ساختمان

قرار داشت عبور کرده وارد اسکله گرانیتی که در امتداد رودخانه و در زیر

سد بنا شده بود، شد. آب با شدت و بصورت قوسی بزرگ از سبز

فیروزه‌ای از روی سد فرو می‌ریخت. همه چیز حکایت از عظمت و شکوه طبیعت می‌کرد.

ویکتور سرش را برگرداند و با تمام قدرت فریاد کشید «وی‌جی» ولی فریادش با مشاهده وی‌جی که درست پشت سر او ایستاده بود، تقریباً در گلو خفه شد. ویکتور از دیدن وی‌جی تکان خورد. فیلیپ کمی دورتر ایستاده بود.

ویکتور گفت، «پس شما اینجا هستید. من همه جا را به دنبال شما گشتم.»

وی‌جی گفت «حدس می‌زدم. چه کاری با من داشتی؟»
ویکتور اندکی با مکث گفت «می‌خواستم...» او مطمئن نبود چه می‌خواهد. «شما اینجا چکار می‌کردید؟»
«فقط برای تفریح آمده بودیم.»

«تصور نمی‌کنم صلاح باشد تو اینطرفها بگردی، بخصوص در حوالی رودخانه، حقیقتش این است که شما امروز در خانه باشید. به راننده شرکت می‌گویم شماها را به منزل ببرد»

وی‌جی با اخم گفت، «ولی من نمی‌خواهم به منزل بروم.»
ویکتور با لحنی جدی گفت، «ولی من می‌خواهم شما به منزل بروید. این به نفع توست. بعداً همه چیز را توضیح می‌دهم.»

* * *

مارشا پس از ویزیت کردن بیمارانش به نزد منشی خود جین رفت و به او گفت برای نهار بیرون می‌رود. جین سری به علامت تصدیق تکان داد. مثل همیشه او مشغول صحبت با تلفن بود.

مارشا با دکتر «والری مدوکس» روانشناس هم‌تای خود که خیلی مورد تحسین و احترام او بود قرار نهار داشت. آنها در یک مجتمع با هم کار می‌کردند و جدا از همکار بودن دوست بودند.

آنها به اتفاق سوار آسانسور شده و وارد محوطه بیمارستان شدند. در کافه‌تریای بیمارستان میز کوچکی در گوشه‌ای پیدا کرده و نشستند. در آنجا به راحتی می‌توانستند با هم صحبت کنند. هر دو سالاد تن سفارش دادند.

مارشا گفت «از اینکه دعوت مرا به نهار قبول کردید واقعاً سپاسگزارم. می‌خواستم در مورد وی‌جی با شما صحبت کنم. وقتی ضریب هوشی او پائین افتاد شما خیلی به من کمک کردید. اخیراً خیلی نگران وضع او هستم. ولی چون هر چه باشد مادر او هستم شاید نتوانم واقع‌بینانه در رابطه او با مسائل درست قضاوت کنم.»

والری پرسید «مشکل شما چیست؟»

«من تصور نمی‌کنم حتی بتوان به آن نام مشکل اطلاق کرد. مسأله من چیز خاصی نیست. شما به این آزمایشهای روانشناسی نگاهی بیندازید.»

والری پرونده را از مارشا گرفت و به دقت به پاسخ تست‌ها نگاه کرد و گفت، «چیز غیرعادی‌ای مشاهده نمی‌کنم. به جز آزمایش میزان اعتبار که قدری سوال برانگیز است چیز نگران کننده‌ای وجود ندارد.»

مارشا احساس کرد که حق با والری است. در اینجا او مسأله فرار از مدرسه، یادداشتهای جعلی و نزاع با شاگردان را مطرح کرد.

والری با خنده گفت «به نظر می‌رسد او از پسرهایی است که می‌تواند از عهده مسائل و مشکلات برآید. او چند سال دارد؟»

مارشا گفت، «ده سال دارد. یکی دیگر از نگرانیهای من اینست

که او ظاهراً فقط یک دوست هم‌سن خود دارد. پسری به نام ریچی که البته هنوز موفق به دیدنش نشده‌ام.»

والری پرسید «وی‌جی هیچوقت او را به منزل شما نیاورده؟»

«هرگز.»

«شاید بد نباشد با مادر ریچی صحبت کنید و ببینی آنها تا چه حد

به هم نزدیک هستند.»

«تصور می‌کنم فکر خوبی باشد.»

«اگر وی‌جی مایل باشد خوشحال می‌شوم با او صحبتی داشته

باشم.»

«از لطف شما خیلی متشکرم. تصور می‌کنم من بیش از حد معمول

به موقعیتها نزدیک هستم تا بتوانم وی‌جی را ارزشیابی کنم. در عین حال نگرانم مبادا او در مقابل چشمان خودم دچار اختلال شخصیتی شود.»

مارشا از والری برای آنکه وقت خود را در اختیار او گذاشته و قبول

کرده وی‌جی را ببیند تشکر کرد و قرار شد از منشی او وقت بگیرد.

در مراجعت به دفتر کارش جین به او گفت «همسرتان تلفن

کردند و خواستند شما با ایشان تماس بگیرید.»

مارشا پرسید «مسأله‌ای پیش آمده؟»

جین گفت، «تصور نمی‌کنم. ایشان حرفی نزد و صدایش هم

ناراحت به نظر نمی‌رسید.»

در مراجعت به اتاقش مارشا با ویکتور تماس گرفت. وقتی ویکتور

روی خط آمد مارشا پرسید، «خبر جدیدی داری؟» ویکتور معمولاً در

طول روز تلفن نمی‌کرد.

ویکتور گفت «خبرهای معمولی»

مارشا گفت، «ولی صدایت خسته به نظر می‌رسد.» مارشا می

خواست بگوید که صدای او عجیب به نظر می‌آید. صدای ویکتور بی‌آهنگ بود مثل اینکه اتفاق هیجان‌آوری رخ داده باشد و او بخواهد جلوی احساساتش را بگیرد.

ویکتور گفت «این روزها همه‌اش چیزهای تعجب‌آور داشته‌ایم.

علت اینکه تلفن کردم این بود که بگویم وی‌جی و فیلیپ خانه هستند.»

مارشا پرسید «چیزی پیش آمده؟»

«نه، اتفاقی نیفتاده، فقط من تا دیروقت اداره هستم و شما می‌توانید

شامتان را بخورید. ضمناً از امروز نگهبانی از ساعت ۶ بعدازظهر تا ۶

صبح از منزل مراقبت می‌کند.»

مارشا پرسید «آیا ماندن تو در ساعات غیر اداری ارتباطی با وقایع

چند روز گذشته دارد؟»

ویکتور گفت «شاید، وقتی منزل آمدم همه چیز را شرح خواهم

داد.»

مارشا گوشی را زمین گذاشت ولی انگشتانش هنوز روی گوشی

بود. یکبار دیگر با ناراحتی احساس کرد که ویکتور چیزی را از او پنهان

می‌کند، چیزی که او لازم است بداند. چرا او نباید به مارشا اعتماد کند؟

او بیشتر و بیشتر احساس تنهایی می‌کرد.

سکوت خاصی بر آزمایشگاه حاکم بود. کسی جز ویکتور در آنجا

نبود و جز صدای ضعیفی که از وسایل الکترونیکی به گوش می‌رسید همه

جا غرق در سکوت بود. در ساعت هشت و نیم ویکتور تنها کسی بود که

در آزمایشگاه مانده بود. در پشت درهای بسته ویکتور حتی صدای

حیوانات را که در قفس‌های خود در حرکت و یا با چرخهای خود در حال

تمرین بودند، نمی‌شنید.

ویکتور روی نوارهای فیلمی که خطوط افقی سیاه شده داشتند خم شد. هر خطی نشانه بخشی از «دی.ان.ا.» بود که در نقطه خاصی تقسیم شده بود. ویکتور در حال مقایسه انگشت‌نگاری «دی.ان.ا.» پسرش دیوید به هنگام سلامتی و در حالت ابتلا به تومور سرطانی کبد بود. آنچه موجب تعجب او شد این بود که دو نمونه با هم تطبیق نمی‌کردند. ویکتور ابتدا شک کرد مبدا برشی از کبد مریضی دیگر به او داده شده ولی همانندی و تجانس ساختمانی دو نوار شک و ویکتور را باطل کرد. چون با وجود اختلاف دو انگشت‌نگاری، شباهتهای زیادی هم وجود داشت.

پس از وارد کردن در کامپیوتری که از روی شماره می‌توانست قسمت‌های شبیه به هم را از نقاط متفاوت از هم مشخص سازد، ویکتور متوجه شد نمونه‌های «دی.ان.ا.» فقط در یک ناحیه از هم تفاوت داشتند.

آنچه مسائل را قدری مبهم‌تر می‌ساخت این بود که نمونه‌ای که رابرت به ویکتور داده بود هم برش بسیار ظریفی از کبد سالم و هم سرطان گرفته بود و رابرت که وسواس عجیبی در کار داشت هر دو برش را انگشت‌نگاری کرده بود. وقتی ویکتور انگشت‌نگاری «دی.ان.ا.» کبد سالم را با برشی که از کبد دیوید بعد از ابتلا به سرطان مقایسه کرد، دید دقیقاً شبیه هم می‌باشند.

کشف سرطانی، با یک تغییر به اثبات رسیده در «دی.ان.ا.» کشف جدیدی بود. ویکتور نمی‌دانست آیا باید در مورد امکان یک کشف علمی جدید خشنود و هیجان‌زده باشد یا بترسد از اینکه او چیزی را کشف کرده بود که نه می‌توانست آنرا آشکار کند و نه اینکه تمایلی به دانستن آن داشت.

ویکتور سپس شروع به جدا کردن آن بخش از «دی.ان.ا.» که

بخش منحصر به فردی از تومور بود کرد. با این مقدمه ادامه آزمایش برای رابرت آسان‌تر می‌شد.

پس از ترک اتاق اصلی آزمایشگاه ویکتور از اتاق تشریح وارد اتاق حیوانات شد. پس از روشن کردن چراغ، حیوانات به جنب و جوش افتادند.

ویکتور به طرف قفسی که حاوی دو موش باهوشی که آب خوردنی آنها پودر سفالوکلور بود رفت. یکی از موش‌ها با نهایت تعجب مرده و دیگری نیمه بیهوش بود.

پس از بیرون کشیدن موش، ویکتور آنرا به اتاق تشریح برد و کالبدشکافی کرد. وقتی جمجمه را شکافت مغز موش یک‌مرتبه، مثل اینکه ورم کرده باشد، بیرون پرید.

پس از جدا کردن برشی از مغز، ویکتور آنرا برای مطالعه میکروسکوپی فردا آماده کرد. در این هنگام تلفن به صدا درآمد.

«دکتر فرانک من «فیلیپ موسکون» هستم، لوئیز گفت به شما اطلاع دهم که مزاحم کامپیوتری اکنون روی خط تلفن است و با شرکت ارتباط برقرار کرده است.»

ویکتور گفت «همین الان خودم را می‌رسانم.» ویکتور برش مغز موش را کنار گذاشت. چراغها را خاموش کرد و بسرعت آزمایشگاه را ترک گفت.

فاصله آزمایشگاه تا مرکز کامپیوتر راه کوتاهی بود و ویکتور در ظرف چند دقیقه به آنجا رسید.

لوئیز به طرف او آمد و گفت «کار دارد خوب پیش می‌رود. شخص مزاحم هفت دقیقه‌ای است که مشغول فرستادن پیغام است، امیدوارم خراب کاری نکند.»

«می‌توانی بگوئی او الان با کدام قسمت در ارتباط است؟»

«او الان با قسمت کارگزینی در ارتباط است. قبلاً چند بار نمره

گرفت و بعد با قسمت خرید تماس گرفت. قدری عجیب می‌نماید.»

ویکتور با تعجب پرسید «کارگزینی؟» اکنون برای او مسلم بود

که مزاحم کامپیوتری نباید یک بچه بلکه باید مأمور اجیر شده‌ای باشد.

«بیوتکنولوژی» رشته بسیار وسیع و قابل رقابتی بود و بدیهی بود اگر

عده‌ای بخواهند با شرکتهای معظمی نظیر چیمرا رقابت کنند. ولی یک

شرکت صنعتی بیشتر علاقه دارد از پرونده‌های پژوهشی سر دربیآورد نه

کارگزینی.

مردی که با گیرنده و فرستنده کار می‌کرد گفت، «ردپائی به

دست آورده‌ایم.»

لوئیز گفت، «بسیار خوب، ما موفق شدیم نمره تلفن او را به دست

بیاوریم و فقط به اسمش نیاز داریم.»

مردی که با رادیو کار می‌کرد گفت «شماره یک شماره منتشر

نشده است.»

همه با تعجب رویشان را برگرداندند. ویکتور پرسید «این بدین

معنی است که ما نمی‌توانیم اسمش را به دست آوریم.»

لوئیز گفت، «نه، ولی الان کمی بیشتر وقت می‌گیرد.»

مردی که با رادیو کار می‌کرد پرسید «کی یک ورق کاغذ

دارد؟» و بعد از اینکه یک ورقه یادداشت به او دادند نامی را که از طریق

رادیو به او داده شده بود یادداشت کرد. بعد رادیو را خاموش کرد آنتن را

سر جایش گذاشت و ورقه را به لوئیز داد.

لوئیز نام و آدرس را که خواند رنگ از رویش پرید و بدون آنکه

حرفی بزند ورقه را به ویکتور داد. ویکتور نگاهی انداخت و نام یادداشت

شده را خوانده و با ناباوری یک بار دیگر هم آنرا خواند. آنچه روی

یادداشت نوشته شده بود نام و آدرس خودش بود.

ویکتور گفت، «آیا این نوعی شوخی نیست.» افرادی که در اتاق

جمع بودند نگاهی به ویکتور انداخته ولی پاسخی ندادند.

لوئیز پرسید «شما کامپیوتر «پی‌سی» خود را برنامه‌ریزی نکرده

بودید تا بطور مرتب با کامپیوتر شرکت ارتباط برقرار کنید؟»

ویکتور ناگهان متوجه شد که لوئیز این سؤال را مطرح کرده تا

ویکتور راه فراری پیدا کند. لذا گفت «بله باید اینطور باشد.»

او از همکاری همه تشکر کرد و آنجا را ترک گفت.

از مرکز کامپیوتر بیرون آمد، کتتش را از قسمت اداری برداشت و

با بهت و حیرت به طرف ماشینش رفت. اینکه کسی بخواهد با استفاده از

کامپیوتر او به منابع چیمرا دست پیدا کند دور از تحمل و مضحک به

نظر می‌رسید. او می‌دانست شماره تلفن کامپیوتر و کلمه عبور او ضبط

شده، در زیر ردیف حروف کامپیوتر خانگی او است. ولی چه کسی

ممکن بود از آن استفاده کرده باشد؟ مارشا؟ وی‌جی؟ خدمتکار؟ حتماً

باید اشتباهی رخ داده باشد. آیا مزاحم کامپیوتری آنقدر زرنگ بود که

خواسته رد گم کند؟ ویکتور این را قبلاً حدس نزده بود و روی یک ورقه

یادداشت کرد تا بعداً از لوئیز سؤال کند. تنها این حدس بود که با عقل

جور درمی‌آمد.

مارشا صدای ماشین ویکتور را قبل از اینکه چراغهای ماشین نور بیندازد، شنید. او در اتاق مطالعه مشغول ترتیب دادن و منظم کردن مجلات هفتگی رسیده بود. مارشا همین طور که از جا بلند شد چراغهای جلو ماشین را دید که درختان بی‌برگی را که در طول حیات قرار داشتند، روشن کرده است. ماشین ویکتور نمایان و سپس در پشت خانه ناپدید شد. در گاراژ صدائی کرد و ماشین وارد آن شد.

مارشا روی کاناپه گلدار اتاق مطالعه نشست و به اطراف نگاه کرد. او دیوارهای اتاق را با کاغذ دیواری راه‌راه کم‌رنگ، و کف اتاق را با فرش گلدار تیره و اطاق را با اثاثیه‌ای که اکثر آنها سفید بودند، تزئین کرده بود. در گذشته همیشه با نشستن در آنجا احساس آرامش می‌کرد ولی نه حالا، هیچ چیز نمی‌توانست نگرانی روزافزون او را نسبت به آینده تسکین دهد. ملاقات با والری موثر بود ولی برای کوتاه مدت.

مارشا صدای فیلم وحشتناکی را که وی‌جی و فیلیپ کرایه کرده و مشغول دیدن آن بودند، می‌شنید. صداهای جیغی که از هنرپیشه به گوش می‌رسید، بیشتر به اعصاب مارشا فشار می‌آورد. او با آنکه در اتاقش را بسته بود ولی صدای فریاد هنوز هم به داخل نفوذ می‌کرد.

صدای به‌هم خوردن در ورودی و بعد صداهای مبهمی از اتاق نشیمن و بالاخره ضربه‌ای به در اتاق او نواخته شد.

ویکتور داخل شد و بوسه‌ای تشریفاتی به گونه همسرش زد. صدا و قیافه او، همانطور که آنروز بعدازظهر از پشت تلفن معلوم بود، خسته و کسل به نظر می‌رسید. چین‌های متعددی اخیراً بین ابروانش ظاهر شده بود.

ویکتور پرسید «متوجه حضور نگهبان شب شدی؟»

مارشا گفت «با بودن او خیلی احساس آرامش می‌کنم. چیزی

خورده‌ای؟»

«نه، ولی گرسنه هم نیستم.»

مارشا گفت، «یک نیمرو با قدری توست برایت آماده می‌کنم.»

ویکتور مانع شد. «متشکرم، ترجیح می‌دهم قدری شنا کنم و بعد

یک دوش بگیرم بلکه سرحال بیایم.»

مارشا پرسید «چیزی اتفاق افتاده؟»

«نه چیزی اتفاق نیفتاده.» ویکتور اتاق را نیمه‌باز ترک گفت.

صدای موزیک بسیار ناهنجاری از فیلم بلند بود. مارشا سعی کرد به روی خودش نیارود ولی با صدای جیغ بلندی ناگهان از جا پرید و در اتاق را با شدت بست.

نیم ساعت بعد ویکتور با حال و هوای خیلی بهتر و لباس راحت بر تن وارد شد.

«شاید الان بتوانم نیمروی پیشنهادی تو را بخورم.» آنها به اتفاق

وارد آشپزخانه شدند. مارشا مشغول کار شد و ویکتور سر میز نشست. صداهای وحشتناکی از اتاق نشیمن به گوش می‌رسید. مارشا از ویکتور خواست در آشپزخانه را ببندد.

ویکتور گفت «محض رضای خدا این مهملات چیست که آنها

نگاه می‌کنند؟»

مارشا گفت «ترور و وحشت محض»

ویکتور سرش را تکان داد «این بچه‌ها و فیلم‌های وحشتناکان!»

مارشا برای خودش یک فنجان چای درست کرد و روبروی ویکتور

سر میز نشست.

مارشا همین طور که منتظر سرد شدن چای خود بود گفت،

«می‌خواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم.»

مارشا درباره ملاقات خود با والرئی و پیشنهاد او که وی جی را بطور رسمی ببیند، صحبت کرد و پرسید «عقیده تو در این میان چیست؟»

ویکتور همین طور که با دستمال سفره دهانش را پاک می کرد گفت «این موضوعی است که با رشته تخصصی تو ارتباط پیدا می کند. هر کاری که به نظر تو درست بیاید از نقطه نظر من هم بلا مانع است.»

مارشا گفت، «بسیار خوب، فکر می کنم کار درستی باشد. حالا فقط باید وی جی را حاضر کنم.»

پس از سکوت کوتاهی ویکتور از مارشا پرسید «تو امشب از کامپیوتر استفاده نکردی؟»

«نه، چطور مگر؟»

«پرینتر وقتی بالا رفته داغ بود. وی جی چطور، او از کامپیوتر استفاده نکرد؟»

«نمی دانم.»

ویکتور روی صندلی طوری خودش را جلو عقب برد و تکان داد که مارشا فکر کرد الان سرش به موزائیک های کف آشپزخانه می خورد.

ویکتور گفت «شب جالبی را در مرکز کامپیوتر داشتیم» و بعد همه ماجراهای آنشب را برای مارشا تعریف کرد و اضافه نمود که دست آخر معلوم شد پیامها از خانه آنها ارسال می شده.

مارشا با این که سعی کرد خودش را نگاه دارد ولی بی اختیار به زیر خنده زد و گفت «معذرت می خواهم ولی از موضوع سر در نمی آورم. بعد از این همه تنش ها، آخر سر نام تو بیرون بیاید.»

ویکتور گفت «موضوع اصلاً خنده دار نبود. من باید خیلی جدی در این مورد با وی جی صحبت کنم. اگرچه مضحک به نظر می رسد ولی قاعدتاً این باید وی جی باشد که با چیمرا تماس می گرفته است.»

مارشا با حالت طعنه آمیزی گفت «این جدی صحبت کردن هم نظیر همان صحبتی است که وقتی شنیدی امضاهای تو را جعل کرده، با او داشتی؟»

ویکتور با عصبانیت گفت «خواهیم دید.»

مارشا گفت، «شوخی کردم. در واقع آنچه من همیشه نگرانم بودم این بود که وی جی را تشویق یا ترغیب به کاری کنی که به ضرر اوست. همیشه این احساس را داشته ام که جنبه های از شخصیت وی جی همیشه برای ما نامعلوم بوده و به همین دلیل مایل بودم والرئی او را ببیند.»

ویکتور سری تکان داد. از سر میز بلند شد، در آشپزخانه را باز کرد و گفت «وی جی ممکن است چند دقیقه بیائی اینجا، با تو کار دارم.»

مارشا صدای وی جی را شنید که غرولند می کند. ولی ویکتور مصمم بود. چند دقیقه بعد صدای ویدیو خاموش شد. وی جی بر آستانه در ظاهر گردید. او از ویکتور به مارشا نگاهی انداخت. از چشمان تیز او برقی می درخشید که از دیدن زیاد تلویزیون بوجود می آید.

ویکتور گفت «لطفاً سر میز بشین.»

وی جی با بی میلی و برای آنکه مخالفتی نکرده باشد در سمت چپ مارشا نشست و ویکتور مقابل آنها قرار گرفت.

ویکتور بدون مقدمه موضوع را شروع کرد. «وی جی تو امشب از کامپیوتر استفاده کردی؟»

وی جی بدون تأمل گفت «بله.»

مارشا متوجه نگاه جسورانه وی جی به ویکتور بود. ویکتور قدری مکث کرد و بعد نگاهش را برگرداند. شاید می خواست افکارش را متمرکز کند. برای یک لحظه سکوتی برقرار شد. بعد ویکتور گفت «آیا

تو از کامپیوتر «پی‌سی» استفاده می‌کنی تا با مرکز کامپیوتر چیمرا تماس برقرار کنی؟»

وی جی بدون لحظه‌ای مکث گفت «بله»

ویکتور پرسید، «چرا؟» صدای او از حالت سرزنش‌آمیز به حالت تعجب‌آمیز تغییر پیدا کرده بود. مارشا به یاد مکالمه خودش با وی جی افتاد که نظیر این حالت را پیدا کرده بود.

وی جی گفت «حافظه بیشتر این کامپیوترها سبب می‌شود این بازی‌ها جالب‌تر شوند.»

ویکتور با چشم‌های گرد شده گفت، «منظورت این است که تو از کلیه قابلیت‌های این کامپیوتر عظیم استفاده می‌کنی تا بازیهای ویدیویی انجام دهی؟»

وی جی «این همان کاری است که من در آزمایشگاه انجام می‌دهم.»

ویکتور پرسید «می‌توانم بپرسم چه کسی این کار را به تو یاد داد؟»
وی جی گفت، «شما یاد دادید.»
ویکتور گفت «من که به یاد نمی‌آورم.» و بعد به خاطر آورد،
«ولی این برمی‌گردد به چند سال پیش.»

وی جی گفت «شاید، ولی متد عوض نشده است.»

«آیا تو هر جمعه شب با مرکز کامپیوتر چیمرا ارتباط برقرار می‌کنی؟»

وی جی گفت، «معمولاً بله. ابتدا مقداری بازی می‌کنم، بعد توی پرونده‌ها می‌گردم، بیشتر پرونده‌های کارگزینی و تدارکات، و گاهی هم در میان پرونده‌های پژوهشی که دسترسی به آنها قدری مشکل‌تر است.»

ویکتور پرسید «می‌توانم بپرسم چرا؟»

«تصمیم دارم تا آنجا که ممکن است اطلاعاتی درباره چیمرا به دست آورم. چون روزی می‌خواهم مثل شما شرکت را بگردانم. شما همیشه مرا به کار کردن با کامپیوتر تشویق می‌کردید. از این به بعد هم اگر مایل نیستید این کار را انجام نمی‌دهم.»

ویکتور گفت «تصور می‌کنم بهتر باشد دیگر در آینده از این کارها نکنی.»

وی جی گفت، «بسیار خوب، حالا می‌توانم بروم فیلم را تماشا کنم؟»

ویکتور گفت «حتماً»

وی جی چرخ‌های زد و بسرعت دور شد. پس از چند لحظه صداهای وحشتناک از اتاق نشیمن بلند شد.

در این هنگام زنگ در به صدا درآمد.

گروه‌بان «سرولو» که چند روز پیش در ارتباط با قضیه گربه آمده بود وارد شد و گفت «متأسفم که این وقت شب مزاحم شما می‌شوم. نگهبان «دمپسی» را از قرارگاه لورنس معرفی می‌کنم.» گروه‌بان دومی از عقب سر گروه‌بان اولی وارد شد و سلام داد. مردی با صورت کک‌مکی و موهای قرمز بود.

سرولو گفت «اطلاعاتی برای شما داریم و می‌خواستیم از شما چند سؤال بکنیم.»

مارشا پرسید «قهوه یا چیزی میل دارید؟»

سرولو گفت «نه فقط می‌خواستیم مطلبی بگوییم و مرخص شویم. همانطور که مشاهده می‌کنید ما در قرارگاه پلیس اندوور با قرارگاه «لورنس» که در همسایگی ما است روابط دوستانه‌ای داریم. حرف‌های زیادی بین دو ایستگاه ردوبدل می‌شود. به هر حال، آنها وقتی مشغول

بازجویی در مورد کشتار همگانی خانواده گفارد بودند چند ورق نظیر یادداشت‌هایی که به دور آجر پرتاب شده و به گربه خفه شده وصل شده بود پیدا کردند. آنها ورقه‌ها را از منزل گفارد پیدا کردند. گفتیم شاید شما مایل باشید این موضوع را بدانید.»

ویکتور نفسی به راحتی کشید و گفت «پس اینطور.»

دمپسی صدایش را صاف کرد و گفت «ضمناً ما از طریق بررسی آثار گلوله متوجه شدیم تفنگ‌هایی که به وسیله آن خانواده گفارد کشته شدند نظیر تفنگ‌هایی است که در آمریکای جنوبی بین قاچاقچیان رقیب مواد مخدر به هنگام مشاجره استفاده می‌شود. این اطلاعات را ما از بوستون به دست آوردیم. بوستون خیلی علاقمند است اطلاعاتی در این رابطه به دست آورد. آنها دلایلی دارند که نشان می‌دهد کارهای بزرگی اینجا انجام می‌شده. آنچه آنها از شما می‌خواهند اینست با توجه به اینکه شما گفارد را استخدام کردید آیا می‌توانید بگوئید او چگونه با دنیای مواد مخدر ارتباط داشته. آیا اطلاعاتی در این رابطه ندارید؟»

ویکتور گفت «مطلقاً نه، تصور می‌کنم می‌دانید که او به جرم اختلاس تحت بازجویی بود.»

دمپسی گفت «بله این را می‌دانیم. آیا مطمئن هستید که دیگر هیچگونه اطلاعاتی از او ندارید که به ما بدهید. بوستون به هرگونه اطلاعاتی در مورد او علاقمند است.»

ویکتور گفت، «ما ضمناً مظنون هستیم به اینکه او لوازم آزمایشگاه را دزدیده و می‌فروخته. این بازجویی قبل از مرگ او شروع شده بود. ولی هر چقدر هم ممکن بود من به او مظنون باشم، هرگز به ذهن نمی‌رسید که او احتمال دارد در کار مواد مخدر باشد.»

پلیس آنجا را ترک کرد. ویکتور در را بست به آن تکیه داد و به

مارشا نگاه کرد.

«خدا را شکر که مسأله حل شد. حداقل الان می‌دانیم که این اذیت و آزارها از جانب چه کسی بوده است و بالاتر از آن این که دیگر ادامه پیدا نخواهد کرد.»

مارشا گفت «خوشحالم که آنها ما را از نگرانی نجات دادند. شاید دیگر نیازی به داشتن نگهبان هم نباشد.»

ویکتور گفت «فردا صبح او را مرخص می‌کنم.»

ویکتور چنان ناگهانی روی تخت نشست که همه لحاف از روی مارشا کشیده شد. این حرکت ناگهانی مارشا را بیدار کرد.

مارشا هیجان‌زده گفت «چی؟ چه خبره؟»

ویکتور گفت «تصور می‌کنم زنگ در بود.»

آنها برای یک لحظه سراپا گوش شدند. تنها صدائی که به گوش می‌رسید صدای باد و بارانی بود که چیک‌چیک به پنجره‌ها می‌خورد.

مارشا خم شد و ساعت کنار تخت را رو به خود کرد تا بتواند صفحه آنرا ببیند. ساعت پنج و نیم صبح بود. او سرش را روی بالش گذاشت و لحاف را روی سرش کشید و گفت «نکنند تو خواب می‌دید؟»

در همین موقع زنگ در به صدا درآمد. ویکتور از رختخواب بیرون جهید و گفت «دیدم زنگ در است.» او با عجله لباس پوشید ولی آستینش را عوضی به تن کرد. مارشا چراغ را روشن نمود.

مارشا گفت «آخر این وقت شب چه کسی می‌تواند باشد. حتماً باز پلیس آمده.»

ویکتور گفت «بزودی معلوم می‌شود.» به طرف پله‌ها رفت و از آنها به سرعت پائین آمد. پس از یک لحظه بی‌تصمیمی مارشا لباس پوشید. کفش سرپائیش را به پا کرد و به طبقه پائین رفت. همزمان با رسیدن او یک مرد و زن وارد هال خانه شدند. آب از سر و روی آنها می‌ریخت و لباسشان کاملاً خیس شده بود. زن یک قوطی اسپری به دست داشت و مرد او را گرفته بود. ویکتور در مقابل زن و مرد قرار داشت.

ویکتور گفت، «مارشا تصور می‌کنم بهتر است به پلیس تلفن کنی.»

مارشا همین‌طور که لباسش را به خودش می‌پیچید جلو آمد و به مرد و زن خیره شد. مرد لباس بارانی با کلاه لبه‌داری به تن داشت.

ویکتور گفت «ایشان پیتر نورول از اداره حفاظت «ایل» هستند.»

پیتر گفت «شب به‌خیر خانم»

ویکتور گفت «ایشان هم شارون کارور کارمند سابق شرکت است

که علیه ما اقامه دعوی کرده است.»

پیتر گفت «این خانم قصد داشت در گاراژ را رنگ کند و من او را آزاد گذاشتم مقداری رنگ بپاشد تا علاوه بر جرم ورود بدون اجازه، به دلیل دیگری او را دستگیر کنم.»

مارشا نگاهی بدبینانه به آن خانم خیس و کثیف انداخت و با عجله به طرف تلفن رفت و به پلیس اطلاع داد. آنها گفتند فوراً ماشینی روانه خواهند کرد.

در این ضمن همه گروه به آشپزخانه رفتند و مارشا مشغول تهیه چای شد ولی هنوز چند جرعه‌ای ننوشیده بودند که پلیس زنگ زد.

گروه‌بان ویدی کوم گفت «شما خانواده، خوب ما را مشغول

کرده‌اید.» آنها وارد شدند و کت خیس خود را درآوردند.

پیتر نورول، شارون را از آشپزخانه بیرون آورد.

ویدی کوم گفت «پس خانم جوان شما هستید.» او یک جفت

دستبند از جیش بیرون آورد.

شارون با ناراحتی گفت «ترا به خدا به من دستبند نزنید.»

ویدی کوم گفت «خانم متأسفیم ولی این روال کار ما است.»

پس از چند دقیقه پلیس و سایرین منزل را ترک گفتند.

مارشا، پیتر را دعوت کرد تا بقیه چای خود را تمام کند. پیتر

تشکر کرد و سپس شب به‌خیری گفت و در را از پشت خود بست.

ویکتور چفت در را انداخت و به اتاق برگشت.

ویکتور گفت «استخدام مأمور گشت فکر خوبی بود. بیا، ما هنوز

چند ساعت برای استراحت وقت داریم.»

ولی این کار آنقدرها هم که ویکتور تصور کرده بود آسان نبود. تا

یکساعت بعد ویکتور هنوز بیدار بود و به صدای باران شدیدی که می‌بارید

گوش می‌داد. قطرات باران با صدا به پنجره‌ها می‌خورد و با هر صدائی او

از جا می‌پرید. نمی‌توانست فکر انگشت‌نگاری دی‌ان‌ا دیوید و وجود

سفالوکلور را در نمونه‌های خون فراموش کند.

با صدایی آهسته دوبار مارشا را صدا زد و چون جوابی نشنید

دم‌پائیش را پوشید و لباسش را تن کرد و به اتاق مطالعه در طبقه بالا

رفت.

پس از نشستن پشت میز، کامپیوتر را روشن کرد و با کامپیوتر

اصلی چیمرا ارتباط برقرار کرد و تازه متوجه شد که چقدر این کار آسان

است. در اینجا ناگهان از خودش پرسید آیا ممکن است نسخه‌ای از

«فایل»^۶ هابس و موری را وارد «هارد دیسک پی‌سی»^۸ خود کرده باشد. برای این کار او کتاب راهنمای هارد دیسک را روی صفحه آورد و به جستجو پرداخت. ولی آنها پرونده‌ای نداشتند. ویکتور با تعجب مشاهده کرد تعداد فایل‌های دیسک خیلی کم و انگشت‌شمار است درحالی‌که از اکثر حافظه هارد دیسک استفاده شده است. واقعاً عجیب بود. با علم به ظرفیت حافظه فوق‌العاده هارد دیسک این با عقل جور در نمی‌آمد. او سعی کرد علت این اختلاف را به کمک ماشین کشف کند ولی کامپیوتر همکاری نکرد. بالاخره با عصبانیت ماشین لعنتی را خاموش کرد.

ابتدا تصمیم گرفت به رختخواب برگردد ولی ساعت از هفت گذشته بود. ویکتور ترجیح داد برای خود قهوه و صبحانه‌ای فراهم کند. همین‌طور که از پله‌ها پائین می‌رفت یادش افتاد که درباره پاک کردن پرونده‌های هابس و موری از وی‌جی سوآلی نکرده. در پرونده‌ها به جستجو پرداختن یک چیز ولی آنها را حذف کردن مسأله دیگری بود.

پس از ورود به آشپزخانه فکر دیگری به ذهن ویکتور رسید: و آن، مسأله امنیت وی‌جی بخصوص در محوطه شرکت بود. با توجه به اینکه مؤسسه حفاظت «ایبل» خوب انجام وظیفه کرده بود، او می‌توانست شخص باتجربه‌ای را برای محافظت از وی‌جی استخدام کند. البته این کار گران تمام می‌شد ولی در عوض خیالش راحت بود. تا زمانیکه معمای مرگ آن دو کودک خردسال حل نشده بود، به نفع او بود اگر از جانب وی‌جی خیالش راحت باشد.

هنگام بیرون آوردن قهوه فکر دیگری به ذهن ویکتور رسید و آن شباهت نوع سرطان دیوید با جنیس بود. او باید در این مورد هم مطالعه و بررسی دقیقی می‌کرد.

فصل دهم

شنبه صبح

وقتی ویکتور برای بیرون آوردن ماشینش به گاراژ رفت هوا هنوز طوفانی و بارانی بود. او صبحانه خورده، دوش گرفته، اصلاح کرده و لباس پوشیده بود و هنوز همه افراد خانه در خواب بودند. ویکتور پس از گذاشتن یادداشتی مبنی بر اینکه بیشتر روز را در آزمایشگاه خواهد بود، خانه را ترک گفت.

او مستقیماً به آزمایشگاه رفت، به جای آن به طرف غرب رفت و پس از ورود به اتوبان ۹۳ به جنوب به طرف بوستون حرکت کرد. در بوستون پس از عبور از چند خیابان به طرف بیمارستان عمومی ماساچوست پیچید و پس از پارک ماشینش به اداره آسیب‌شناسی رفت.

چون اوایل صبح شنبه بود هنوز آسیب‌شناسها سر کار نیامده بودند. ویکتور از یکی از رزیدنتها به نام «آنجل» خواست نمونه‌ای از تومور بیماری را که چهار سال پیش در این بیمارستان در گذشته بود به او بدهد.

آنجل ابتدا گفت چنین کاری غیرممکن است و چون ویکتور

توضیح داد که این نوع مخصوص، از تومورهای کمیاب بوده است، آنجلا گفت «در این صورت موضوع جنبه دیگری پیدا می‌کند.»

مشکل‌ترین قسمت قضیه پیدا کردن پرونده جنیس بود چون ویکتور تاریخ تولد جنیس را نمی‌دانست و دانستن تاریخ تولد برای مراجعه از فهرستی به فهرست دیگر لازم بود. پس از اصرار ویکتور آنجلا موفق شد هم شماره پرونده و هم سابقه آسیب‌شناسی بیمار را پیدا کند. او ضمناً به ویکتور اطلاع داد که یک نمونه ناخالص از تومور وجود دارد.

ابتدا آنجلا نمی‌خواست نمونه‌ای از تومور را به ویکتور بدهد و می‌گفت اجازه یکی از مسئولین برای این کار لازم است. ولی پس از اینکه ویکتور داستان دیوید و گرفتن نمونه‌ای از تومور او را توضیح داد و گفت تصمیم دارد این دو نمونه را با هم مقایسه کند آنجلا راضی شد با او همکاری کند و بالاخره پرسید «چقدر نیاز دارید؟» ویکتور پاسخ داد «یک برش ظریف.»

آنجلا گفت «تصور می‌کنم مانعی نداشته باشد.»

پانزده دقیقه بعد ویکتور با در دست داشتن ظرف کوچکی که در داخل یک کیسه کاغذی بود وارد آسانسور شد و پس از سوار شدن به ماشین، بیمارستان را ترک گفته به طرف «لورنس» در شمال حرکت کرد.

به محض ورود به چیمرا، ویکتور به مؤسسه حفاظت «ایبل» تلفن کرد ولی ضبط صوتی جواب داد. او نام و شماره خود را داد و سپس به دنبال رابرت رفت و او را مشغول به پایان رساندن پروژه‌ای دید که ویکتور شب گذشته شروع کرده بود، جدا کردن قسمتی از «دی.ان.ای» تومور دیوید که از «دی.ان.ا.» نرمال او تفاوت داشت.

ویکتور گفت «می‌دانم از من تنفر پیدا خواهی کرد ولی این نمونه

دیگری است که می‌خواهم «دی.ان.ا.» آن انگشت‌نگاری شود.»

رابرت گفت «از این نظر نگران من نباشید چون این، کار من است. مسأله فقط اینجا است که کارهای روزانه خودم عقب می‌ماند.» رابرت گفت «متوجه موضوع هستم، ولی در حال حاضر این کار الویت دارد.»

ویکتور پس از برداشتن نمونه‌هایی از مغز موشی که شب پیش آماده کرده بود، آنها را برش داد و رنگامیزی کرد. زمانی که منتظر خشک شدن آنها بود، از مؤسسه ایبل همان مرد صدا کلفتی که قبلاً با او تماس گرفته بود، تلفن کرد. ویکتور از شایستگی نورول و کمکی که شب قبل به آنها کرده بود تشکر کرد و گفت علاوه بر نورول به محافظ موقت دیگری نیاز دارد که از ساعت ۶ صبح تا ۶ شب همراه پسرش وی‌جی باشد و مطلقاً او را تنها نگذارد.

کسی که پشت تلفن بود گفت هیچ مانعی ندارد و پرسید چه موقع می‌خواهند او کارش را شروع کند. ویکتور گفت «هرچه زودتر بهتر. اگر ممکن است از همین امروز صبح. پسرم در حال حاضر در منزل است.»

«هیچ مسأله‌ای نیست. من مأمور ورزیده‌ای دارم. نامش پدرو گونزالس است. فوراً او را می‌فرستم.»

ویکتور گوشی را زمین گذاشت و به مارشا تلفن کرد. مارشا پرسید او چطور جیم شده که کسی خبردار نشده. ویکتور توضیح داد که پس از آن ماجراها خوابش نبرده و سپس سراغ وی‌جی را گرفت.

مارشا گفت «او و فیلیپ هنوز خواب هستند.»

ویکتور گفت «ترتیبی داده‌ام که محافظی تمام طول روز با وی‌جی باشد. نام او پدرو گونزالس است و در مدت زمان کوتاهی آنجا خواهد

بود.»

مارشا گفت، «ولی برای چه، تو باز هم داری چیزی را از من پنهان می‌کنی؟»

ویکتور گفت «فقط برای اینکه مطمئن شوم او در امن و امان است. قول می‌دهم وقتی منزل آمدم در مورد آن توضیح بیشتری بدهم.»

ویکتور گوشی را زمین گذاشت. او تصمیم نداشت هنوز به مارشا چیزی بگوید، حداقل در مورد سوءظن اخیرش: اینکه هابس و موری ممکن است عمداً به قتل رسیده باشند. و اینکه وی‌جی هم احتمال داشت به همان طریقی که آن دو کودک به قتل رسیده‌اند، یعنی خوراندن سفالوکلور، به قتل برسد. با این افکار، ویکتور به سراغ برش مغز موشها رفت و پس از بررسی آنها در زیر میکروسکپ نوری، متوجه شد که برش مغزی آنها کاملاً شبیه برش مغزی دو کودک خردسال است. حالا اطمینان پیدا کرد که دو کودک به علت وجود سفالوکلور در خونشان تلف شده‌اند. اینکه چگونه این ماده به آنها داده شده مسأله‌ای بود که او باید کشف می‌کرد.

پس از آماده کردن فنجان دوم قهوه، مارشا پشت میز نشست و به بارانی که می‌بارید و ابرهائی که آسمان را تیره کرده بود خیره شد. مارشا نمی‌دانست آیا از استخدام محافظی برای وی‌جی باید بیشتر نگران وضع او باشد یا خوشحال. او اطمینان داشت که ویکتور هنوز حقایقی را از او پنهان می‌کند.

صدای پائی در راهرو ورود وی‌جی و فیلیپ را خبر داد. آنها قبل از هرگونه صحبتی به سراغ یخچال رفتند و شیر و مربا را از آن بیرون آورده شروع به خوردن «سیریال»^۱ کردند.

مارشا درباره برنامه آروز از آنها سؤال کرد. وی‌جی جواب داد آنها عازم آزمایشگاه هستند.

مارشا گفت «موضوع رفتن تو به بوستون با ریچی چه شد؟»

وی‌جی گفت «جور نشد، ولی اهمیتی ندارد.»

مارشا گفت «موضوعی بود که می‌خواستم در مورد آن با تو

صحبت کنم. آیا والری مدوکس را به خاطر می‌آوری؟»

وی‌جی قاشقش را روی بشقاب گذاشت و گفت «خبر خوبی به

نظر نمی‌رسد. بلی او را به یاد دارم. او روانشناسی است که دفترش بالای دفتر شما است. خانمی است با لبهائی که گوئی همیشه آماده بوسیدن است.»

فیلیپ از شنیدن این حرف پقی زیر خنده زد و مقداری از سیریال از دهانش بیرون پرید. فیلیپ دهانش را پاک کرد و سعی کرد جلو خنده‌اش را بگیرد. وی‌جی هم خندید و به قیافه مضحک فیلیپ خیره شد.

مارشا گفت «حرف قشنگی نبود. او خانم محترم و بسیار باقابلیتی

است. ما درباره تو صحبت کردیم و قرار شده هفته‌ای دو روز بعد از مدرسه تو را ببیند.»

وی‌جی همین طور که قیافه‌اش را درهم کرده بود گفت «ماما ترا

به‌خدا دست بردار.»

مارشا گفت «در این مورد بعداً با هم صحبت می‌کنیم. این کار به

نفع آینده توست.»

وی‌جی با لحنی شکایت‌آمیز گفت «من بیشتر از آن مشغولم که به

این کارها برسم.»

مارشا سپس در مورد نگرانی ویکتور و استخدام گارد محافظ برای

وی جی صحبت کرد و گفت اسم گارد پدرو گونزالس است و تا چند دقیقه دیگر سر و کله اش پیدا می شود.

وی جی با ناله گفت «نه، این بابا با کارهایش کفر مرا درمی آورد.»
 مارشا پس از بازدید از بیماران بیمارستانی خود وارد بزرگراه ۴۹۵ و از آنجا عازم «لولو» شد و پس از عبور از چند خیابان موفق شد خانه جنیس فی را که در یک منطقه فقیرنشین بود پیدا کند. مارشا قبلاً از بیمارستان به آنها تلفن کرده و ایشان منتظر او بودند. با آنکه جنیس یازده سال برای او کار کرده بود ولی مارشا پدر و مادر او را فقط در مراسم تشییع جنازه دیده بود. پدر و مادر جنیس به گرمی از مارشا استقبال کردند. مادر جنیس زنی خوش سیما، شصت ساله با موهای سفید و ظاهری نحیف بود.

داخل خانه آنها خیلی بدتر از بیرون آن بود. اثاثیه کهنه و پوسیده و بدتر از همه کثیف بود. سطل خاکروبه انباشته از قوطی های کنسرو و کاغذهای ساندویچ در گوشه ای افتاده و در گوشه اتاق روی سقف از تارهای عنکبوت پوشیده شده بود.
 «خانم فی» به دنبال شوهرش «هری» که مشغول دیدن فیلم ورزشی بود رفت.

مارشا لبه مبلی نشست و سعی کرد به چیزی دست نزنند.
 در اینجا مرد تنومند و شکم گنده ای که یک زیرپیراهن به تن داشت وارد شد، به طرف مارشا رفت و دست های زمخت و کثیف خود را به طرف او دراز کرد.

«می توانم نوشابه یا چیزی تعارف کنم؟»

مارشا گفت «نه، متشکرم.»

«هری فی» در یک کاناپه فرو رفت و گفت «برای چه کاری

سعادت این دیدار را داشته ایم؟»

مارشا گفت «می خواستم در مورد جنیس صحبت کنم.»

هری گفت «امیدوارم چیز بدی در مورد ما نگفته باشد. من همه عمر مرد سخت کوشی بوده ام و تریلی های شانزده چرخه را خدا می داند چندبار دور از شهر برده و برگردانده ام.»

مارشا گفت «اطمینان دارم کار مشکلی داشته اید. علت اینکه مزاحم شدم این بود می خواستم بینم جنیس هیچوقت در مورد پسرهای من دیوید و وی جی برای شما چیزی نگفته بود؟»

هری گفت «خیلی زیاد»

مارشا پرسید «آیا چیز غیر معمولی در اظهارات او مشاهده نکردید؟»

هری گفت «مسلماً چرا. حتی قبل از اینکه او مذهبی و خیالباف شود به ما گفت که وی جی دیوید را کشته است. او گفت حتی به شما اخطار داده است ولی شما به او گوش نداده اید.»

مارشا درحالی که سرخ شده بود گفت «ولی او هرگز به من اخطاری نداد. از آن گذشته دیوید به علت ابتلا به سرطان مرد.»

«البته آنچه شما می گوئید کاملاً متفاوت از حرفهای اوست. او به ما گفت دیوید مسموم شده بود. به او داروی کشنده داده و مسمومش کرده بودند.»

مارشا گفت «حرفهای او بسیار غیر معقول بوده.»

هری گفت «پس آخر منظور او از این حرفها چه بود؟»

مارشا نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند. متوجه شد که سعی دارد در مقابل حملات این مرد از خود و خانواده اش دفاع کند. به خودش یادآور شد که او برای این کار به آنجا نیامده است. «منظورم

اینست علتی برای مسموم شدن دیوید وجود نداشت. او هم مثل دختر شما از سرطان فوت کرد.»

«ما آنچه شنیده‌ایم باز گو می‌کنیم. مگر ماری اینطور نیست؟»

ماری سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

هری گفت، «جنیس به ما گفت یکبار هم وی‌جی به او دارو داده بود ولی او به کسی نگفته بود چون مطمئن بود کسی حرفش را باور نمی‌کند ولی از آن پس فوق‌العاده نسبت به چیزهایی که به او داده می‌شد دقیق بود.»

مارشا حرفی نزد ولی این تغییر را به‌خوبی به یاد آورد. جنیس یک شبه بکلی عوض شده بود و نسبت به چیزهایی که به او داده می‌شد وسواس عجیبی پیدا کرده بود. پس علت این بود که او تصور می‌کرده کسی می‌خواهد به او سم یا دارو بدهد.

هری گفت «البته ما خیلی هم حرفهای او را باور نمی‌کردیم. وقتی مذهبی شد چیزهایی به سرش فرو رفته بود که کسی نمی‌توانست از آن بیرون بکشد. او آنقدر جلو رفت که می‌گفت وی‌جی شیطان است، یا با او در ارتباط است.»

مارشا که دیگر طاقتش تمام شده بود بلند شد و گفت، «مطمئنم که حرفهایش حقیقت نداشته است.»

هری همین‌طور که از جا بلند می‌شد گفت «عجیب است که پسر شما و دختر ما از یک نوع سرطان مردند.»

مارشا گفت «این یک تصادف بیشتر نبود. البته وقتی این حوادث اتفاق افتاد موجب نگرانی شدید ما شد. فکر کردیم شاید محیط خانه آلوده بوده و در این مورد دقیقاً مطالعه شد. به شما اطمینان می‌دهم که مرگ آنها چیزی جز فاجعه دردناکی که همزمان اتفاق افتاد، نبوده

است.»

هری گفت «این را می‌گویند بدشانسی»

مارشا گفت «بدشانسی واقعی. جای جنیس همانقدر نزد ما خالی

است که جای دیوید خالی است.»

هری گفت «او دختر بسیار خوبی بود فقط دروغ زیاد می‌گفت. او

درباره من هم دروغ می‌گفت.»

مارشا گفت «او هرگز درباره شما چیزی نگفته بود» و سپس

دست کوتاهی داد و خداحافظی کرد.

ویکتور به لوئیز در منزل او تلفن کرد و پرسید آیا می‌تواند از او درباره موضوعی سؤال کند، لوئیز پاسخ داد کوچکترین اشکالی ندارد. ویکتور در مورد پُر شدن «هارد دیسک»^۲ کامپیوتر منزلش از او سؤال کرد.

لوئیز گفت، «اگر هارد دیسک شما حافظه‌اش رو به اتمام است به این معنی است که حافظه آن با «داده» پر شده است. هیچ دلیل دیگری وجود ندارد.»

ویکتور گفت «ولی من به فایل^۳ راهنما مراجعه کردم. فهرستی که کامپیوتر داد، فایل‌های سیستم‌های عملیاتی است.»

لوئیز گفت «فایل‌های دیگری هم باید وجود داشته باشد. به حرف من اعتماد کنید.»

ویکتور گفت «به هیچ وجه قصد خراب کردن بعدازظهر شنبه شما

پاسخ منفی داد. لوئیز کنجکاوی بیشتری نکرد و ویکتور خدا را شکر کرد که او سوآلی نمی‌کند. آنچه وارد شده بود نظیر کتابخانه‌ای از ملکولهای «دی.ان.ا.» بود. بعد ناگهان موضوع تغییر کرد و آنچه روی صفحه ظاهر شد یک ردیف فایل‌های پرسنلی از جمله فایل ژرژ گفارد بود. لوئیز از یک پرونده شخصی به پرونده دیگر رفت، هجده پرونده پرسنلی موجود بود. بعد یک سری فایل‌های حسابداری ظاهر شد. لوئیز گفت «من از اینها چیزی سر در نمی‌آورم، شما سر درمی‌آورید؟» ویکتور با ناباوری سرش را به علامت نفی تکان داد.

پس از گذشتن از داده‌های مربوط به حسابداری لوئیز به فایل دیگری رسید که فهرستی از سهام تعدادی از شرکت‌های کوچک بود که همه سهام‌دار چیمرا بودند. بطور کلی داده‌ها مقدار زیادی از سهام چیمرا را نشان می‌داد که در اختیار شرکت‌هایی جدا از سه مؤسس چیمرا و خانواده‌هایشان بود. لوئیز مجدداً از ویکتور پرسید که عقیده‌اش نسبت به این فایل‌ها چیست و ویکتور جواب داد که کوچکترین عقیده‌ای ندارد. تنها فکری که به ذهن او رسید این بود که با وی‌جی در این مورد صحبت کند. اگر آنچه ویکتور دیده بود واقعاً حقیقت داشت و قسمتی از یک بازی کامپیوتری عظیم خیالی نبود، عواقب آن بسیار خطرناک می‌نمود. در رأس همه صحبت‌ها موضوع گم شدن پرونده هابس و موری بود.

در این هنگام مجدداً مطالبی در مورد «دی.ان.ا.» ظاهر شد. لوئیز از ویکتور پرسید که آیا مایل به دیدن بقیه فایل‌ها می‌باشد. ویکتور جواب داد که «تا همین جا کافی است.»

ویکتور لوئیز را تا دم در بدرقه کرد و در بازگشت به مارشا تلفن کرد ولی او را پیدا نکرد. ویکتور سپس به شرکت ایبل تلفن کرد به این امید که به کمک آنها وی‌جی را پیدا کند ولی ضبط صوت جواب داد.

را ندارم ولی آیا امکان دارد شما به منزل ما بیایید؟»
لوئیز گفت «برای من اهمیت ندارد. اتفاقاً در روز بارانی نظیر امروز چه بهتر که بهانه‌ای برای بیرون آمدن از خانه پیدا کنم. شما فقط به من آدرس بدهید.»

ویکتور آدرس منزل را به لوئیز داد، سپس کارها را به رابرت سپرد و از آزمایشگاه روانه منزل شد.

ویکتور همین طور که دنبال کلید منزل می‌گشت گفت «متأسفم چند دقیقه‌ای شما را منتظر نگاه داشتم.»

لوئیز گفت «هیچ مسأله‌ای نیست. یقین دارم منزل بسیار قشنگی دارید.»

ویکتور گفت، «متشکرم» سپس لوئیز را به طبقه دوم، اتاق کامپیوتر راهنمایی کرد.

پس از بازرسی کامپیوتر لوئیز به ویکتور گفت «حدس شما درست بود. از بیشتر حافظه استفاده شده. فقط من وسیله‌ای دارم که می‌توانم فایل‌های مخفی را محلیابی کنم. امکان دارد شما فایل‌هایی را به حافظه بدهید بطوریکه روی راهنما ظاهر نشوند.» لوئیز سپس با ابزاری به جان کامپیوتر افتاد.

داده‌ها پس از چند لحظه بطور شگفت‌آوری شروع به ظاهر شدن روی صفحه کامپیوتر کردند. لوئیز پرسید «آیا با این داده‌ها آشنا هستید؟»

ویکتور گفت «بله. اطلاعاتی است مربوط به ملکول «دی.ان.ا.» و ردیف کردن ژن‌ها»

لوئیز صفحات را یکی پس از دیگری ورق زد ولی همه داده‌ها شبیه اولی بودند. لوئیز از ویکتور پرسید آیا او این داده‌ها را وارد نکرده، ویکتور

ویکتور نام و شماره تلفن خود را گذاشت که هر چه زودتر با او تماس بگیرند.

برای نیمساعت بعد، ویکتور در طول اتاق قدم زد. هر چه بیشتر فکر می کرد فکرش کمتر به جایی می رسید. تلفن زنگ زد و ویکتور به سرعت به آن جواب داد. مردی از شرکت ایبل بود. ویکتور از او پرسید آیا امکان تماس با محافظ وی جی وجود دارد. آن مرد جواب داد همه مأمورین آنها گیرنده دارند.

ویکتور گفت «می خواهم بدانم پسرم کجاست؟»

مرد پاسخ داد «تا چند لحظه دیگر به شما تلفن می کنم.» پنج دقیقه بعد آن مرد تلفن زد و گفت «پسر شما در چیمرا است و مأمور ما در نگهبانی است. اگر بخواهید می توانید با او صحبت کنید.»

ویکتور کتش را پوشید با عجله از منزل خارج شد و به طرف چیمرا به راه افتاد.

در مقابل در ورودی چیمرا نگهبان بیرون آمد و به ویکتور گفت اگر به دنبال گارد محافظ می گردد در اتاق نگهبانی است. بعد با صدای بلند «پدرو» را صدا زد.

مرد خوش قیافه جوانی که موهای مشکلی و سبیل باریکی داشت بیرون آمد و به ویکتور سلام داد و خود را معرفی کرد. ویکتور با لحنی جدی پرسید، «چرا با پسر من نیستید؟»

«من با او بودم ولی وقتی وارد شرکت شدیم او گفت در محوطه شرکت او ایمن است و به من گفت در اتاق نگهبانی منتظر او بمانم.»

«ولی دستوری که به شما داده شده بود این بود که وی جی را اصلاً تنها نگذارید.»

پدرو گفت «درست می فرمائید. دیگر تکرار نخواهد شد ولی پسر

شما کاملاً اطمینان داشت که خطری تهدیدش نمی کند و به من گفت شما، این طور ترجیح می دهید. من واقعاً متأسفم.»

ویکتور پرسید «حالا کجاست؟»

پدرو گفت «نمی دانم، باید در همین حوالی باشد. ولی آنچه مسلم است از اینجا خارج نشده است.»

ویکتور گفت «ولی من تو را استخدام کرده بودم که مراقب پسرم باشی و تو به وظایف عمل نکردی.»

پدرو گفت «حرف شما را کاملاً درک می کنم.»

ویکتور سپس سراغ شلدون را گرفت. گارد نگهبان او را صدا کرد و ویکتور از او پرسید آیا پسرش را دیده است یا نه. شلدون گفت صبح او و فیلیپ را دیده که به طرف غرب می رفتند. ویکتور ماشینش را روی دنده گذاشت و از آنجا دور شد. در مقابل آزمایشگاه ماشینش را پارک کرد و وارد آزمایشگاه شد. رابرت تنها کسی بود که هنوز مشغول کار بود. او مشغول کار با دستگاه الکتروفورز بود، دستگاهی که به کمک آن ترکیبات پروتئینی «دی.ای.ا.» از هم جدا می شدند.

ویکتور پرسید «وی جی را ندیده ای؟»

رابرت گفت، «او را ندیده ام ولی چیز دیگری دارم به شما نشان دهم. بعد دو نوار فیلم که خطوط سیاه افقی دقیقاً نظیر فیلم های پیشین روی آن بود برداشت و گفت «برشی از تومور دوم که به من دادید همان تکه اضافی «دی.ان.ا.» را داشت که در برش غده پسران مشاهده شده بود. ولی نمونه متعلق به شخص دیگری بود.»

«برش، متعلق به تومور مستخدم شبانه روزی ما بود. آیا مطمئنی که

هر دو برش دقیقاً شبیه هم بودند؟»

رابرت گفت «کاملاً اطمینان دارم.»

ویکتور که وی جی را برای لحظه‌ای فراموش کرده بود گفت،
«واقعاً تعجب آور است.»

رابرت با غرور گفت «فکر کردم به نظر شما جالب می‌آید. این پدیده‌ایست که پژوهشگران سرطان به دنبال آن می‌گردند. این را شاید بتوان کشفی به‌شمار آورد که علم پزشکی به دنبال آن است.»

ویکتور با بی‌صبری گفت «شما باید آنرا ردیف کنید.»

رابرت گفت «این همان کاری است که مشغول آن هستم. چند بار با الکتروفورز امتحان می‌کنم بعد می‌گذارم بقیه کارها را کامپیوتر انجام دهد.»

ویکتور گفت «اگر معلوم شد که «ویروس وترو» یا چیزی شبیه آن است...»

در اینجا صحبتش را قطع کرد. مثل این می‌ماند که ویکتور بخواهد چیز غیرمنتظره جدیدی به فهرست رو به افزایش قبلی بیفزاید.

بنابراین گفت «اگر وی جی را دیدی بگو که من به دنبالش می‌گشتم.» و آزمایشگاه را ترک گفت.

ویکتور به کافه‌تیرا رفت و از مسئول آن درباره وی جی پرسید. مدیر گفت که نزدیک‌های ظهر با فیلیپ و یکی از گاردها به آنجا آمده بود.

ویکتور با تعجب گفت «یکی از گاردها؟» او تعجب کرد چطور شلدون در این مورد چیزی به او نگفته است. ویکتور از مدیر رستوران خواست به مجرد دیدن وی جی به آزمایشگاه تلفن کند.

تعداد انگشت‌شماری در کتابخانه بودند، عده‌ای در حال چرت زدن و عده‌ای در حال کتاب خواندن. مسئول کتابخانه وی جی را اصلاً ندیده بود.

مسئولین مهد کودک و قسمت ورزشی هم وی جی را در طول روز ندیده بودند.

پس از برداشتن چتری از داخل ماشین، ویکتور به طرف رودخانه حرکت کرد. ابتدا به سمت شمال و بعد به طرف غرب برگشت و در امتداد اسکله شروع به راه رفتن کرد. هیچکدام از ساختمانهای امتداد رودخانه بازسازی نشده بود. ولی مناطق ایده‌آلی برای گسترش‌های آتی بشمار می‌آمدند. ویکتور تصمیم داشت قسمت اداری شرکت را به این ساختمانها منتقل کند. اگر قرار بود همه وقتش صرف امور اداری شود پس چه بهتر از منظره‌ای هم استفاده ببرد.

همین‌طور که راه می‌رفت ویکتور به آبهای رودخانه خیره شد. به هنگام ریزش باران آبهای سفید متلاطم‌تر از روز گذشته به نظر می‌رسیدند. با نگاهی به قسمت بالای رودخانه و سد ویکتور به علت وجود مه، به سختی می‌توانست شکل مشخص آنرا ببیند.

پس از عبور از ساختمانهای خالی او متوجه شد پستی و بلندیهای زیادی وجود دارد که می‌تواند برای سرگرم کردن پسری به سن و سال وی جی کافی باشد. برای بازیهای نظیر قایم موشک یا گرگم به هوا در صورتی آنجا ایده‌آل بود که یک دسته بچه آنجا می‌بودند. ولی وی جی جدا از فیلیپ همیشه تنها بود.

ویکتور به راهش آنقدر ادامه داد تا جاده توسط ساختمان برج ساعت که تا سد و قسمتی از آسیاب آبی ادامه داشت، قطع شد. برای آنکه به راهش ادامه دهد ویکتور مجبور بود ساختمان را دور بزند. و بعد به رودخانه در قسمت غربی آن نزدیک شد. در آنجا راه ویکتور توسط آبنگیزی به عرض ده پا که از آسیاب آبی جدا می‌شد و در امتداد آن تا رسیدن به تونلی ادامه داشت، بسته می‌شد. در آن زمانها که کارخانه صرفاً

گرم اتاق نگهبانی اگرچه آغشته به دود سیگار ولی مطبوع به نظر می‌رسید. ویکتور درباره‌ی وی‌جی سؤال کرد.

شلدون گفت دو دقیقه پیش با «هال» صحبت کرده و از او درباره‌ی وی‌جی پرسیده و او جواب داده که در طول روز او را ندیده است.

ویکتور گفت «مسئول کافه‌تريا به من گفت وی‌جی ناهار را با یکی از شماها خورده است. چطور شما چیزی به من نگفتید.»

شلدون گفت «من با وی‌جی ناهار نخوردم و اطمینان دارم که «هال» هم با او نبود. چون ما با هم ناهار خوردیم.» شلدون سپس از نگهبان در ورودی به نام «فی» سؤال کرد ولی او هم بیرون از شرکت ناهار خورده بود. شلدون گفت «ما سه نفر امروز نگهبانی می‌دادیم.»

ویکتور خواست بگوید «ولی مدیر کافه‌تريا گفته...» اما ادامه نداد. اینکه چه کسی با وی‌جی ناهار خورده یا نخورده بحث بیهوده‌ای بود. مهم این بود او به کدام جهنمی رفته است. بیهوده نبود که مارشا همیشه نگران و درشگفت بود که وی‌جی در چیمرا چکار می‌کند. عجیب است که ویکتور هیچوقت بطور جدی به این مسأله فکر نکرده بود.

پس از بیرون آمدن از اتاق نگهبانی ویکتور فکر جستجو را از سرش بیرون کرد و به آزمایشگاه رفت. رابرت به محض دیدن او گفت مدیر کافه تلفن زده که وی‌جی آنجا رفته است.

ویکتور به مدیر کافه تلفن کرد و از او پرسید که آیا وی‌جی تنها است. مدیر جواب داد که با فیلیپ است. ویکتور پرسید آیا مدیر به او گفته است که پدرش به دنبالش می‌گردد. مدیر پاسخ منفی داد. ویکتور به او گفت به وی‌جی حرفی نزنند تا او خودش را برساند.

به جای ورود از در اصلی کافه ویکتور از در عقب و از بالکن وارد شد و اجازه داد تا آنها غذای خود را بخورند و کافه را ترک کنند. سپس

با قدرت آب می‌چرخید، آبگیر آب را به قسمت تحتانی ساختمان برج ساعت می‌آورد. در آنجا آب خروشان، یک سری چرخهای پره‌دار متحرک را به گردش درمی‌آورد و از قدرتی که این آب ایجاد می‌کرد هزارها دستگاه بافندگی و چرخهای خیاطی و همچنین ساعت برج به حرکت درمی‌آمد.

ویکتور در لبه تونل ایستاد و به انتهای آبگیر به دقت نگاه کرد. علاوه بر آبی که قطره‌قطره می‌چکید توده‌ای زیاله رویهم انبار شده و شیشه‌های شکسته و قوطی‌های کنسرو محوطه را پر کرده بود. ویکتور به نقطه اتصال آبگیر و رودخانه خروشان چشم دوخت. قبلاً دو در فولادی سنگین جریان آب را تنظیم می‌کرد ولی اکنون همه آن به علت زنگ‌زدگی ازبین رفته بود. ویکتور در حیرت بود. چگونه این دو تا می‌توانستند از هجوم مهیب آبی که به آنها می‌خورد جلوگیری کنند. آب رودخانه عملاً تا نک درها بالا آمده بود.

ویکتور آبگیر را دور زد و به پیاده‌روی در قسمت غرب رودخانه ادامه داد. باران قطع شده بود و ویکتور چترش را بست. او پس از اندکی راه رفتن به آخرین ساختمان مجتمع چیمرا رسید. این ساختمان هم، مشرف به رودخانه ساخته شده بود و طرف دیگر آن به خیابانی منتهی می‌شد. ویکتور دوری زد و برگشت.

او مثل گذشته وی‌جی را صدا نکرد فقط به اطراف نگاه کرد و گوش داد. پس از رسیدن به برج ساعت روانه آزمایشگاه شد و از رابرت پرسید آیا وی‌جی را ندیده و او جواب منفی داد.

ویکتور که دیگر نمی‌دانست کجا را باید بگردد، به کافه‌تريا رفت ولی از وی‌جی اثری نبود. در کافه ویکتور قهوه‌ای نوشید و وقتی کاملاً گرم شد دوباره کت خیس خود را پوشید و روانه نگهبانی شد. هوای

با قدمهای آهسته آنها را دنبال کرد. مدیر کافه از او پرسید آیا چیزی پیش آمده، ویکتور پاسخ داد که چندین بار به پسرش اخطار کرده در حوالی رودخانه رفت و آمد نکند ولی او هیچوقت گوش نداده است. سخن چینی و غیبت اداری تنها چیزی بود که ویکتور از آن وحشت داشت و دوری می‌گزید. بنابراین سعی کرد خود را کاملاً خونسرد نشان دهد. ویکتور از در کافه بیرون رفت و به دنبال وی جی و فیلیپ با حفظ فاصله‌ای روان شد. آنها از ساختمان آزمایشگاه عبور کرده به طرف رودخانه حرکت کردند. ویکتور تا آنجا آنها را دنبال کرد که به طرف راست پیچیدند. او منتظر ماند تا آنها به طرف چپ پیچیدند و از نظر ناپدید شدند. ویکتور شروع به دویدن کرد.

وقتی به نقطه‌ای رسید که آنها به چپ پیچیده بودند توانست آنها را ببیند که نزدیک ساختمان برج ساعت در حرکت هستند. همین طور که آنها را با چشم دنبال می‌کرد ویکتور دید وی جی و فیلیپ از پله‌های ورودی ساختمان متروکه بالا رفتند و وارد ساختمان بدون در شدند.

ویکتور گیج و مبہوت از اینکه این دو در این ساختمان خرابه چکاری ممکن است داشته باشند آنها را دنبال کرد تا به در ورودی ساختمان رسید، قدری مکث کرد و گوش کرد ولی صدائی جز ریزش آب به گوش نمی‌رسید.

متعجب و حیرت‌زده ویکتور وارد ساختمان شد. قدری مکث کرد تا چشمهایش به تاریکی عادت کند. وقتی توانست اطرافش را ببیند جز آشغال و خاکروبه چیزی ندید. کف ساختمان پر بود از سنگریزه و خاک.

طبقه اول دارای اتاق بزرگی بود که توسط پنجره‌ای به آسیاب آبی باز می‌شد. شیشه‌های آن مدت‌ها پیش شکسته شده بودند به‌طوری‌که اکنون

حتی اثری از خرده‌ریزه‌های آن نبود. در وسط اتاق توده‌ای آشغال و خرده‌ریز متعلق به دوره‌گردهایی که قبل از خرید چیمرا، در آنجا سکونت می‌کردند، دیده می‌شد. بوی چوب، تخته و کارتونه‌های پوسیده و فاسد محیط را پر کرده بود. ویکتور آهسته و بی‌صدا به وسط اتاق رفت و به گوش ایستاد ولی صدای تلاطم آب اجازه نمی‌داد صدای دیگری به گوش برسد. سالن به یک سری اتاقهای کوچک دیگر باز می‌شد. ویکتور به همه آنها سرزد ولی هر کدام به مقدار متفاوت مملو از آشغال و زباله بود. در وسط و دو طرف ساختمان راه‌پله‌هایی بود که به طبقات بالاتر می‌رفت. ویکتور از آنها بالا رفت و وارد طبقه دیگر شد ولی اتاق‌ها خالی و پراز خاک و خاکروبه بود.

متعجب و حیران ویکتور به طبقه اول بازگشت به کنار پنجره رفت و از آنجا به رودخانه، سد، حوضچه و اسکله خالی که توسط درهای زنگ‌زده از رودخانه جدا می‌شد، چشم دوخت.

در آنجا بود که ویکتور به یاد آورد ساختمان برج ساعت با کانال کشی بسیار وسیع و مجهز به منظور توزیع برق حاصل از چرخهای پره‌دار متحرک به سایر ساختمانها راه دارد. کاملاً واضح بود که وی جی در ساختمان برج ساعت نبود. پس قاعدتاً باید به داخل کانال رفته باشد.

از ترس موهای بدن ویکتور راست شد. ناگهان احساس کرد صدائی شنیده ولی هر چه اطراف خود گشت چیزی ندید. با دقت بیشتری اطراف اتاق را نگاه کرد ولی کسی در آنجا نبود و وقتی سعی کرد خوب گوش دهد، آنچه شنید صدای ریزش آب بود.

او از یک راه‌پله به راه‌پله دیگر به دنبال راه ورود به زیرزمین گشت ولی موفق نشد آنرا پیدا کند. باز هم با دقت نگاه کرد ولی فایده نداشت. پله‌ای که به زیرزمین برود وجود نداشت. از یکی از پنجره‌ها که به سمت

جنوب باز می‌شد و ویکتور به بیرون نگاه کرد تا بلکه در ورودی آنجا باشد ولی چیزی پیدا نکرد. راهی برای رفتن به زیرزمین وجود نداشت.

ویکتور ساختمان مخروطی را ترک کرد و وارد ساختمان اصلی چیمرا شد و از آنجا به اداره «بناها و زیرزمین‌ها» رفت با استفاده از شاه کلید در را باز کرد و چراغها را روشن نمود. فوری به اتاق بایگانی رفت و از یک قفسه آهنی بسیار بزرگ نقشه‌های ساختمان‌های مجتمع چیمرا را بیرون آورد. با رجوع به نقشه اصلی مجتمع او توانست نقشه ساختمان برج ساعت را پیدا کند و بیرون بکشد.

اولین نقشه مربوط به زیرزمین بود. نقشه نشان می‌داد تونلهای آبی در کجا وارد ساختمان می‌شوند. در درون زیرزمین آب در میان آبشخور بسیار قوی جریان داشته و یک سری چرخهای پره‌دار متحرک را که هم طولی و هم عرضی کشیده شده بودند، به حرکت درمی‌آورد. زیرزمین بین یک اتاق مرکزی بزرگ که حاوی چرخهای متحرک بود و یک تعداد اتاقهای جانبی تقسیم شده بود. سیستم تونل‌کشی از یکی از اتاقهای جانبی شروع شده و تا شرق ساختمان ادامه پیدا می‌کرد.

در اینجا ویکتور به نقشه طبقه اول نگاه کرد و توانست راه‌پله را به آسانی پیدا کند. راه‌پله در سمت راست راه پلکان مرکزی بود. برای ویکتور جای تعجب بود چطور آنرا پیدا نکرده است.

برای اطمینان خاطر یک فتوکپی از نقشه را توسط ماشین‌های پلی‌کپی شرکت گرفت. نقشه را تا کرد و به طرف ساختمان برج به حرکت درآمد.

ویکتور پس از عبور از آشغال‌های جمع شده روی زمین به راه پلکان مرکزی نزدیک شد و در مقابل آن به سمت راست نگاه کرد ولی با وجود داشتن نقشه نتوانست راه ورود به زیرزمین را پیدا کند. نقشه را

باز کرد تا مطمئن شود راه زیرزمین در سمت راست راه پلکان است ولی باز هم نتوانست آنرا پیدا کند.

ویکتور نمی‌دانست کجای کار اشتباه است. راهی به زیرزمین نبود. ویکتور در آن اطراف گردش کرد ولی اثری از پله به زیرزمین دیده نمی‌شد. پس از مراجعت به همان محل اولیه که طبق نقشه باید راه زیرزمین باشد ویکتور متوجه شد که برعکس سایر نقاط اتاق در این قسمت خاکروبه‌ای وجود ندارد و این عجیب می‌نمود. ویکتور خم شد و چیز دیگری مشاهده کرد. پارکت کف اتاق در این قسمت پهن‌تر از سایر قسمت‌های اتاق و چوب آن نوتر بود.

ویکتور از شنیدن صدائی که از پشت سر او آمد به عقب برگشت ولی چیزی ندید. احساس کرد کسی در تاریکی و نزدیک به او حضور دارد. وحشت‌زده شروع به واریسی کردن گوشه‌های اتاق کرد ولی چیزی ندید. دوباره از پشت سرش صدا یا ارتعاش صدائی را احساس کرد یا شنید. این بار مطمئن بود که صدائی شنیده است. ویکتور برگشت ولی خیلی دیر بود. او فقط متوجه شد سایه‌ای چیزی را به مغزش می‌کوبد. سعی کرد با بالا کردن دستهایش از فرود آمدن ضربه جلوگیری کند ولی قدرت طرف مقابل خیلی بیشتر از آن بود که بتواند مقاومت کند. چرخ‌خورد و سرش محکم به زمین زده شد.

مارشا پس از ترک خانه لولول در سر راه خود به خانم و آقای «بلیک مور»، پدر و مادر ریچی تلفن کرد و از آنها خواست برای چند دقیقه به دیدن‌شان برود. حدود نیم ساعت بعد مارشا در مقابل خانه آنها بود. وقتی ماشینش را پارک کرد خدا را شکر نمود که باران قطع شده

ولی هوا به سرعت رو به سردی گذاشته و او بالاپوش کافی به همراه خود برنداشته بود.

خانه «بلیک مور» ساختمان کوچک و زیبایی با پنجره‌های مشبک سفید با آلاچیقی چوبی و طاقی شکل در ابتدای در ورودی به منزل بود. مارشا از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را به صدا درآورد.

خانم بلیک در را باز کرد. او زنی تنومند به سن و سال مارشا با موهای برگشته به سمت بالا و کوتاه بود. خانم بلیک با نگاهی کنجکاو به مارشا نگاه کرده سپس سلامی گفت و خود را معرفی نمود.

خانم بلیک طوری به او خیره شده بود که مارشا احساس کرد شاید عیبی در ظاهر او وجود دارد. با خود گفت مبادا قسمتی از سببی که چند دقیقه پیش خورده لای دندان‌ش گیر کرده، زبانش را روی دندان‌هایش گرداند تا مطمئن شود.

داخل خانه همه چیز همانقدر زیبا و دلپذیر بود که بیرون خانه. اثاثیه عتیقه و آمریکائی با مبلمهای بزرگ گلدار و صندلیهای پشتی‌دار دسته چوبی محکم بود. کف اتاق پارکت و پوشیده از چند قالیچه بود. «ادیت» پرسید «می‌توانم کت شما را بگیرم؟ چای یا قهوه کدام را میل دارید؟»

مارشا گفت «چای لطفاً» و به دنبال ادیت وارد اتاق نشیمن شد.

آقای «بلیک» که پهلوی بخاری روزنامه به دست نشسته بود با ورود مارشا از جا بلند شد و خودش را معرفی کرد. او مردی قوی‌هیکل با چهره‌ای گندمگون بود.

«کارل بلیک مور» همین طور که به مبلمها اشاره می‌کرد به مارشا گفت «بفرمائید، راحت باشید.»

مارشا از نگاه عجیب ادیت هنوز احساس ناراحتی می‌کرد. برخورد

زن و شوهر قدری جدی و غیرعادی بود. مارشا نتوانست علتی برای آن پیدا کند.

پسری از پله‌ها پائین آمد و وارد اتاق شد. حدوداً هم‌سن وی‌جی ولی چاق‌تر و بلندتر با موهای زرد و چشمانی قهوه‌ای بود. نگاهش خشن و شباهت بسیار عجیبی به پدر داشت. سلام گفت و با مارشا دست داد.

مارشا گفت، «شما باید ریچی باشید. من مادر وی‌جی هستم. خیلی درباره شما شنیده بودم.» مارشا احساس کرد در بیان این جمله خیلی اغراق کرده است.

ریچی با تعجب پرسید «درباره من شنیده‌اید؟»

«بله و هر چه بیشتر شنیدم بیشتر علاقمند شدم شما را ببینم. چرا گاهی به منزل ما نمی‌آئید. فکر کنم وی‌جی گفته باشد که ما استخر شنا داریم.»

ریچی گفت «وی‌جی هرگز به من نگفته شما استخر دارید.» ریچی روی میل نشست و به مارشا آنچنان خیره گردید که مارشا ناراحت‌تر از گذشته شد.

مارشا گفت، «نمی‌دانم چرا چیزی نگفته. شما هیچوقت نمی‌توانید حدس بزنید در مغز این بچه‌ها چه می‌گذرد.»

کارل گفت «واقعاً نمی‌توان حدس زد.»

ادیت برای آنکه سکوت را بشکند گفت «لیمو یا شیر.»

مارشا گفت، «لیمو.» او فنجان را گرفت و نگاه داشت تا ادیت در آن چای بریزد. سپس قدری لیمو در آن فشار داد. وقتی کارش تمام شد به عقب صندلی تکیه داد و تازه متوجه شد که هیچکس در نوشیدن چای او را همراهی نمی‌کند.

مارشا با ناراحتی گفت، «کس دیگری چای نمی‌خورد؟»

ادیت گفت، «نوش جانتان باشد.»

مارشا گفت «خیلی معذرت می‌خواهم که اینطور آمدم.»

ادیت گفت «به هیچ وجه. امروز هوا بارانی بود و ما تصمیم نداشتیم

از منزل خارج شویم.»

مارشا گفت، «من مدتی است تصمیم دارم شما را ببینم. شما واقعاً

نسبت به وی‌جی محبت کردید و من دوست دارم محبت شما را جبران

کنم.»

ادیت پرسید «ممکن است منظورتان را دقیق‌تر بیان کنید؟»

مارشا گفت، «از یک طرف مایلم ریچی یکشب منزل ما بیاید و با

ما باشد. ریچی مایلی بیائی؟»

ریچی شانه‌هایش را بالا انداخت.

کارل پرسید «ممکن است دقیقاً بفرمائید چرا ریچی باید یکشب به

منزل شما بیاید؟»

«برای آنکه به نحوی محبت شما را جبران کنم، چون وی‌جی

چندین شب اینجا آمده. فکر کردم طبیعی است اگر ریچی گاهگاهی به

منزل ما بیاید.»

کارل و ادیت نگاهی ردوبدل کردند، بعد ادیت گفت «ولی پسر

شما هرگز شبی را در منزل ما نگذرانده، معذرت می‌خواهم نمی‌دانم شما

درباره چه صحبت می‌کنید.»

مارشا بهت‌زده از یکی به دیگری نگاه کرد و با ناباوری پرسید

«وی‌جی هرگز شبی را اینجا نگذرانده؟»

کارل گفت «هرگز.»

مارشا همین‌طور که به ریچی نگاه می‌کرد گفت، «یکشنبه گذشته

چطور. آیا شما و ریچی با هم نبودید؟»

ریچی سرش را تکان داد و گفت «نه.»

مارشا گیج و ناراحت بلند شد و گفت «معذرت می‌خواهم اگر

وقت شما را گرفتم.» ادیت و کارل هم از جا بلند شدند.

کارل گفت «ما فکر کردیم شما به اینجا آمدید تا درباره دعوا

صحبت کنید.»

مارشا پرسید «چه دعوائی؟»

کارل گفت «وی‌جی و ریچی ظاهراً با هم اختلاف عقیده‌ای داشتند

و ریچی مجبور شد شب را به علت شکستگی بینی در بیمارستان

بگذرانند.»

مارشا گفت «فوق‌العاده متأسفم. باید در این مورد با وی‌جی

صحبت کنم.»

مارشا در نهایت وقار و به‌سرعت منزل «بلیک‌مور» را ترک گفت.

وقتی وارد ماشینش شد فوق‌العاده عصبانی بود. او حتماً باید با وی‌جی

صحبت کند. احساس کرد حالش خیلی بدتر از یکساعت پیش است.

چطور او متوجه مسائل نشده بود. ظاهراً پسرش زندگی جداگانه‌ای داشت،

زندگی‌ای بکلی متفاوت از آنچه تظاهر به داشتنش می‌کرد. فریب‌های

خونسردانه او واقعاً غیرطبیعی بود. خدایا چه داشت بر سر پسر کوچک او

می‌آمد؟

فصل یازدهم

بعدازظهر شنبه

ویکتور به تدریج به هوش آمد. از میان پرده‌ای تاریک که جلو چشمانش را گرفته بود صداهای مبهمی به گوشش رسید. صداها کم کم روشن و مشخص شدند. بالاخره صدای وی جی را شناخت. پسر عصبانی بود و بر سر یکی فریاد می کشید که ویکتور پدر اوست.
مردی با لهجه اسپانیولی غلیظ گفت «متأسفم، از کجا می توانستم حدس بزنم.»

ویکتور احساس کرد کسی او را تکان می دهد. با این تکان خوردن متوجه شد سرش آسیب دیده است. احساس کرد سرش گیج می رود. دست برد و دید پیشانی اش به اندازه یک توپ گلف ورم کرده است.
وی جی گفت، «پدر»

ویکتور با سستی چشمهایش را باز کرد. برای یک لحظه سردردش شدید شد و بعد درد از بین رفت. به چشمان آبی و سرد پسرش خیره شد. وی جی شانه‌های او را گرفته بود. پشت وی جی افراد دیگری با چهره‌های گندمگون ایستاده بودند. مجاور وی جی مرد سیه چرده‌ای با

قیافه‌ای خوفناک ایستاده بود. پلک پائین افتاده چشم چپ او چهره او را ترسناک‌تر می‌کرد.

ویکتور درحالی که چشمهایش را می‌بست و دندان قروچه می‌کرد خود را بلند کرد و نشست. به علت سرگیجه برای چند لحظه تلوتلو خورد ولی وی‌جی او را محکم نگاه داشت. وقتی سرگیجه‌اش برطرف شد چشمانش را باز کرد. درد پیشانی و تورم آنرا، البته نه به شدت گذشته احساس کرد. به یاد آورد چگونه زمین خورده است.

وی‌جی گفت «بابا حالت خوب است؟»

ویکتور گفت «تصور می‌کنم.» سپس به افراد بیگانه‌ای که پشت سر وی‌جی ایستاده بودند نگاه کرد. آنها لباس نگهبانهای چیمرا را به تن داشتند ولی قیافه‌اشان برای ویکتور کاملاً بیگانه بود. پشت سر آنها فیلیپ خجول و هراسیده ایستاده بود.

ویکتور با نگاه کردن به اطراف سعی کرد موقعیت خود را حدس بزند. برای یک لحظه تصور کرد در آزمایشگاه است چون با یک سری لوازم علمی مدرن آزمایشگاهی محاصره شده بود. در سمت راست او یکی از مدرن‌ترین لوازمی که تازه به بازار آمده بود، دستگاه کروماتوگرافی مایع پروتئین قرار داشت.

ولی او در آزمایشگاهش نبود. محیط آنجا تلفیقی بود از لوازم مدرن در اتاقی محقر و پوشیده شده از سنگهای گرانیت با لامپهای پراکنده و پرنور.

ویکتور درحالی که با پشت دست چشمهایش را می‌مالید گفت «من کجا هستم؟»

وی‌جی گفت «شما جایی هستید که قاعدتاً نباید باشید.»

همین‌طور که سعی می‌کرد از جا بلند شود گفت، «چه اتفاقی برای

من افتاد؟»

وی‌جی همین‌طور که مانع از بلند شدن ویکتور می‌شد گفت، «چرا چند دقیقه استراحت نمی‌کنید. سر شما آسیب دیده است.»

ویکتور می‌خواست بگوید «اینکه کتمان حقیقت است.» دستش را بالا برد و برآمدگی سرش را یکبار دیگر لمس کرد و بعد به انگشتهایش نگاه کرد که ببیند خونی از آنها جاری نیست. او هنوز مغشوش بود ولی کم‌کم حواسش را به دست می‌آورد. ویکتور مثل اینکه تازه متوجه حرف وی‌جی شده باشد گفت، «منظورت چیست که من در جایی هستم که نباید باشم.»

«شما قرار نبود تا یکماه دیگر آزمایشگاه پنهانی مرا ببینید. حداقل تا زمانی که من در محل جدید در امتداد رودخانه، مستقر نشده بودم.»

ویکتور چشمهایش را به هم زد و ناگهان همه چیز برای او روشن شد. ناگهان ضربه‌ای را که از آن شبخ خورده بود به یاد آورد. به قیافه متبسم پسرش و بعد به آزمایشگاهی که فکرش را هم نمی‌کرد چشم دوخت. گوئی یک قدم فراسوی واقعیت قدم گذاشته بود، جایی که یک توده طیف‌نما، با گرانیت‌های با اسکنه تراشیده شده با هم رقابت می‌کردند. ویکتور گفت «من دقیقاً کجا هستم؟»

وی‌جی همین‌طور که پدرش را رها می‌کرد و بلند می‌شد گفت، «ما در زیرزمین ساختمان برج ساعت هستیم. ولی ما دکور اینجا را برحسب نیاز خود تغییر داده‌ایم. عقیده شما چیست؟»

ویکتور آب دهانش را قورت داد و لبهایش را تر کرد. وی‌جی با نگاه غرورآمیزی به او نگاه می‌کرد. فیلیپ با عصبانیت دستهایش را به هم می‌مالید. ویکتور نگاهی به سه مردی که لباس نگهبانان چیمرا را داشتند انداخت: آنها چهره‌ای گندمگون با موهای مشکی براق شبیه اسپانیولی‌ها

داشتند. ویکتور سپس نگاهش به سقف بلند اتاق افتاد. آنچه می‌دید یکی از عجیب‌ترین منظره‌هایی بود که تا کنون دیده بود. درست در مقابل او دهانهٔ آبگیر مثل دهانی که در حال خمیازه باشد قرار داشت. مقداری لجن، کپک و قطرات آب از لب پائین دریاچه بیرون زده بود. وسعت زیادی از دریاچه توسط یک دریاچه موقتی که از الوار سنگین قدیمی درست شده بود، پوشیده شده بود. قطعات آبشخور بزرگ چوبی که قبلاً آب را به داخل اتاق می‌آورد، اکنون از هم جدا شده و به صورت لوازم دیگری از جمله نیمکت و قفسهٔ کتاب و دریاچه از آن استفاده شده بود.

اتاق حدود شصت پا عرض و صد پا طول داشت. بزرگترین چرخ پره‌دار بطور افقی در وسط اتاق به مانند یک مجسمه مدرن خودنمایی می‌کرد. لوازم آزمایشگاهی به پره‌های آن آویزان شده بود.

در دو طرف اتاق چند در محکم که با چفت‌های بزرگ آهنی بسته شده بود دیده می‌شد. دیوارهای چهار طرف اتاق از سنگ گرانیت خاکستری درست شده بود. سقف پوشیده از تیر آهن‌هایی بود که با تخته چوبهای سنگین احاطه می‌شدند. علاوه بر چرخ پره‌دار سایر لوازم مکانیکی قدیمی نظیر میل‌های بزرگ و چرخهای دندانه‌دار هنوز سر جای خود قرار داشتند.

پشت ویکتور راه‌پلکان چوبی‌ای قرار داشت که به سقف می‌رسید.

وی‌جی در اینجا گفت، «خوب بابا نظرت چیست؟»

ویکتور که هنوز بطور کامل نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند

روی پا ایستاد و پرسید «این آزمایشگاه تو است؟»

وی‌جی پاسخ داد «همین طور است.»

ویکتور همین‌طور که تلوتلو می‌خورد به طرف ترکیب‌کنندهٔ «دی.ان.ا.» رفت و دستی روی دستگاه کشید. دستگاه جدیدترین مدل

موجود بود، حتی بهتر از دستگاهی که ویکتور در آزمایشگاه خود داشت. ویکتور همین‌طور که چشمش به یک میکروسکپ الکترونیکی مغناطیسی افتاده بود گفت «این وسایل را از کجا آورده‌ای؟»

وی‌جی گفت «می‌شود گفت که قرض گرفته‌ایم.»

ویکتور به طرف وی‌جی برگشت و گفت، «این همان دستگاهی نیست که از آزمایشگاه چیمرا دزدیده شده؟»

وی‌جی با لبخند زهرآلودی گفت «هرگز دزدیده نشده. می‌شود گفت که آنها صرفاً جابجا شده‌اند. این لوازم به چیمرا تعلق دارد و هنوز در محوطهٔ چیمرا است. در صورتی می‌شد گفت دزدیده شده که از محوطهٔ شرکت بیرون برده می‌شد.»

با حرکت به سوی وسیلهٔ آزمایشگاهی دیگری، دستگاه «کروماتوگرافی» پیشرفته، ویکتور سعی کرد تعادل خودش را حفظ کند. سردردش هنوز ادامه داشت بخصوص موقع راه رفتن سرش گیج می‌رفت. ناگهان به ذهنش رسید که این سرگیجه ممکن است از دیدن آزمایشگاه و لوازمش باشد تا خوردن ضربه به سر. آنچه می‌دید به کابوس بیشتر شباهت داشت. پس از لمس یکی از دستگاههای کروماتوگرافی ویکتور مطمئن شد که دستگاه واقعی است. سپس رو به وی‌جی کرده گفت «تصور می‌کنم بهتر بود از ابتدا همه چیز را می‌گفتی.»

وی‌جی گفت «حق باشماست. ولی چرا به اتفاق به اتاق نشیمن که راحت‌تر است نرویم.»

وی‌جی پس از عبور از چرخ پره‌دار و میکروسکپ الکترونیکی به قسمت انتهائی اتاق رفت و دری را که در سمت چپ قرار داشت باز کرد و بعد به دری در قسمت راست اشاره کرده گفت، «این قسمت هم اتاق آزمایشگاه است. ما هر چه فضای آزمایشگاهی داشته باشیم باز کم

داریم.»

همین‌طور که ویکتور وی‌جی را دنبال می‌کرد متوجه شد فیلیپ هم دارد آنها را دنبال می‌کند. گاردها توجهی به آنها نداشته و با خودشان مشغول بازی ورق بودند.

وی‌جی ویکتور را به اتاقی که واقعاً شبیه اتاق نشیمن بود برد. قالیچه‌هایی به اندازه‌های گوناگون به دیوار آویزان بود و گرمی بیشتری به محیط می‌بخشید. حدود ده تشک و لحاف کف زمین را پوشانده بود. نزدیک در ورودی میز گردی با شش صندلی قرار داشت. وی‌جی پدرش را دعوت به نشستن کرد.

ویکتور یک صندلی بیرون کشید و نشست. فیلیپ با فاصله، بی‌صدا روی صندلی دیگری قرار گرفت.

وی‌جی پرسید، «چیزی میل دارید بنوشید؟ چای یا شکلات گرم؟ ما همه وسایل منزل را در اینجا داریم.»

ویکتور گفت «بهتر است به من بگوئی اینهمه دم و دستگاه برای چیست؟»

وی‌جی سری تکان داد و گفت، «می‌دانید، از روز اولی که شما مرا به آزمایشگاه چیمرا بردید علاقمند بودم بینم در آنجا چه می‌گذرد. مساله اینجا بود که کسی نمی‌گذاشت من به چیزی دست بزنم.»

ویکتور گفت، «این طبیعی است چون تو هنوز خیلی کوچک بودی.»

وی‌جی گفت «من هرگز احساس بچه بودن نمی‌کردم. خیلی زود تصمیم گرفتم اگر می‌خواهم کاری انجام دهم این است که باید یک آزمایشگاه از آن خود داشته باشم. ابتدا آزمایشگاه کوچکی درست کردم ولی چون هر روز به وسیله جدیدتری نیاز داشتم مجبور شدم آنها بزرگ

کنم.»

ویکتور پرسید «وقتی کارت را شروع کردی چند سال داشتی؟» وی‌جی گفت، «حدوداً هفت سال قبل بود. آن موقع سه سال داشتم. به علت وجود فیلیپ که می‌توانست وسایل مورد نیاز را در اختیارم بگذارد، برپا کردن آزمایشگاه کار آسانی بود. در ابتدا در ساختمان مجاور کافه‌تیریا بودم. ولی بعداً که موضوع تجدید بنای آن مطرح شد ما همه چیز را به اینجا، به برج ساعت منتقل کردیم. این دفتر من از آن زمان تاکنون بوده است.»

ویکتور با تعجب پرسید «برای هفت سال؟»

وی‌جی سری تکان داد و گفت، «در همین حدود.»

ویکتور گفت، «ولی چرا؟»

وی‌جی گفت «برای آنکه کاری جدی انجام دهم. با نگاه کردن به شما و حضور در لابراتوار به دامنه و وسعت بیولوژی علاقمند شدم. این، علم آینده است. در مورد اینکه این پژوهش چگونه باید دنبال شود عقایدی از آن خود داشتم.»

ویکتور گفت «تو می‌توانستی در آزمایشگاه من کار کنی.»

وی‌جی با قاطعیت گفت «امکان نداشت. من خیلی جوان هستم و هیچکس حاضر نبود کاری را که می‌خواهم بگذارد انجام دهم، من نیاز داشتم از محدودیت‌ها، قوانین و مقررات و مددکاری رها باشم، نیاز داشتم جایی از آن خود داشته باشم. دلم لک می‌زند کارهایی را که حداقل در یکسال گذشته انجام داده‌ام به شما نشان دهم. آنچه انجام شده در خواب هم نمی‌دیدید. اگر بفهمید از خوشی بال درمی‌آورید.»

ویکتور با ناباوری گفت «تو به موفقیت‌هایی دست یافته‌ای؟»

«اگر بگویم کشف‌ها و پیشرفتهای حیرت‌آور بهتر حق مطلب را

ادا کرده‌ام. شما می‌توانید خودتان حدس بزنید.»

ویکتور گفت «ولی من نمی‌توانم.»

وی جی گفت «چرا می‌توانید. یکی از پروژه‌ها چیزی است که خود

شما هم روی آن مشغول کار هستید.»

ویکتور مثل اینکه بخواهد طفره برود گفت، «من روی خیلی

چیزها مشغول کار هستم.»

وی جی گفت «گوش بدهید. هدف من اینست که اعتبار این

کشفیات نصیب شما گردد. بطوریکه چیمرا بتواند به اسم خود آنرا ثبت

کند و از منافعش استفاده ببرد. من علاقه‌ای ندارم کسی بداند من در این

کار دخالت داشته‌ام.»

ویکتور گفت «کاری نظیر مسابقه‌شنا.»

وی جی از ته دل خندید، «چیزی شبیه آن. تصور می‌کنم ترجیح

می‌دهم توجه اطرافیان به من جلب نشود. نمی‌خواهم کسی نسبت به من

کنجکاو شود. ظاهراً مردم وقتی اعجوبه‌ای را میان خود می‌بینند نسبت به

او خیلی کنجکاو می‌شوند. ترجیح می‌دهم شما اعتباری کسب کنید و

چیمرا حق امتیاز را به دست آورد. می‌توان گفت که من نتایج پژوهش‌هایم

را در مقابل فضا و لوازمی که در اختیارم هست، به شما تقدیم می‌کنم.»

«رمز کشفیات جدیدت را برایم بگو.»

«برای یک مبتدی، من رمز لقاح تخم بارور شده را در رحم کشف

کرده‌ام. اگر تخم بارور شده نرمال باشد عمل کشت صددرصد با موفقیت

انجام می‌شود.»

ویکتور گفت «شوخی می‌کنی.»

وی جی با اخم گفت «به هیچ وجه شوخی نمی‌کنم. پاسخ اتفاقاً هم

ساده و هم پیچیده‌تر از آن بود که انتظار می‌رفت. کاری که باید صورت

داد در مجاورت قرار دادن تخم بارور شده با سلولهای سطحی رحم، و

ایجاد نوعی ارتباط شیمیائی بود که اکثر مردم آنرا واکنش «آنتی ژن

آنتی بادی»^۱ می‌نامند. این واکنش است که فاکتور ازدیاد عروقی

«پلی‌پتیدی»^۲ را آزاد می‌کند که منجر به کشت تخمک در رحم

می‌شود. من این فاکتور را جدا کرده‌ام و با تکنیکهای باز ترکیبی^۳

«دی.ان.ا.»، آنرا در مقیاس وسیع تولید کرده‌ام. یک بار تزریق آن،

کشف یک تخم بارور شده سالم را صددرصد تضمین می‌کند.»

برای آنکه روی حرفش تأکید بگذارد، وی جی آمپولی را از جیبش

درآورد و در مقابل پدرش روی میز گذاشت و با خنده گفت «این برای

شماست. کسی چه می‌داند شاید شما برنده جایزه نوبل باشید.»

ویکتور شیشه را برداشت و به مایع زلال و چسبناک درونی آن

خیره شد و گفت «چیزی نظیر این باید آزمایش شود.»

وی جی گفت، «این آزمایش انجام شده است. روی حیوان و انسان

نتیجه یکسان بود و صددرصد موفقیت آمیز.»

فیلیپ با تردید خنده‌ای بر لب آورد چون از واکنش ویکتور مطمئن

نبود. ویکتور مجدداً به آمپول نگاه کرد. او فوراً توانست تأثیر اقتصادی و

علمی این کشف را تقدیس کند. او گفت، «این کشف در تکنیکهای

بچه آزمایشگاهی انقلابی به‌وجود می‌آورد و جنبه تاریخی پیدا می‌کند. با

محصولی نظیر این، شرکت باروری دُور را از دست همه می‌رباید. این

کشف اثر جهانی خواهد داشت.»

۱- Anti gen- Anti body

۲- Polypeptide Vessel Proliferation

۳- Recombinant

ویکتور نفس عمیقی کشید، «کاملاً مطمئن هستی که این روی انسان هم کاربرد دارد؟»

وی جی گفت «صددرصد. همانطور که گفتم این، آزمایش شده است.»

ویکتور پرسید «روی کی؟»

وی جی گفت «البته داوطلبین ولی برای گفتن جزئیات وقت بسیار است.»

ویکتور سرش گیج رفت. «داوطلبین گفتی؟» آیا وی جی نمی‌دانست که به شوخی نمی‌شود روی مردم واقعی آزمایش کرد. قوانین اخلاقی را هم انسان باید در نظر داشته باشد. ولی امکانات موجود را نمی‌شد نادیده گرفت. در این میان ویکتور چه کسی بود که قضاوت کند. آیا او خودش در به وجود آوردن اعجوبه‌ای چون وی جی دست نداشت؟

ویکتور گفت «اجازه بده یکبار دیگر آزمایشگاه تو را ببینم.» وی جی جلو رفت تا در را باز کند. ویکتور وارد اتاق اصلی شد. نگهبانها مشغول ورق بازی بودند و به صدای بلند اسپانیولی صحبت می‌کردند.

ویکتور چرخه‌ای در اطراف اتاق زد، «شگفت‌زده»، عبارت نارسائی برای بیان احساس او بود. متوجه شد با دیدن این اشیاء سردردش خیلی خیلی بهتر شده است. احساس سرفرازی فزاینده‌ای کرد. مشکل بود باور کند پسر ده ساله‌اش بوجود آورنده این تشکیلات بوده است.

ویکتور همین طور که دستی روی میکروسکپ الکترونی می‌کشید پرسید «چه کسی درباره این آزمایشگاه می‌داند؟»

«فیلیپ و تعداد محدودی از نگهبانها و اکنون هم شما.»

ویکتور بی‌اختیار به خنده افتاد، «جالب است که همه این کارها

زیر گوش ما انجام شده است.»

ویکتور با ناباوری سرش را تکان داده دور وسائل علمی می‌چرخید و با نوک انگشت بر روی آنها می‌زد. او پرسید «واقعاً از کاشتن این پروتئین مطمئن هستی؟» ویکتور همین‌طور که سؤال می‌کرد در ذهن خود نام شرکت احتمالی‌شان را مرور کرد: «کانسپتول فرتول»

وی جی گفت «کاملاً مطمئن هستم. و این یکی از کشفیات من است. بسیاری دیگر هم وجود دارد. من به پیشرفتهائی در زمینه شناخت فرایند تفکیک و توسعه سلولی نائل شده‌ام که تصور می‌کنم دوره جدیدی را در علم بیولوژی نوید دهد.»

ویکتور ناگهان در جای خود ایستاد و پرسید «آیا مارشا در این مورد چیزی می‌داند؟»

وی جی با تأکید گفت «هیچ چیز»

ویکتور گفت «او یکی از زنان خوشبخت خواهد بود. او از شدت ناراحتی بیمار شده که چرا تو با بچه‌های هم‌سن و سال خودت نمی‌جوشی.»

وی جی گفت «من مشغول‌تر از آنم که برای این چینگیل و یگیل‌ها وقتی داشته باشم.»

ویکتور خندید «خدا می‌داند که او چقدر از این خبر خوشحال خواهد شد. ما باید این خبر را به او بدهیم و او را به اینجا بیاوریم.»

وی جی گفت «مطمئن نیستم این عقیده خوبی باشد.»

ویکتور گفت «برعکس بسیار عقیده خوبی است. او خیالش کاملاً راحت می‌شود و لازم نیست من به سخنرانی دیگری در زمینه پیشرفت

روانی تو گوش دهم.»

وی جی گفت «دلم نمی‌خواهد کسی درباره این آزمایشگاه چیزی بداند. شما هم اتفاقی و غیرمنتظره آن را کشف کردید. تصمیم نداشتم تا رفتن به محل جدید در این مورد چیزی به شما بگویم.»

ویکتور پرسید «محل جدید کجا است؟»

«همین نزدیکیها، یک روز دیگر آنرا به شما نشان می‌دهم.»

ویکتور با اصرار گفت «ولی ما باید به مارشا موضوع را بگوئیم. نمی‌توانی تصور کنی چقدر نگران تو بوده است. قول می‌دهم او به کسی نگوید.»

وی جی گفت، «این خطر کردن است. تصور نمی‌کنم او به اندازه شما از موفقیت‌های من هیجان‌زده شود. او به اندازه شما به موضوعات علمی علاقه ندارد.»

«او از اینکه چنین بچه نابغه‌ای دارد از خوشی پرواز می‌کند و اینکه همه کارها با همت تو انجام شده واقعاً خارق‌العاده است.»

وی جی با شک گفت «شاید...»

ویکتور گفت «به من اعتماد کن.»

وی جی گفت «شاید در این مورد خاص باید حرف شما را قبول کنم. هر چه باشد شما او را بهتر از من می‌شناسید. فقط امیدوارم در قضاوتان اشتباه نکرده باشید. او می‌تواند خیلی در دسر ایجاد کند.»

«همین الان او را می‌آورم.»

«چطور می‌خواهید بدون آنکه توجه کسی جلب شود او را به اینجا

بیاورید؟»

«امروز شبانه است و هیچکس در این اطراف، بخصوص در این

ساعات پایانی روز نیست.»

وی جی با اکراه گفت «بسیار خوب.»

ویکتور با سرعت به طرف پله‌ها رفت، «من تا نیمساعت دیگر برمی‌گردم. حداکثر چهل و پنج دقیقه.» ویکتور از چند پله بالا رفته سپس توقف کرد.

همانطور که قبلاً مشاهده کرده بود پله‌ها به الوارهای چوبی سنگینی منتهی می‌شدند.

ویکتور پرسید «راه خروج این است؟»

وی جی گفت «فقط یک فشار بده باز می‌شود.»

ویکتور پله‌ها را ادامه داد تا سرش به آخرین الوار خورد. الوار را بالا زد و با کمال تعجب در بزرگی به‌راحتی گشوده شد. ویکتور همین‌طور که به وی جی نگاه می‌کرد چشمکی زد و از دریچه خارج شد. پس از خروج او در به همان حالت اول برگشت.

ویکتور با عجله از ساختمان عبور کرد. سالها بود دچار چنین احساساتی نشده بود. قلب او از شدت هیجان به تپش افتاده بود.

پس از مراجعت از دو بازدید نگران‌کننده مارشا یک فنجان چای درست کرد و به اتاق مطالعه رفت تا در محیطی ساکت و آرام به افکار خود بپردازد. در این هنگام صدای ماشین ویکتور از بیرون به گوش رسید.

چند لحظه بعد ویکتور بدون آنکه کتش را درآورده باشد در آستانه در ظاهر شد و گفت «آه عشق من تو آنجا هستی.» سالها بود که مارشا چنین کلمه‌ای از ویکتور نشنیده بود. مارشا گفت «بیا تو»

ولی ویکتور قبل از تمام شدن جمله او، وسط اتاق بود و درحالی‌که

دست او را در دست می‌گرفت سعی کرد وی را از روی کاناپه بلند کند. مارشا مقاومت کرد و دستش را بیرون کشیده گفت «چکار می‌کنی؟»
ویکتور همین‌طور که چشمانش برق می‌زد گفت «می‌خواهم چیزی را به تو نشان دهم.»

«تو را چه شده؟»

ویکتور همین‌طور که سعی داشت مارشا را از جا بلند کند گفت، «خواهش می‌کنم بیا یک خبر بسیار خوش‌آیندی برایت دارم می‌خواهم نشانت بدهم. مطمئنم از آن خیلی خیلی خوش می‌آید.»

مارشا گفت «من هم سورپریزی برای تو دارم که به هیچ وجه از شنیدنش خوشحال نمی‌شوی. بشین چیز مهمی دارم به تو بگویم.»

ویکتور گفت «حرفت باشد برای بعد، آنچه می‌خواهم نشانت دهم مهمتر است.»

مارشا گفت «تصور نمی‌کنم، من خبرهای ناراحت‌کننده بیشتری درباره‌ی وی‌جی شنیده‌ام.»

ویکتور گفت «آنچه من کشف کرده‌ام سبب می‌شود همه ناراحتیهائی که تاکنون درباره‌ی رفتار و کردار وی‌جی داشتی از میان برود.»

ویکتور سعی کرد مارشا را به هر ترتیبی شده بلند کند. مارشا همین‌طور که دستش را بیرون می‌کشید با لحنی خشمناک گفت «ویکتور چرا مثل بچه‌ها شده‌ای.»

ویکتور با خنده گفت «بدترین فحش‌ها را هم که به من بدهی برایم اهمیت ندارد.»

مارشا گفت «شوخی نمی‌کنم. خبر مهمی برای تو دارم.»
بعد همین‌طور که دستهایش را روی پاهایش می‌گذاشت گفت

«وی‌جی علاوه بر دروغهائی که در مورد مدرسه به ما گفته در مورد چیزهای دیگر هم دروغ گفته. متوجه شدم که او حتی یکشب هم منزل ریچی نخواهیده است. حتی یکشب.»

ویکتور که به وی‌جی و وقت مورد نیاز او برای انجام کارهای آزمایشگاهی می‌اندیشید، پاسخ داد «جای تعجبی ندارد.»

مارشا با غیظ گفت، «تو تعجب هم نمی‌کنی؟ وی‌جی و ریچی نه تنها دوست نیستند بلکه چند روز پیش دعوای مفصلی هم داشتند که وی‌جی بینی ریچی را شکسته.»

ویکتور با لحنی آرام گفت «بسیار خوب قبول دارم. آرام باش و به من گوش بده. آنچه به تو می‌خواهم نشان بدهم روشن می‌کند که وی‌جی این مدت کجا بوده است. ممکن است از تو خواهش کنم به من اعتماد کنی و به دنبال من بیایی؟»

چشمان مارشا تنگ شد. حداقل لحن صدای ویکتور آرام و صمیمانه بود.

مارشا با سوعظن پرسید، «مرا می‌خواهی کجا ببری؟»
ویکتور با شور و اشتیاق گفت، «به داخل ماشین. تو بیا کارت نباشد. برو کتت را بپوش.»

مارشا همین‌طور که از اتاق خارج می‌شد گفت «امیدوارم بدانی چکار می‌کنی.»

چند دقیقه بعد مارشا سوار بر ماشین دستش را محکم به داشبورد گرفته گفت، «تصمیم داری با همین سرعت رانندگی کنی؟»

ویکتور گفت، «آخر بیش از این نمی‌توانم طاقت بیاورم.»
ویکتور از رودخانه مری‌مک عبور کرد و وارد چیمرا شد.

برای آنکه کسی متوجه رفت و آمد آنها نشود ویکتور در جای

همیشگی ماشین را پارک کرد و گفت «قدری پیاده روی داریم.»
 هنگامی که آنها به رودخانه نزدیک شدند اواخر بعدازظهر بود. سایه‌های بلندی روی جاده را پوشانده و هوا کاملاً سرد بود. مارشا حدس زد هوا باید حدود سی درجه باشد. ویکتور چند قدمی جلوتر می‌رفت و گاهی به پشت سر نگاهی می‌انداخت گوئی انتظار داشت کسی آنها را تعقیب کند. مارشا هم با کنجکاوی نگاه ویکتور را تعقیب می‌کرد ولی کسی در آن دور و اطراف نبود. مارشا کتتش را محکم به دور خود پیچیده بود ولی احساس می‌کرد آنچه او را به لرزه درآورده چیزی جدا از هوا است.

با کم شدن سرعت مارشا ویکتور دستش را گرفت تا به سرعت او بیفزاید. مارشا ناگهان متوجه شد که آنها از قسمت مسکونی چیمرا وارد بخش غیرمسکونی آن شده‌اند. در دو طرف مارشا ساختمانهای متروکه و تاریک سر برافراشته و منظره ترسناکی به محیط داده بود.

مارشا همین‌طور که تصمیم گرفت جلوتر از آن نرود با خشم گفت «ویکتور هیچ معلوم هست تو مرا کجا می‌خواهی ببری؟»

ویکتور همین‌طور که مارشا را به جلو می‌کشید گفت «دیگر چیزی باقی نمانده، ما تقریباً رسیدیم.» قبل از آنکه آنها وارد ساختمان برج ساعت شوند مارشا ایستاد و با ناباوری گفت:

«امیدوارم از من انتظار نداشته باشی وارد این مخروبه شوم.» مارشا خم شد و نگاهی به برج بلند انداخت. حرکت سریع ابرها سبب شد برای چند لحظه سرش گیج برود.

ویکتور با التماس گفت «خواهش می‌کنم بیا، وی‌جی اینجا است. تو از دیدنش شگفت‌زده می‌شوی. به من اعتماد کن.»

مارشا نگاهی از چهره پرهیجان ویکتور به منظره غم‌افزای درون

ساختمان انداخت. از چشمان ویکتور برقی ساطع بود و حالت انتظاری در آن موج می‌زد. مارشا همین‌طور که قدم به جلو می‌گذاشت گفت «این دیوانگی است.» تاریکی بکلی آنها را دربر گرفته بود.

مارشا اجازه داد ویکتور جلو برود. ویکتور گفت، «فقط چند قدم دیگر باقی مانده»

ویکتور در گوشه‌ای ایستاد، دست مارشا را رها کرد و خم شد و با دست چند ضربه به زمین زد. در نهایت حیرت، مارشا متوجه شد که در باز شد و نور از داخل به بیرون تابید.

وی‌جی گفت، «مادر فوری پائین بیا»

مارشا به سرعت پائین رفت. ویکتور او را دنبال کرد و وی‌جی درپچه را از پشت سر آنها بست.

مارشا نگاهی به اطراف انداخت. منظره اتاق شبیه صحنه فیلم‌های خیالی علمی بود. تلفیق لوازم زنگ‌زده، چرخهای پره‌دار متحرک، دیوار گرانیت با انبوهی از لوازم فوق‌العاده مدرن و پیشرفته، ناهماهنگ و نامتجانس به نظر می‌رسید. مارشا سری به فیلیپ تکان داد. او هم سری تکان داد. مارشا سری به محافظ‌ها تکان داد ولی آنها پاسخی ندادند. مارشا متوجه مرد قوی‌هیکل با پلک افتاده شد.

ویکتور همین‌طور که به مارشا نزدیک می‌شد گفت، «این حیرت‌آورترین چیزی نیست که تا کنون دیده‌ای؟» مارشا نگاهی به ویکتور انداخت و پرسید:

«اینجا کجاست؟»

ویکتور گفت، «اینجا آزمایشگاه وی‌جی است» و سپس توضیح داد چگونه وی‌جی توانسته بدون برانگیختن شک کسی این آزمایشگاه را برپا سازد. ویکتور حتی درباره کشف پروتئین قابل کشت و اینکه این

کشف چه کمکی به علم پزشکی و زنده‌ی عقیم می‌کند صحبت کرد. ویکتور سپس نتیجه‌گیری کرد، «حالا متوجه شدی وی‌جی چرا آنطور که تو دلت می‌خواست اهل رفت و آمد و اجتماعی نبود. او در اینجا بود و روی پروژه‌های خودش کار می‌کرد.»

مارشا نگاهی به وی‌جی انداخت. او به گونه‌ای احتیاط‌آمیز به مادرش خیره شده و منتظر بود عکس‌العمل او را ببیند. انبوهی از وسایل آزمایشگاهی در مقابل او گسترده بود، و او نسبت به واقعی بودن آنها تردیدی نداشت. مارشا پرسید «اینهمه لوازم از کجا آمده؟» ویکتور گفت «به جای خوب قضیه رسیدی. اینها همه متعلق به چیمرا است.»

مارشا پرسید «ولی چگونه به اینجا آورده شده؟»

ویکتور من‌من‌کنان گفت «حدس می‌زنم...» و بعد درحالی‌که به وی‌جی نگاه می‌کرد گفت «چگونه این لوازم را به اینجا آوردی؟» وی‌جی بطور مبهم گفت، «تعدادی از افراد کمک کردند. فیلیپ بیشتر از همه در انتقال لوازم یاری رساند. تعدادی از قطعات باید پیاده و بعد مجدداً سوار می‌شد. ما از راه تونل وسایل را به اینجا آوردیم.» ویکتور ناگهان با لحنی سوءظن‌آمیز پرسید، «آیا گرهارد هم جزء افرادی بود که به تو کمک کرد؟»

وی‌جی اعتراف کرد «بله او هم کمک کرد.»

مارشا پرسید «چرا آدمی مثل گرهارد باید مایل به کمک به تو باشد؟»

وی‌جی بطور سربسته گفت، «او قبول کرد که این، کار عاقلانه‌ای است. من مدتی با کامپیوتر چیمرا کار کرده و متوجه شده بودم چه کسانی به آن دستبرد می‌زنند. بعد از کسب این اطلاعات از آن افراد

خواستم از ادارات مربوطه خود لوازمی در اختیار من بگذارند. البته هیچکدام از آنها نمی‌دانست که دیگری درگیر است یا اینکه به چه کاری مشغول می‌باشد. بنابراین آب از آب تکان نخورد و همه چیز به‌خوبی پیش رفت.»

مارشا گفت «این کار نوعی اخاذی است.»

«من هرگز کسی را تهدید نکردم فقط به آنها گفتم که از کار آنها خبر دارم و بعد هم از آنها خواستم کاری برایم انجام دهند.» ویکتور گفت، «تصور می‌کنم وی‌جی به‌موقع و به‌گونه‌ای موثر با مسائل برخورد کرده ولی او باید فهرستی از کسانی که دستبرد زده‌اند به من بدهد.»

وی‌جی گفت، «متأسفم، ولی من با این افراد به توافق رسیدم. علاوه بر آن بدترین متخلف که گرهارد باشد توسط اداره حسابداری تحت تعقیب قرار گرفته است. طنز قضیه در اینجا است که او تصور کرد من پشت این قضیه بودم.»

ویکتور مثل اینکه ناگهان چیزی را کشف کرده باشد گفت «حالا می‌فهمم. پس گرهارد با پرتاب کردن آجر و کشتن «کیسا» درواقع می‌خواسته پیامی به تو برساند.»

وی‌جی تصدیق کرد، «آدم ابله»

مارشا ناگهان گفت، «من می‌خواهم از اینجا بیرون بروم.» ویکتور و وی‌جی از شنیدن این حرف یکه خوردند.

ویکتور گفت «ولی هنوز چیزهای زیادی مانده که ببینی.»

مارشا گفت، «مطمئناً همین‌طور است، ولی برای حال حاضر کافی است.» مارشا از پدر نگاهی به پسر انداخت، و ناگهان احساس کرد عجیب معذب است و از آنجا وحشت دارد.»

ویکتور همین طور که به انتهای غربی اتاق اشاره می کرد گفت «اتاق نشیمن هم وجود دارد...» مارشا به روی خودش نیورد که چیزی شنیده است و به طرف پله ها رفت.

وی جی به نجوا گفت، «به تو گفتم او نباید چیزی بفهمد.» ویکتور دستی به شانه وی جی گذاشت و به نجوا جواب داد «نگران نباش، من کارها را جور می کنم» بعد با صدای بلند به مارشا گفت «صبر کن من هم می آیم.»

مارشا مستقیماً به طرف دریچه خروجی رفت آنرا باز کرد و خارج شد.

در میان تاریکی و از میان آشغال و زباله ها راهش را پیدا کرد و وقتی به هوای بیرون رسید نفسی به راحتی کشید. ویکتور همین طور که قدمهایش را تند می کرد تا به او برسد گفت «مارشا برای محض رضای خدا صبر کن، کجا داری می روی؟»

مارشا که با اطمینان قدم برمی داشت گفت «منزل»

ویکتور گفت «چرا اینطوری رفتار می کنی؟»

مارشا جواب نداد و به جای آن به سرعت خود افزود. آنها درواقع به جای راه رفتن می دویدند. وقتی به ماشین ویکتور رسیدند مارشا در را باز کرد و داخل شد.

ویکتور از طرف دیگر سوار شد و گفت «نمی خواهی با من حرف بزنی؟»

مارشا درحالی که دندانهایش را به هم می سائید به جلو خیره شده بود. آنها در سکوت به راه افتادند. وقتی منزل رسیدند ویکتور گفت، «مارشا چرا اینطوری رفتار می کنی؟ من تصور می کردم بعد از آنهمه نگرانی که در مورد افت مجدد هوشی وی جی داشتی، اگر این صحنه را ببینی مثل

من هیجان زده می شوی. ظاهراً وی جی حالش خوب است و به اندازه سابق تیز و باهوش است.»

مارشا به تندی گفت، «نکته همین جا است. هوش وی جی به زیادی سابق است و این مرا به وحشت می اندازد. ظواهر آزمایشگاه نشان می دهد که او باید نوع خود را حفظ کرده باشد، اینطور نیست؟»

ویکتور گفت «دقیقاً همین طور است. آیا این جای شگفتی نیست؟»

مارشا حرفش را قطع کرد و گفت «نه، اگر وی جی هنوز همان نابغه قبلی است پس افت هوشی او باید تظاهری و نمایشی بوده باشد. او تمام مدت تظاهر می کرده که هوشش را از دست داده است. او به تست های روانشناسی هم با زیرکی جواب داد، البته به جز تست «میزان اعتبار». ویکتور، او یک عمر بطور ساختگی زندگی کرده، و زندگی او چیزی جز یک دروغ بزرگ نبوده.»

ویکتور گفت، «این موضوع به گونه ای دیگر هم قابل توجیه است. شاید ضریب هوشی او پائین افتاده و مجدداً بالا رفته است.»

مارشا گفت «همین هفته از او تست ضریب هوشی کردم. ضریب او از زمانیکه سه سال و نیم داشته حدود ۱۳۰ بوده است.»

ویکتور با قدری ناراحتی گفت، «بسیار خوب، نکته اینجا است که وی جی حالش خوب است و ما نباید نگران او باشیم. درواقع او خیلی بهتر از خوب است. این آزمایشگاه را با دست خالی برپا کرده است. ضریب هوشی او باید قاعدتاً بیشتر از ۱۳۰ باشد. و این به این معنی است که پروژه «ان.جی.اف» من چندان هم از لحاظ کیفی موفقیت آمیز نبوده.»

مارشا با ناامیدی سرش را تکان داد، باورش نمی شد ویکتور تا این

حد خام باشد. «واقعاً خیال می‌کنی با این ژن‌بازیه‌ها و موتاسیون‌ها چه بچه‌ای بوجود آورده باشی؟»

ویکتور بی‌درنگ گفت «بچه‌ای کاملاً نرمال، با هوش فوق‌العاده.»

«دیگر چه؟»

«منظورت از این حرف چیست؟»

مارشا گفت «درباره شخصیتش چه داری بگوئی؟»

ویکتور گفت «منظورت پسرمان وی‌جی است؟»

مارشا مجدداً تکرار کرد «شخصیتش چطور می‌شود؟»

«لعنت به هر چه شخصیت و این گونه واژه‌ها است. بچه، خارق‌العاده است. او در کوتاه زمانی یک پیشرفت غیرمنتظره علمی داشته، حالا چه می‌شود اگر یکی دو تا هم مشکل شخصیتی داشته باشد. همه ما مشکل داریم.»

مارشا همین طور که بغضش می‌ترکید گفت «تو یک هیولا خلق

کرده‌ای و من هرگز تو را نمی‌بخشم.»

ویکتور با ناامیدی گفت «تو قدری تأمل داشته باش.»

مارشا گفت «وی‌جی موجود عجیب و غریبی است. هوش او، وی

را از سایرین جدا کرده. ظاهراً او وقتی سه سالش شد، متوجه این موضوع گردید. هوش او از همه افراد معمولی بالاتر است. او نمی‌تواند جوابگوی هم‌سن و سال‌های خودش باشد. هوش و ذکاوتش او را فراسوی همه کس و همه چیز قرار داده است.»

ویکتور گفت «حرفهایت تمام شد؟»

مارشا فریاد زد «نه تمام نشده. در مورد مرگ آن دو کودک

بی‌گناهی که ژن نظیر وی‌جی داشتند چه داری بگوئی؟ آنها چرا

مردند؟»

«دوباره چرا موضوع آنها را به میان می‌کشی؟»

مارشا همین طور که صدایش را پائین آورده بود بدون آنکه به سؤال ویکتور توجه کند گفت، «در مورد مرگ دیوید و جنیس چه می‌گوئی. فرصت نشد این را بگویم. امروز به دیدن پدر و مادر جنیس رفتم و آنها گفتند جنیس مطمئن بود که وی‌جی در مرگ دیوید دست داشته است. جنیس به پدر و مادرش گفته بود که وی‌جی یک شیطان است.»

ویکتور گفت «این مهملات را ما قبل از مرگ او هم شنیده بودیم.

او یک آدم خرافاتی روانی شده بود. تو خودت هم همین را می‌گفتی.»

«ولی ملاقات خانواده جنیس سبب شد مجدداً این افکار را در ذهنم

مرور کنم. جنیس اطمینان داشت که چیز خور و مسموم شده است.»

در اینجا ویکتور شانه‌های مارشا را گرفته به‌سختی تکان داد و گفت

«مارشا حرف دهانت را بفهم تو داری چرند می‌گوئی. اگر یادت باشد

دیوید به علت سرطان مرد. جنیس قبل از مرگ شعورش را از دست داده

بود و علاوه بر سایر مشکلات دچار «پارانویا»^۵ شده بود. او احتمالاً

«متاستاس» مغز داشت. علاوه بر آن مردم از مسموم شدن که سرطان

نمی‌گیرند.»

ویکتور اگرچه این حرفها را می‌زد ولی دل خودش هم به شک

افتاده بود. او به یاد «دی.ان.ا.»ی از حالت عادی خارج شده سلولهای

سرطانی جنیس و دیوید افتاد.

ویکتور همین‌طور که می‌نشست گفت «اطمینان دارم مسأله با

۵ - Paranoia اختلال روانی است که بوسیله هذیان سیستماتیک مانند توهم و

مخصوصاً سؤزن شخص می‌شود و اغلب در حالتهای اسکیزوفرنی دیده می‌شود.

سیاست داخلی چیمرا ارتباط پیدا می‌کند. کسی از پروژه «ان.جی.اف» سر در آورده و حالا می‌خواهد مرا بی‌اعتبار کند. به همین دلیل است می‌خواهم وی‌جی این روزها تنها نماند.»

مارشا گفت «چه موقع تصمیم به این کار گرفتی؟»

«نمی‌دانم توی همین هفته.»

مارشا با صدای نگران گفت، «بسیار خوب این به آن معنی است که حتی تو هم فکر می‌کنی که مرگ بچه‌ها طبیعی نبوده و کسی عمداً آنها را به قتل رسانده است.»

ویکتور یادش رفته بود که عمداً موضوع خورنده شدن سفالوکلور را از مارشا پنهان کرده بود. مارشا با خاطری آزرده پرسید «ویکتور تو چه چیز را از من پنهان می‌کنی؟»

ویکتور کمی خود را جابجا کرد. ابتدا سعی کرد داستانی از خود جعل کند ولی وقایعی که آنروز اتفاق افتاده بود او را نسبت به همه چیز بی‌تفاوت کرده بود. آهی کشید و موضوع پیدا شدن سفالوکلور را در خون بچه‌ها توضیح داد.

مارشا گفت «وای خدای من. تو اطمینان داری کسی توی شرکت دارو را به بچه‌ها داده است؟»

ویکتور گفت «صددرد. تنها جایی که این دو بچه زندگی مشترک داشتند در مهد کودک بود. و این جایی بود که سفالوکلور باید به ایشان داده شده باشد.»

مارشا برای آنکه مطمئن شود که این کار وی‌جی نبوده گفت «ولی چه کسی می‌تواند دست به چنین جنایتی بزند.»

«این باید یا کار هورست باشد یا کار رونالد که به عقیده من کار هورست است. به همین جهت می‌خواهم کسی از وی‌جی مراقبت کند تا

به او سفالوکلور داده نشود.»

در این موقع در ناگهان باز شد و وی‌جی، فیلیپ و پدر و گونزالس وارد اتاق نشیمن شدند. مارشا تکان نخورد ولی ویکتور از جا پرید و گفت «سلام به همگی.» ویکتور سعی کرد رفتاری طبیعی داشته باشد. او «پدرو» را به مارشا معرفی کرد. مارشا حرفش را قطع کرد و گفت آنها قبلاً یکدیگر را دیده بودند.

ویکتور که نمی‌دانست چکار باید بکند دستهایش را به هم مالید و گفت «بسیار خوب.»

مارشا نگاهی به وی‌جی انداخت و وی‌جی با نگاه پرنفوذ و سردش به او جواب داد. مارشا سعی کرد نگاهش را از او بردارد. واقعاً برایش ترسناک بود به فکرهایی که در ذهنش در مورد وی‌جی داشت بچسبید، بویژه از آن زمانی که متوجه شده بود از وی‌جی می‌ترسد.

ویکتور گفت «نمی‌فهمم چرا شما سری به حمام نمی‌زنید؟»

وی‌جی گفت «اتفاقاً فکر خوبی است.» او و فیلیپ از پله‌ها بالا رفتند.

ویکتور از «پدرو» پرسید «صبح برمی‌گردی؟»

پدرو گفت «بله آقا، ساعت ۶ صبح در حیاط در ماشینم منتظر خواهم بود.»

ویکتور محافظ را بدرقه کرد سپس به آشپزخانه آمد و گفت «من الان بالا می‌روم و در مورد مسأله افت هوشی با وی‌جی صحبت می‌کنم تا خیال تو راحت شود.»

مارشا گفت «من از حالا می‌دانم جواب او چیست. حالا هر کار دلت می‌خواهد بکن.»

ویکتور از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق وی‌جی شد. وی‌جی با نگاه

منتظری از او استقبال کرد. ویکتور دستخوش احساساتی شده بود که آمیزه‌ای از ترس، شگفتی و احترام بود. پسرش فوق‌العاده زیبا بود و در عین حال ذهنی نامحدود داشت. ویکتور نمی‌دانست باید حسادت کند یا مباحثات نماید.

وی‌جی گفت «مادر از دیدن آزمایشگاه به اندازه شما هیجان‌زده نشد.»

ویکتور گفت «همه چیز برای او قدری تکان‌دهنده بود.»

وی‌جی گفت «ایکاش با پیشنهاد تو موافقت نکرده بودم.»

ویکتور گفت «نگران آن نباش خودم همه کارها را جور می‌کنم. ولی مسأله‌ای وجود دارد که سالها است او را رنج می‌دهد. آیا وقتی سه سال و نیمت بود تو به دروغ تظاهر کردی که هوشت را از دست داده‌ای؟»

وی‌جی گفت «البته که این طور بود. مجبور بودم تظاهر کنم. اگر نکرده بودم نمی‌توانستم به کارم ادامه دهم. من نیاز به گمنامی داشتم و اگر همه مرا به عنوان اعجوبه و نابغه می‌شناختند نقشه‌ام را نمی‌توانستم عملی کنم. باید همه مرا بصورت یک بچه نرمال نگاه می‌کردند و برای اینکه همه این تصور را بکنند ناگزیر بودم تظاهر به نرمال بودن یا چیزی نزدیک به آن بکنم.»

ویکتور گفت «فکر نکردی بهتر است موضوع را با من در میان بگذاری؟»

وی‌جی گفت «بابا شوخی‌ات گرفته. تو و ماما تمام مدت دوست داشتید مرا به نمایش بگذارید. شماها تحت هیچ عنوان حاضر نبودید به من اجازه دهید میدان را خالی کنم.»

ویکتور گفت «احتمالاً تو راست می‌گویی. تا مدتی توانائی‌های تو

همه چیز را در زندگی ما تحت شعاع قرار داده بود.»

وی‌جی با لبخندی گفت «حالا حاضری با من مسابقه شنا بدهی. قول می‌دهم تو برنده شوی.»

ویکتور با زور خنده‌ای کرد و گفت «نه متشکرم. ترجیح می‌دهم پائین بروم و با مارشا صحبت کنم و او را دلجوئی دهم. تو خوش باش.» ویکتور به طرف در رفت ولی مجدداً برگشت و گفت «فردا دوست دارم در مورد جزئیات پروژه لقاچ مصنوعی برایم صحبت کنی.»

وی‌جی گفت «برایم هیجان‌انگیز است درباره آن توضیح دهم.»

ویکتور سری تکان داد، لبخندی زد و به طرف پله‌ها رفت. وقتی نزدیک آشپزخانه رسید بوی سیر و پیاز و فلفل از سس اسپاگتی به مشام می‌رسید. همین که مارشا مشغول تهیه شام شده بود مژده خوبی بود.

مارشا برای آنکه ذهنش را متوجه جای دیگر کند سرش را به تهیه شام مشغول کرد. آنچه آنروز اتفاق افتاده بود بکلی ذهنش را مخدوش کرده بود و خودمشغولی تنها چاره برای دور شدن ذهن از افکار ناراحت‌کننده بود. وقتی ویکتور وارد شد، مارشا علناً ورودش را نادیده گرفت و سرش را به باز کردن سس گوجه‌فرنگی مشغول کرد.

ویکتور هم چیزی نگفت، درعوض شروع به چیدن میز و آوردن نوشابه کرد. وقتی کارش تمام شد روی یکی از چهارپایه‌های آشپزخانه نشست و گفت حدس تو در مورد تظاهر کردن وی‌جی به اینکه هوشش را از دست داده درست بود.

مارشا همین طور که کاهو، پیاز و خیار را از یخچال بیرون می‌آورد گفت «جای تعجب نیست.»

«ولی دلیل وی‌جی کاملاً عاقلانه بود.» ویکتور سپس حرف وی‌جی را تکرار کرد.

مارشا گفت «حتماً انتظار داری با شنیدن این خبر خیال من از جهت وی جی راحت شود. راستش را بگو وقتی بالا بودی هیچ درباره مرگ آن دو بچه و دیوید و جنیس هم از وی جی سوالی کردی؟»
ویکتور وحشت زده گفت «البته که نه، چه دلیلی داشت این کار را بکنم؟»

«چرا که نکنی؟»

«برای آنکه این عمل غیرعقلانه است.»

مارشا گفت «اما تصور من این است که تو چیزی نپرسیدی برای آنکه می ترسیدی.»

ویکتور حرفش را قطع کرد «دست بردار، باز مهمل گوئی را شروع کردی.»

مارشا با آهنگی غمگین گفت «ولی من می ترسم از او سوال کنم.»
و ناگهان احساس کرد گلوله‌ای گلویش را می فشارد.

«تو بدجوری افسار تصوراتت را رها کرده‌ای. می دانم روز ناراحت کننده‌ای داشتی و از این بابت متأسفم. فکر می کردم خیلی هیجان زده شوی ولی تصور می کنم روزی به امروز برگردی و به خودت بخندی. اگر کار لقاح چیزی باشد که وی جی می گوید، موفقیت او حد و مرزی ندارد.»

مارشا بدون آنکه مطمئن باشد گفت، «امیدوارم این طور باشد.»
ویکتور گفت، «ولی باید قول بدهی در مورد آزمایشگاه وی جی با احدی صحبت نکنی.»

«به کی دارم بگویم؟»

ویکتور گفت «برای حال حاضر کار وی جی را به من بسپار. اطمینان دارم که روزی باعث افتخار ما خواهد شد.»

ناگهان مارشا احساس کرد از درون دارد می لرزد و گفت «اینجا سرد نیست؟»
ویکتور حرارت سنج را چک کرد و گفت، «نه، اگر هم باشد، گرم است.»

فصل دوازدهم

یکشنبه صبح

ساعت چهار و سی دقیقه صبح مارشا از صدائی از خواب بلند شد. ابتدا نمی‌دانست چه چیز او را از خواب بیدار کرده، برای چند لحظه چند نفس کوتاه کشید و به صداهای اطراف خود گوش داد ولی صدای غیرعادی و غیر منتظره‌ای به گوش نمی‌رسید. مارشا مجدداً دراز کشید و سعی کرد به خواب رود ولی به هیچ وجه نتوانست. در ذهنش، تمام مدت منظرهٔ آزمایشگاه ترس آور وی جی و در مجاورت بودن لوازم مدرن و قدیمی در کنار یکدیگر، مجسم می‌شد. بعد قیافهٔ مرد قوی هیکل با پلک خوابیده در مقابل دیدگانش ظاهر شد.

مارشا آرام از جایش بلند شد و روی لبهٔ تخت نشست و آرام بدون آنکه ویکتور را از خواب بیدار کند از تخت بیرون آمد، روبدوشامبرش را پوشید، سرپائی‌هایش را به پا کرد و آرام و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

چند لحظه در کریدور تأمل کرد و با خود اندیشید که به کجا برود. نیروئی پنهانی او را به طرف اتاق وی جی کشاند، لذا رهسپار آنجا

شد. وقتی آنجا رسید متوجه شد که در کمی باز است.

به آهستگی در را باز کرد. از تیر چراغ برق خیابان نوری از پنجره‌ها به داخل اتاق تابیده بود. خدا را شکر وی جی عمیقاً در خواب بود. او به پهلو خوابیده، صورتش به طرف مارشا و کاملاً شبیه یک فرشته بود. آیا پسر محبوب او می‌توانست در رخدادهای تاریک چیمرا دست داشته باشد؟ او قصد نداشت به جنیس و دیوید پسر بسیار عزیز خود فکر کند ولی درنهایت وحشت، قیافه زرد و بیمار دیوید در روزهای آخر زندگیش در مقابل دیدگانش مجسم شد.

مارشا جلوی اشکش را گرفت. برای یک لحظه با وحشت خودش را مشاهده کرد که بالش را برداشته روی صورت وی جی گذاشته و او را آرام خفه می‌کند. از این فکر به خود لرزید، خودش را کنار کشید از اتاق به سرعت بیرون رفت و به کریدور بازگشت.

مارشا در مقابل درب اتاق پذیرائی که موقتاً به فیلیپ داده بودند، ایستاد. در را هل داد و به داخل نگاه کرد. کله بزرگ فیلیپ روی ملحفه سفید سایه انداخته بود. پس از کمی تأمل مارشا وارد اتاق شد و در کنار تخت ایستاد. فیلیپ با صدای بلند نفس می‌کشید. مارشا خم شد، تکانی به شانه او داد و آهسته گفت «فیلیپ، فیلیپ»

فیلیپ چشمانش را از هم باز کرد، ناگهان از جا بلند شد و برای یک لحظه قبل از شناختن مارشا آثار ترس بر چهره‌اش نمایان شد. سپس آرام گرفت و لبخندی بر لبانش نقش بست.

مارشا به نجوا گفت «متأسفم که ترا بیدار کردم ولی لازم بود چند دقیقه با تو صحبت کنم.»

فیلیپ گفت «خواهش می‌کنم»، سپس روی آرنج دستش خم شد. مارشا یک صندلی نزدیک تخت برد، چراغ خواب را روشن کرد،

نشست و گفت «می‌خواستم از اینکه دوست خوبی برای وی جی هستی تشکر کنم.»

از شنیدن این جمله فیلیپ گل از گلش شکفت، لبخند بلندبالائی زد و سری تکان داد.

مارشا گفت «در برپا کردن آزمایشگاه تو کمک بزرگی به وی جی کردی؟»

فیلیپ مجدداً سرش را تکان داد.

«چه کسان دیگری در برپائی آزمایشگاه کمک کردند؟»

خنده از لب فیلیپ دور شد. نگاه ناراحت کننده‌ای به اطراف انداخت و گفت «اجازه ندارم چیزی بگویم.»

مارشا گفت «من مادر وی جی هستم و اشکالی ندارد اگر چیزی به من بگوئی.»

فیلیپ خود را جابجا کرد.

مارشا منتظر ماند ولی فیلیپ حرفی نزد.

مارشا پرسید «آیا آقای گفارد کمک کرد؟»

فیلیپ سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«ولی آقای گفارد به دردسر افتاد. آیا پس از این جریان از دست وی جی عصبانی شد؟»

فیلیپ سرش را تکان داد «بله او عصبانی شد و بعد وی جی عصبانی شد ولی وی جی با آقای مارتینز صحبت کرد.»

«اسم کوچک آقای مارتینز چیست؟»

«اورلاندو»

«آیا آقای مارتینز هم در چیمرا کار می‌کند؟»

فیلیپ مجدداً قیافه‌اش درهم رفت، «نه او در «متاپان» کار

می کند.»

«منظورت شهر متاپان در جنوب بوستون است؟»

«بله»

مارشا خواست سوال دیگری را شروع کند که ناگهان احساس کرد کسی وارد اتاق شده. تمام بدنش ناگهان به لرزه افتاد. به طرف در برگشت. وی جی در آستانه در ایستاده و سرش را به داخل اتاق آورده بود.

او گفت «تصور می کنم فیلیپ باید بخوابد.»

مارشا فوراً از جا بلند شد. خواست چیزی بگوید ولی صدایش درنیامد. با سرعت از کنار وی جی گذشت و وارد اتاق خودش شد. تا نیم ساعت مارشا وحشت زده نشسته و می ترسید مبادا وی جی وارد اتاقش شود. هر بار که باد شاخه های درخت بلوط را به شیشه اتاق می زد مارشا نیم متر از جا می پرید.

ولی وقتی دیگر خبری از او نشد مارشا آرام گرفت. به رختخواب رفت و سعی کرد بخوابد ولی فایده نداشت. افکارش متوجه این شد که اورلاندو مارتینز چه کسی می تواند باشد. بعد فکر جنیس و سپس فکر دیوید ذهنش را مشغول کرد و با آمدن فکر آنها قلبش مالامال از غم شد. از خودش پرسید چه چیز ممکن است موجب مرگ او شده باشد.

تنها چیزی که بعداً متوجه شد این بود که ویکتور او را بیدار کرد تا بگوید با وی جی عازم آزمایشگاه است. مارشا پرسید ساعت چند است و همزمان خودش به آن نگاه کرد. با کمال تعجب دید ساعت نه و سی دقیقه است.

ویکتور گفت «چنان به خواب عمیق فرو رفته بودی که دلم نیامد تو را بیدار کنم. من و وی جی عازم آزمایشگاه هستیم. او قرار است

جزئیات عمل کشت را که انجام داده برایم توضیح دهد. احساس می کنم کار او واقعاً پدیده جدیدی باشد.»

مارشا سرش را تکان داد «من در منزل خواهم ماند. تو می توانی

بعداً درباره آن برایم توضیح دهی.»

ویکتور پرسید «آیا مطمئن هستی اگر این کشف همانقدر خوب باشد که من احساس می کنم از شنیدنش تو هم حالت بهتر خواهد شد؟»
مارشا با تردید گفت «مطمئناً همین طور است.»

ویکتور بوسه ای به پیشانی او زد و گفت «سعی کن استراحت کنی.

همه چیز به بهترین وجهی جور خواهد شد. من به آن اطمینان دارم.»

ویکتور ذوق زده و هیجان زده از پله ها پائین رفت. اگر نتیجه کار کشت موفقیت آمیز باشد او در جلسه چهارشنبه می تواند این مژده را به سایر اعضای هیأت مدیره بدهد.

وی جی پشت در خروجی کت پوشیده آماده بود و پرسید «مامان نمی آید؟»

ویکتور گفت، «نه، ولی امروز آرام تر بود. از ظاهرش کاملاً پیدا بود.»

وی جی گفت «نصف شب او فیلیپ را به استنطاق کشیده بود. این گونه رفتارهای اوست که مرا دلخور می کند.»

پس از اینکه ماشین از محوطه دور شد، مارشا به طبقه بالا رفت و دفتر تلفن بوستون را بیرون کشید روی کاناپه نشست و دنبال کلمه مارتینز گشت. متأسفانه تعداد مارتینزها و حتی اورلاندو مارتینز زیاد بود ولی یک مارتینز در متاپان بود. مارشا تلفن را روی زانویش گذاشت و شماره را گرفت. مارشا می خواست شروع به صحبت کند که متوجه شد ضبط صوتی به او جواب می دهد.

پیام روی ضبط صوت تکرار کرد که «دفتر مارتینز از دوشنبه تا جمعه باز است.» مارشا پیغامی نگذاشت فقط از روی دفترچه تلفن آدرس را برداشت.

مارشا دوش گرفت لباس پوشید قهوه و تخم مرغی برای خودش آماده کرد و پس از صرف صبحانه کت پوشید و سوار ماشین شد. پانزده دقیقه بعد او جلو مدرسه وی جی ماشینش را پارک کرد. هوا آفتابی بود ولی باد ملایمی می‌وزید. سطح جوضچه‌هایی که از بارش باران دیروز بوجود آمده بود با وزش باد به ارتعاش درآمده بود. بسیاری از شاگردان در حال ورود و خروج از مراسم کلیسا بودند. مارشا در مقابل در کلیسا که به سبک گوتیک ساخته شده بود منتظر آقای رمینگتون ایستاد.

بزودی زنگهای برج ساعت یازده را اعلام کردند. درهای کلیسا باز شد و بچه‌ها با گونه‌های قرمز و برافروخته از کلیسا بیرون ریختند. در میان آنها تعدادی از دبیران از جمله آقای رمینگتون دیده می‌شد. چهره او با ریش‌های بلند پرپشت از میان سایرین کاملاً مشخص بود.

مارشا منتظر ماند تا او نزدیک شود و وقتی در چند متری او قرار داشت وی را به نام صدا کرد. او برگشت و به مارشا نگاه کرد و با تعجب گفت:

«دکتر فرانک شما اینجا چکار می‌کنید؟»

مارشا گفت «صبح بخیر، امیدوارم مزاحم نشده باشم.»

رمینگتون گفت «به هیچ وجه، مسأله‌ای پیش آمده؟»

«از شما سوالی داشتم که ممکن است قدری عجیب بیاید. امیدوارم مرا عفو بفرمائید. شما به من گفتید معلمی که سخت کوشیده بود با وی جی دوست شود مرده است. می‌توانم بپرسم علت مرگ او چه بود؟»

رمینگتون گفت «آن مرد بیچاره از سرطان مرد.»

مارشا گفت «منهم از همین می‌ترسیدم.»

رمینگتون گفت «متوجه منظورتان نشدم.»

مارشا توضیح بیشتری نداد و پرسید «آیا می‌دانید از چه سرطانی

فوت کرد؟»

«متأسفانه نمی‌دانم، ولی همسر او کارمند ما است، به نام «استفانی

کوندیش»، می‌توانید با او صحبت کنید.»

مارشا پرسید «از نقطه نظر شما اشکالی ندارد امروز با ایشان

صحبت کنم؟»

آقای رمینگتون گفت «به هیچ وجه. ایشان در یک خانه روستائی

مجاور خانه مدیر زندگی می‌کنند. چمن منزل ما مشترک است. من عازم

منزل هستم و خانه ایشان چند قدم بالاتر از خانه من است. خوشحال

می‌شوم شما را به ایشان معرفی کنم.»

مارشا با آقای رمینگتون به راه افتاد. ضمن راه رفتن پرسید، «آیا از

معلمین شما کسی هم با پسر مرحوم من دیوید نزدیکی داشتند؟»

آقای رمینگتون گفت «اکثر معلم‌ها دیوید را دوست داشتند. او

خیلی محبوبیت داشت. اگر بخواهم از میان معلمین یکی را انتخاب کنم

می‌گویم آقای «جو آرنولد». او معلم تاریخ و خیلی مورد علاقه بچه‌ها

است. تصور می‌کنم به دیوید هم خیلی نزدیک بود.»

خانه‌ای که آقای رمینگتون از آن صحبت کرده بود، کلبه‌ای با

دیوارهای گچی و سقف کاهگلی بود. ظاهر آن بیشتر شباهت به

خانه‌هایی داشت که در داستانهای افسانه‌ای از آن صحبت می‌شود. آقای

رمینگتون زنگ زد و مارشا را به خانم کوندیش معرفی کرد. او خانمی

هم‌سن مارشا باریک اندام و جذاب بود. مارشا فهمید که او رئیس قسمت

تربیت بدنی مدرسه است.

خانم کوندیش مارشا را به داخل منزل دعوت کرد و آقای رمینگتون از آنها خداحافظی نمود.

خانم کوندیش مارشا را به آشپزخانه برد و او را به صرف چای دعوت کرد. وقتی نشستند گفت: «لطفاً مرا استفانی خطاب کنید. پس شما مادر وی جی هستید. شوهر من خیلی به پسر شما علاقمند بود. او همیشه می گفت که وی جی پسر فوق العاده باهوش و خارق العاده ای است. او واقعاً شیفته وی جی شده بود.»

مارشا گفت «آقای رمینگتون هم همین را می گفتند.»

«او عادت داشت داستان حل کردن مسأله جبر وی جی را برای همه دوستانش تعریف کند.»

مارشا گفت، مدیر مدرسه داستان را برای او تعریف کرده است. استفانی گفت «ولی ریموند عقیده داشت پسر شما مسأله ای دارد و برای همین بود سخت می کوشید او را از گوشه گیری بیرون بکشد. او واقعاً کوشش کرد. او تصور می کرد وی جی بیش از اندازه تنها است و می ترسید مبادا یک روز دست به خودکشی بزند. او نگران این بچه بود نه از نظر درسی بلکه از نظر اجتماعی.»

مارشا سرش را تکان داد.

استفانی پرسید «این روزها در چه حال است، من کمتر او را

می بینم.»

«متأسفانه او هنوز هم دوستان زیادی ندارد و اهل معاشرت و رفت و

آمد نیست.»

استفانی گفت «واقعاً متأسفم این را می شنوم.»

مارشا خودش را جمع کرد و بعد گفت «امیدوارم جسارت نکرده

باشم ولی یک سؤال خصوصی داشتم. آقای رمینگتون گفتند که همسر

شما از سرطان فوت کردند. اجازه دارم بیرسم چه نوع سرطانی؟» استفانی گفت «خواهش می کنم.» و یکمرتبه بغض کرد، «برایم صحبت کردن درباره او مشکل است. «ری» از سرطان کبد، سرطانی بسیار نادر فوت کرد. او در بیمارستان «ماساچوست» در بوستون تحت درمان قرار گرفت. دکترها فقط چندین کیس نظیر آنرا مشاهده کرده بودند.»

اگرچه مارشا انتظار شنیدن چنین خبری را داشت ولی احساس کرد ضربه ای به سرش کوبیده شد. این دقیقاً خبری بود که از شنیدنش وحشت داشت.

مارشا با زیرکی و مهارت به صحبت خاتمه داد ولی قبل از آن از استفانی خواست وسیله ملاقات او را با آقای «جو آرنولد» فراهم آورد. آقای آرنولد از آن معلم های تاریخ خشک و جدی که مارشا تصور می کرد نبود. او با گرمی و خوشروئی از مارشا استقبال کرد. او هم هم سن مارشا بود و از قیافه اش کاملاً پیدا بود که باید خیلی طرفدار داشته باشد. او باید معلم ایده آلی باشد از آن معلم هایی که همه بچه ها را به خود جذب می کند. بدون شک دیوید هم به طرف او کشیده شده بود.

آقای آرنولد همین طور که در را باز نگاه داشته و مارشا را به اتاق مطالعه خود هدایت می کرد از دیدار او اظهار خرسندی کرد و گفت «دیوید بعد از ظهرهای زیادی را در اینجا گذراند.»

ناگهان بغض گلوی مارشا را گرفت. جای تأسف بود که او از زندگی دیوید و آنچه بر او گذشته بود بی اطلاع مانده بود. مارشا سعی کرد خود را کنترل کند.

پس از تشکر از جو برای پذیرفتن فوری او مارشا گفت علت بازدید و علاقه او به دیدن آقای آرنولد این بود که می خواست بداند آیا دیوید

هیچگاه درباره برادرش وی جی هم با او صحبتی کرده بود؟
 جو گفت «دو سه بار صحبت کرد. دیوید می گفت از روزی که
 وی جی به منزل آورده شد با او دردسر داشت، که البته این اختلاف
 طبیعی است ولی حقیقتش را بخواهید من احساس کردم این مسأله باید
 ورای یک رقابت میان دو برادر باشد. بارها سعی کردم با او صحبت کنم
 ولی دیوید هرگز توضیحی نداد. روابط ما بسیار صمیمانه بود ولی در این
 مورد خاص او از حرف زدن خودداری می کرد.»
 «آیا هرگز درباره احساسات یا مسأله ای که با برادرش داشت
 حرفی نزده بود؟»

«بکبار به من گفت از وی جی می ترسد.»

«دلیلش را نگفت؟»

«تصور می کنم وی جی او را تهدید کرده بود. فقط تا همین حد.
 البته من برادرها را می شناسم که چقدر با هم اختلاف دارند بخصوص در
 آن سن و سال ولی حقیقتش را بخواهید در این مورد خاص احساس
 دیگری در مورد مشکل وی جی با برادرش داشتم. دیوید واقعاً از برادرش
 وحشت داشت تا به آن حد که جرأت نمی کرد درباره او حرف بزند.
 بالاخره او را راضی کردم با مشاور روانشناسی مدرسه صحبت کند.»
 مارشا پرسید «آیا صحبت کرد؟» این خبرها مرتب به احساس
 گناه او می افزود.

«بله صحبت کرد. نمی دانید این بچه چقدر خوب و دوست داشتنی
 بود.»

مارشا پرسید «آیا ایشان هنوز هم جزو کادر مدرسه است؟»

«بله نامش «مادلین زینزر» است. ایشان برویای زیادی دارد و از

همه کارمندان باسابقه تر است.»

مارشا از آرنولد خواست وسیله ملاقات او را با خانم مادلین فراهم
 آورد و با تشکر فراوان از او خداحافظی کرد.

مادلین زینزر خانمی درشت هیكل و تنومند بود که بیش از دویست
 پوند وزن داشت. موهای خاکستری و تاب دار او پشت سرش جمع شده
 بود. او مارشا را به اتاق پذیرائی وسیعی راهنمائی کرد. پنجره اتاق او رو به
 مدرسه باز می شد.

مادلین که متوجه شد مارشا به چه چیز فکر می کند گفت «اینهم
 یکی از مزایای کارمند باسابقه بودن است که بهترین خانه دانشکده به او
 داده شود.»

مارشا از اینکه روز یکشنبه مزاحم شده بود عذر خواست و بعد
 گفت «چند سوآلی در مورد بچه هایش داشتم که می خواسته با مادلین در
 میان بگذارد.»

مادلین گفت «آقای آرنولد هم همین را گفتند. متأسفم که من
 حافظه ایشان را ندارم ولی پس از صحبت با ایشان پرونده دیوید را بیرون
 کشیدم. شما چه سوآلی در ذهن دارید؟»

«دیوید به جو گفته بود که برادر کوچکش وی جی او را تهدید
 کرده بود ولی توضیح بیشتری نداده بود. آیا شما توانستید مطلب بیشتری
 از او بیرون بکشید؟»

مادلین به صندلی تکیه داد. سینه اش را صاف کرد و گفت «دیوید
 را چندین بار دیدم ولی احساس کردم دیوید سعی دارد احساس رقابت و
 خصومتی را که نسبت به برادرش دارد فرافکن کند.»

مارشا پرسید «پس تهدید خاصی نبوده است؟»

مادلین گفت «من این را نگفتم. اتفاقاً تهدید خاصی بود.»

«موضوع از چه قرار بود؟»

مادلین گفت «حرفهای بچه گانه، یک جای مخفی که وی جی داشته و دیوید از وجود آن باخبر شده. مطالب بی‌اهمیتی در این حدود.»
 مارشا پرسید «آیا نگفته بود که این جای مخفی یک آزمایشگاه بود.»

«ممکن است یک آزمایشگاه بوده، شاید دیوید هم این طور گفته ولی من اینجا یک محل مخفی یادداشت کرده‌ام.»

مارشا پرسید «شما هیچوقت با وی جی صحبتی نداشتید؟»

«چرا. چون تصور می‌کردم شاید بتوانم به واقعیت امر پی ببرم. وی جی فوق‌العاده رک بود. او به من گفت از روزی که او را از بیمارستان به منزل آوردند، دیوید به او حسادت می‌ورزید. وی جی می‌گفت، روزی که از بیمارستان به منزل آورده شده بود به یاد دارد. حرف او مرا به خنده انداخت.»

مارشا پرسید «آیا به شما گفت تهدید وی جی چه بوده؟»

مادلین گفت «بله، وی جی تهدید کرده بود او را بکشد.»

از آکادمی «پندلتون» مارشا به بوستون رفت و با آنکه سعی می‌کرد موضوعات را به هم ربط ندهد ولی ذهنش مرتب آنها را به هم مربوط می‌کرد. او می‌خواست به خودش بقبولاند که همه این حوادث تصادفی و همزمان اتفاق افتاده و جنایتی در کار نبوده ولی می‌دانست که تا حقیقت بر او آشکار نشود آرام و قرار نخواهد داشت.

مارشا دورهٔ رزیدنتی خود را در بیمارستان ماساچوست گذرانده بود و آنجا را مثل خانه خودش می‌شناخت. وارد بیمارستان شد ولی به جای رفتن به بخش روانشناسی به قسمت آسیب‌شناسی، نزد دکتر «پرستون گوردون» رفت.

پرستون گفت، «مسلماً می‌توانم انجام دهم ولی چون تاریخ تولد را

ندارم قدری گشتن می‌خواهد ولی کار، انجام شدنی است.»

مارشا به اتفاق پرستون به قسمت مرکزی اداره پاتولوژی رفتند. چند نام ریموند گوندیش بود ولی چون سال مرگ او را حدوداً می‌دانستند توانستند پرونده او را پیدا کنند.

«این نتیجهٔ کالبدشکافی است. سرطان از سلولهای «کوپفر» بوجود آمده و بیماری، سرطان سیستم «ارتیکولاندوتلیال» بوده است. ولی این اولین بار است که با چنین موردی برخورد می‌کنم.»

مارشا پرسید «آیا موردی نظیر این شخص تاکنون در این بیمارستان تحت درمان قرار گرفته است؟»

پرستون در کامپیوتر به جستجو پرداخت و بعد از چند دقیقه پاسخ را پیدا کرد، «فقط یک مورد دیگر در این بیمارستان مشاهده شده. نام بیمار جنیس فی بوده است.»

ویکتور رادیو ماشینش را روی ایستگاهی که فقط موزیک می‌نواخت میزان کرد. تمام روز را در آزمایشگاه در کنار وی جی گذرانده و به نتایج آزمایش‌های جالب و شگفت‌انگیز او گوش داده بود. همانطور که وی جی حدس زده بود آنچه ویکتور شنید، فراسوی وهم و خیال او بود.

ویکتور وارد خانه شد دوری زد و در گاراژ را باز کرد و در کنار ماشین مارشا پارک کرد و سوت‌زنان درحالی‌که آهنگی را زمزمه می‌کرد از ماشین پیاده شد.

به‌مجرد ورود به منزل با صدای بلند گفت، «مارشا». می‌دانست مارشا منزل است چون ماشینش پارک شده بود ولی چراغها خاموش بودند.

او مجدداً فریاد کشید «مارشا» و ناگهان صدا در گلویش خفه شد چون مارشا در چند قدمی او روی مبل اتاق پذیرائی نشسته بود. مارشا که خسته به نظر می‌رسید پرسید «وی جی کجا است؟» ویکتور گفت «او اصرار داشت با دوچرخه بیاید ولی جای نگرانی نیست «پدرو» با اوست.»

مارشا گفت «در حال حاضر من نگران وی جی نیستم. شاید ما باید نگران محافظ او باشیم.»

ویکتور چراغ را روشن کرد. مارشا گفت «خواهش می‌کنم فعلاً چراغها را روشن نکن.»

ویکتور قبول کرد. او انتظار داشت در مراجعت به منزل مارشا را با روحیهٔ بهتری ببیند ولی حدس او غلط بود. ویکتور سرحال و خوشحال نشست و شروع به تحسین و تمجید از کار وی جی کرد. و بعد اضافه کرد که کار کشت پروتئین با موفقیت به پایان رسیده. حل مسأله پیوند مشکل موجود در فرایند تمایز را برطرف می‌کند.»

ویکتور اضافه کرد، «اگر وی جی آنقدر اصرار به گمنام بودن نداشت می‌توانست کاندیدای جایزه نوبل شود. من به موفقیت او ایمان دارم. فقط او اصرار دارد که همهٔ اعتبارها نصیب من و منافع اقتصادی آن نصیب چیمرا شود. تو چطور فکر می‌کنی، آیا برخورد او نشانهٔ اختلال شخصیتی است. به عقیدهٔ من که برخورد او بسیار سخاوتمندانه است.»

ویکتور بدون آنکه منتظر جوابی از مارشا شود به حرفهایش ادامه داد و وقتی حرفش تمام شد، مارشا گفت «متأسفم، نمی‌خواهم روز تو را خراب کنم ولی خبرهای ناراحت کنندهٔ بیشتری در مورد وی جی به دست آورده‌ام.»

ویکتور چشمهایش را گرد کرد و دستهایش را میان موهایش فرو برد. او انتظار چنین جوابی را از مارشا نداشت.

«یکی از معلم‌های مدرسه وی جی که خیلی تلاش کرده بود به وی جی نزدیک شود چند سال پیش فوت کرد.»

«خیلی متأسفم.»

«او از سرطان مرد.»

ویکتور گفت «بسیار خوب از سرطان مرد.» ولی ناگهان احساس کرد ضربان قلبش شدید شده.

«از سرطان کید.»

ویکتور گفت «آه چه بد» او دوست نداشت موضوع صحبت عوض شود.

«سرطان او از همان نوع سرطان دیوید و جنیس بود.»

سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد فقط صدای کمپرسور یخچال شنیده می‌شد. ویکتور دوست نداشت به این حرفها گوش کند. او ترجیح می‌داد دربارهٔ تکنولوژی کشت در رحم و کمکی که این کشف به زنان نازائی می‌کرد که تخم بارور شدهٔ آنها پیوند را قبول نمی‌کرد، صحبت کند.

«با اینکه این سرطان واقعاً از نوع نادری است ظاهراً عدهٔ زیادی به آن مبتلا شدند و همهٔ آنها کسانی بودند که سر راه وی جی قرار گرفته بودند. من با خانم «گوندیش» که زن بسیار مهربانی بود و آقای آرنولد که ظاهراً به دیوید نزدیک بود، صحبت کردم. می‌دانی وی جی دیوید را به چه چیز تهدید کرده بود؟»

«برای رضای خدا دست بردار. بچه‌ها همیشه یکدیگر را تهدید می‌کنند. خود من برادرم را وقتی خانهٔ برفی‌ام را خراب کرد تهدید

کردم.»

«وی جی دیوید را تهدید به مرگ کرده بود، البته نه میان مشاجرہ یا دعوا. ویکتور، بیدار شو.»

ویکتور گفت «بیش از این نمی‌خواهم در این مورد چیزی بشنوم. حداقل حالا حاضر به شنیدنش نیستم.»

ویکتور از خبرهای خوشحال‌کننده صبح سرشار از انرژی بود. راستی پسر نابغه‌اش می‌توانست روی سیاه دیگری هم داشته باشد؟ در گذشته گاهی شک‌هایی بر او غالب می‌شد، ولی او به سادگی همه را رد می‌کرد. وی جی بقدری کامل و بی‌عیب به نظر می‌رسید که جای گفتگو باقی نمی‌گذاشت. ولی مارشا اکنون همان شک‌ها را زنده کرده بود و به گونه‌ای آنها را ثابت می‌کرد که بوی شومی از آنها برمی‌خاست. آیا پسری که امروز او را در آزمایشگاه گردانده بود، نابغه‌ای که پشت فرایند جدید کاشت بود، می‌توانست عامل این اعمال غیر قابل باور باشد؟ قتل آن دو کودک، قتل جنیس و قتل پسرشان دیوید؟ برای ویکتور قبول این اخبار وحشت‌آور قابل تحمل نبود. سعی کرد همه این افکار را از خودش دور کند. این، غیرممکن بود. کسی در آزمایشگاه، مسئول قتل آن دو کودک بود. مرگ‌های دیگر هم تصادفی اتفاق افتاده بود. ولی از زمانی که آن دو کودک فوت کرده بودند، افکار شک‌آلود مارشا را رها نمی‌کرد و اگر آنچه از آن ترس داشت، واقعیت داشت، او باید چه واکنشی نشان می‌داد؟ چگونه می‌توانست خون‌سردانه از کارهای آزمایشگاهی وی جی پشتیبانی کند؟ و اگر این واقعیت داشت و پسر او نیمی نابغه و نیمی جانی از آب درآمده بود، به خودش، به خالق وی جی چه جوابی داشت بدهد؟

امکان داشت مارشا بیشتر پافشاری کند ولی همان موقع وی جی

وارد شد. او به همان صورت یکشنبه پیش درحالی‌که ساک دستی روی شانهاش آویزان بود وارد شد. گوئی می‌دانست آنها مشغول چه صحبتی هستند. پس از ورود به مارشا خیره شد. نگاهش سردتر از همیشه بود. مارشا به خودش لرزید. نتوانست نگاه او را جواب دهد. احساس کرد بیش از گذشته از او وحشت دارد.

ویکتور در دفتر مطالعه بالا و پائین می‌رفت. در بسته، و خانه کاملاً آرام بود. تا آنجا که می‌دانست مدت‌ها پیش همه به رختخواب رفته بودند. مارشا پس از اینکه ویکتور حاضر نشده بود بیشتر از آن درباره وی جی صحبت شود خود را در اتاق خوابش حبس کرده بود.

ویکتور تصمیم داشت گزارشی درباره روش جدید کشت برای جلسه هیأت مدیره که قرار بود چهارشنبه تشکیل شود، تهیه کند ولی نمی‌توانست به هیچ وجه تمرکز کند. کلمات مارشا جلو چشمش رژه می‌رفتند. هر چه سعی کرد نتوانست آنها را از ذهنش بیرون کند. چه می‌شد اگر وی جی دیوید را تهدید می‌کرد؟ این کاری بود که همه بچه‌ها می‌کردند؟

ولی موضوع یک مورد سرطانی دیگر مثل خوره او را می‌خورد، بویژه اینکه هم «دی.ان.ای» تومور دیوید و هم «دی.ان.ای» تومور جنیس دارای زائده اضافی بودند. این موضوع قابل بحث بود. ویکتور عمداً مارشا را از این موضوع بی‌خبر نگاه داشته بود. این خبر به اندازه کافی بد بود که به کسی گفته نشود.

و بعد سؤال مارشا مطرح می‌شد که وی جی جز آنچه گفته بود دیگر در پشت آن درهای بسته به چه کاری مشغول بود. وی جی از

بچه‌هایی بود که می‌دانست چه گونه و چه موقع با مشکلات برخورد کند. او کلیه لوازم مورد نیاز را برای کارهای آزمایشگاهی در اختیار داشت. علاوه بر متد کاشت او دیگر به چه کاری مشغول بود. حتی به هنگام بازدید آنروز، وی‌جی اجازه نداده بود او از همه چیز سر در بیاورد.

ویکتور با خودش گفت «شاید لازم باشد من خودم از نزدیک مجدداً همه چیز را نگاه کنم.»

ویکتور مناد را روی میز انداخت. ساعت یک ربع به دو بود ولی چه کسی به وقت اهمیت می‌داد.

ویکتور یادداشت کوچکی نوشت که اگر مارشا یا وی‌جی دنبال او گشتند بدانند او کجا است. سپس کتش را پوشید و به سرعت برق سوار ماشین شد. وقتی به انتهای راه خروجی رسید برگشت و نگاهی به منزل انداخت. هیچکدام از چراغها روشن نبود. کسی از خواب بیدار نشده بود. در چیمرا نگهبان بیرون آمد و چراغ قوه‌ای به صورت ویکتور انداخت و بعد که او را شناخت معذرت خواست و در را بالا برد تا ویکتور وارد شود.

ویکتور در مقابل در آزمایشگاه ماشینش را پارک کرد. سپس وقتی مطمئن شد کسی متوجه او نیست به سمت رودخانه رهسپار شد و برای آنکه جلب توجه نکند از چراغ قوه هم استفاده نکرد.

نزدیک رودخانه، صدای غرش آب و طوفان، شدیدتر از شب گذشته بود. باد همه خاکها را از زمین بلند کرده و ویکتور مجبور بود سرش را در داخل کتش پنهان کند. بالاخره به در ورودی ساختمان برج رسید.

در مقابل در ورودی کمی مکث کرد. از آن تیپ‌ها نبود که از تاریکی یا چیزی بترسد ولی ساختمان به قدری تاریک و خلوت بود که

قدری احساس ترس کرد. باز وسوسه شد چراغ قوه را روشن کند ولی از ترس اینکه کسی متوجه حضور او شود، خودداری کرد.

ویکتور آهسته آهسته قدم برمی‌داشت و قبل از آنکه قدم دوم را بردارد با قدم اول به زمین می‌زد. او وارد طبقه اول و نزدیک دریچه زیرزمین شده بود که احساس کرد تعدادی بال به صورتش خورد. فریاد تعجبی کشید و بعد متوجه شد که او مزاحم تعدادی کبوتر که آنجا آشیانه گرفته بودند، شده است.

ویکتور نفسی به راحتی کشید و جلو رفت تا به دریچه ورودی رسید ولی ناگهان متوجه شد نمی‌داند چگونه آنرا باز کند. جاهای مختلف دریچه را با دستش لمس کرد بلکه جاانگشتی پیدا کند ولی موفق نشد.

با ناامیدی چراغ قوه را روشن کرد تا محل را بازدید کند. چاره دیگری نداشت. یکی دو متر آنطرف‌تر میله‌ای فلزی افتاده بود. آنرا برداشت و به طرف دریچه برگشت و بدون دردسر موفق شد دریچه را چند سانتی‌متر بالا ببرد و بعد آنرا بدون زحمت باز کند.

ویکتور به سرعت پائین رفت و دریچه را از پشت سر بست. داخل آزمایشگاه تاریک بود و فقط نور فلاش او به اطراف می‌تابید. ویکتور به دنبال پریزهای برق گشت و برق را روشن کرد. به محض روشن شدن اتاق ویکتور نفسی به راحتی کشید.

تصمیم گرفت ابتدا از اتاقی که وی‌جی اجازه نداده بود وارد آن شود، بازدید کند ولی هنوز چند قدمی به اتاق مانده بود که در اتاق نشیمن باز شد و سگی واق‌واق کنان از آن بیرون جهید. ویکتور خود را عقب کشید دستهایش را روی صورتش گذاشت و سعی کرد از خود مقاومت نشان دهد.

سپس با احتیاط چشمهایش را باز کرد. یکی از نگهبانهای چیمرا

زنجیر سگ را در دست داشت. ویکتور فریاد کشید «خدا را شکر، خوشحالم شما را می‌بینم.»

مرد با لهجه غلیظ اسپانیولی پرسید «شما کی هستید؟»

فرانک گفت «من ویکتور فرانک. یکی از رؤسای چیمرا هستم. جای تعجب است که شما مرا نمی‌شناسید. من ضمناً پدر وی جی هستم.»

گارد گفت «بسیار خوب»

ویکتور پرسید «اسم شما؟»

گارد گفت «رامیرز»

ویکتور گفت «تاکنون شما را ندیده بودم ولی خوشحالم که زنجیر سگ در دست شما است.» ویکتور خواست به طرف درب اتاق برود که نگهبان بازوی او را گرفت و او را دور کرد.

ویکتور با تعجب به مرد که بازوی او را گرفته بود نگاه کرد و گفت «من که گفتم کی هستم. ممکن است لطفاً مرا رها کنید.» ویکتور سعی کرد صدایش خشن و جدی باشد ولی متوجه شد که موقعیت در دست رامیرز است.

سگ واقی‌واقی می‌کرد و دندانهای تیز او بیش از چند سانت از ویکتور فاصله نداشت.

رامیرز گفت «متأسفم» ولی اصلاً متأسف به نظر نمی‌رسید. «هیچ کس اجازه ندارد وارد آن اتاق شود.»

ویکتور حرف رامیرز را سبک سنگین کرد. تردیدی نبود که او در آنچه می‌گفت کاملاً جدی بود. ویکتور مانده بود چکار کند. بالاخره گفت، «شاید لازم باشد به رئیس شما تلفن کنیم، آقای رامیرز»

رامیرز گفت «این در به قبرستان باز می‌شود. رئیس اینجا هم من

هستم.»

ویکتور که متوجه شد موضوع شوخی بردار نیست گفت «بسیار خوب.» رامیرز بازوی او را رها کرد و سگ را عقب کشید.

ویکتور همین‌طور که چشم از سگ بر نمی‌داشت گفت «در آن صورت من می‌روم.» ویکتور تصمیم گرفت صبح حساب رامیرز را برسد و موضوع را با وی جی در میان بگذارد.

ویکتور از همان راهی که آمده بود بازگشت و در مقابل در خروجی از نگهبان پرسید «رامیرز از کی تا به حال به کادر نگهبانان اضافه شده است؟»

نگهبان با تعجب گفت «رامیرز، چنین اسمی جزو نگهبانان نیست.»

فصل سیزدهم

دوشنبه صبح

جو حاکم بر میز صبحانه همه چیز، جز عادی بود. وقتی دوش می‌گرفت مارشا با خود عهد بسته بود که رفتاری کاملاً طبیعی داشته باشد ولی به هیچ وجه موفق نشد. وقتی وی‌جی پانزده دقیقه دیرتر از موعد مقرر سر میز صبحانه حاضر شد مارشا به او گفت بهتر است عجله کند چون آنروز روز شروع مدارس است. مارشا می‌دانست که این حرف بیشتر جنبه طعنه و استهزاء دارد ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. وی‌جی گفت «حالا که اسرار فاش شده مسخره است که من به مدرسه بروم و تظاهر کنم که به درس و مشق کلاس پنجم علاقمندم.» مارشا اصرار کرد «تصور کردم برای تو مهم است گمنامی خودت را حفظ کنی.»

وی‌جی نگاهی التماس آمیز به پدرش انداخت ولی ویکتور خودش را سرگرم نوشیدن قهوه کرده می‌خواست وارد ماجرا نشود. وی‌جی با سردی گفت «در حال حاضر رفتن یا نرفتن به مدرسه تأثیری روی گمنامی من ندارد.»

مارشا گفت «قانون می‌گوید تو باید به مدرسه بروی.»

وی‌جی گفت «ولی قوانین بالاتری هم وجود دارد.»

مارشا نمی‌خواست مستقلاً عمل کند، لذا گفت «آنچه تو و ویکتور تصمیم بگیرید از نقطه نظر من هم بلامانع است.» سپس خانه را به قصد دفتر کارش ترک کرد.

وی‌جی وقتی با ویکتور تنها شد گفت «او می‌خواهد دردسر ایجاد کند.»

ویکتور گفت «او به زمان بیشتری احتیاج دارد. ولی در مورد مدرسه بهتر است تو قدری در تصمیمت تجدید نظر کنی.»

«من دلیلی برای این کار نمی‌بینم. مدرسه به هیچ وجه به درد کار من نمی‌خورد. تنها ضررش این است که در کار من وقفه ایجاد می‌کند. آیا نتایج پژوهشهای من مهمتر نیستند؟»

ویکتور گفت «آنها مهم هستند ولی همه چیز نیستند. بگذریم امروز چطور می‌خواهی به چیمرا بیایی؟ با من میایی یا تنهایی می‌روی؟»
وی‌جی گفت «نه، من می‌خواهم با دوچرخه بروم. آیا فیلیپ می‌تواند با دوچرخه شما بیاید.»

ویکتور گفت «البته که می‌تواند. من حدود ساعت ده تو را در آزمایشگاه می‌بینم. من به جزئیاتی در مورد پروتئین مورد استفاده در پیوند احتیاج دارم می‌خواهم به اداره مربوطه تسلیم کنم تا مقدمات کار گرفتن حق انحصار را شروع کنند. ضمناً می‌خواهم بقیه قسمت‌های آزمایشگاه و محل جدید آنرا ببینم.» ویکتور در مورد برخورد خود با «رامیرز» چیزی نگفت.

وی‌جی گفت «بسیار خوب، ولی هنگام آمدن خیلی احتیاط کنید. به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد کسی متوجه شود.»

پانزده دقیقه بعد وی‌جی و فیلیپ سوار بر دوچرخه در حالیکه باد تندی می‌زوید در امتداد خیابان «استان هوپ» به حرکت درآمدند. «پدرو» با ماشین فورد خود از پشت سر می‌آمد.

در مقابل بانک وی‌جی به فیلیپ و پدرو گفت منتظر او بمانند و خودش با ساکی که بر دوش داشت وارد بانک شد. خوشبختانه آقای اسکات با مشتری دیگری سرگرم صحبت بود و وی‌جی موفق شد مستقیماً به سر صندوق امانت خود برود و مبلغ قابل ملاحظه‌ای در آن بگذارد.

رفتن ویکتور به محل کار خالی از نگرانی نبود. اگرچه سعی می‌کرد به چیزهای دیگری فکر کند ولی گفته‌های مارشا از ذهنش دور نمی‌شد. «با آنکه سرطان از نوع نادری می‌باشد ولی ظاهراً افراد زیادی به آن مبتلا شدند، افرادی که بر سر راه وی‌جی قرار گرفته بودند.» ویکتور در تعجب بود که اگر مارشا موضوع را مطرح کند او چه واکنشی نشان دهد. از طرفی وی‌جی تا چه حد برای برخورد با این مسأله آمادگی داشت؟

با وجود ترس و نگرانی، ویکتور شور و شوق زیادی برای دانستن مطالب بیشتر در مورد پروژه استفاده از پروتئین در امر پیوند داشت. او با رغبت و علاقه به کارهای اداری خسته‌کننده که در طول آخر هفته انباشته شده بود پرداخت. از کار زیاد استقبال کرد چون ذهنش را متوجه جای دیگری می‌کرد. کولین با توده‌ای کار و پیام تلفنی وارد شد. ویکتور از او خواسته بود قبل از اینکه خودش کارها را ببیند، نظری اجمالی به آنها بیندازد. ویکتور امیدوار بود بلکه کولین بتواند به‌نحوی، تقلبی را که در کار پروژه «ان.جی.اف» شده بود کشف کند. ولی هیچ سرنخی در این ارتباط وجود نداشت. خشنودکننده‌ترین تصمیمی که ویکتور باید

می‌گرفت این بود که آیا مایل بود علیه شارون کارور اقامه دعوا کند یا نه. ویکتور به کولین گفت به طرفین دعوا اطلاع دهد اگر «شارور» از ادعای بی‌مورد خود در مورد تبعیض جنسی صرف‌نظر کند او هم از ادعای خود صرف‌نظر می‌کند.

آخرین کاری که ویکتور از کولین خواست انجام دهد ترتیب ملاقاتی با رونالد بود. ویکتور قصد داشت در این ملاقات مسائل مربوط به پروژه «ان.جی.اف.» را مطرح کند. اگر صحبت‌های او به نتیجه نمی‌رسید، همانطور که ویکتور انتظار نداشت به نتیجه برسد او قرار ملاقاتی با هورست می‌گذاشت. در این صورت هورست باید مجرم باشد. البته ویکتور دعا می‌کرد این چنین باشد. تنها آرزوی او این بود شواهد موثقی به‌دست آورد که بتواند در مقابل مارشا بگذارد و بگوید «وی‌جی در این کار سهمی نداشته است.»

برای مارشا آنروز کار کردن غیرقابل تحمل بود. هر چه سعی کرد نتوانست تمرکزی را که لازمه جلسات درمانی بود به‌دست آورد. لذا از جین خواست بقیه ملاقات‌های او را لغو کند. جین قبول کرد ولی از این کار خشنود نبود.

به‌محض پایان دادن به کار مریض‌هائی که قبلاً آمده بودند مارشا سوار ماشین، و عازم بوستون شد. او از بزرگراه جنوب شرقی وارد «نپون‌ست» و از آنجا به طرف «متاپان» حرکت کرد. با آدرسی که در دست داشت مارشا به دنبال شرکت مارتینز گشت. ساختمان‌های آن نواحی اکثراً قدیمی با پنجره‌های چوبی شکسته بودند.

شرکت مارتینز از قضا یک انبار قدیمی بدون پنجره بود. مارشا

بدون آنکه ترسی به خود راه دهد ماشینش را در گوشه‌ای پارک کرد و از آن خارج شد. زنگ دری وجود نداشت. مارشا ابتدا آهسته و بعد که جوابی نیامد به‌شدت در را کوبید ولی پاسخی نشنید.

مارشا قدم به عقب گذاشت و در ورودی و نمای بیرونی منزل را نگاه کرد و ناگهان از جا پرید چون متوجه شد از گوشه چپ ساختمان مردی با لباس مشکی و کراوات سفید مشغول نظاره کردن اوست. او از ساختمان سرش را بیرون کرده و سیگاری میان انگشت اول و دوم داشت. وقتی فهمید مارشا متوجه حضور او شده به اسپانیولی شروع به صحبت کرد.

مارشا گفت «من اسپانیولی صحبت نمی‌کنم.»

مرد با لهجه غلیظ گفت «چکار دارید؟»

«من می‌خواهم با اورلاندو مارتینز صحبت کنم.»

«به دنبال من بیا.»

مارشا به طرف ساختمان رفت. داخل آن پر از خاک و زباله و آشغال بود. حس ششم به مارشا می‌گفت از همانجائی که آمده برگردد ولی مارشا مصمم بود به کاری که شروع کرده خاتمه دهد. مرد را دنبال کرد. اواسط آن راهرو در دیگری بود که کمی باز بود.

داخل ساختمان به کهنگی و خرابی بیرون آن بود با این تفاوت که بوی رطوبت و نم شدید می‌داد. دیوارها بتونی و رنگ نخورده بودند. لامپ‌های بدون سرپوش از سقف سرامیکی آویزان بود. در انتهای اتاق میزی با چند مبل پاره و رنگ و رو رفته دیده می‌شد. حدوداً ده مرد در اتاق به وضعیت‌های گوناگون نشسته یا ایستاده بودند. همگی لباسی تیره همرنگ مردی که مارشا را آورده بود، به تن داشتند. تنها مردی که لباسی متفاوت از سایرین داشت، مردی بود که پشت میز نشسته بود. او

بلوزی توری به تن داشت که از شلوارش بیرون افتاده بود.

مردی که پشت میز بود گفت «چکار دارید؟» او لهجه‌ای اسپانیولی ولی نه به غلظت مردان دیگر داشت.
«من دنیال اورلاندو مارتینز می‌گردم.»
«برای چه کاری؟»

«من نگران پسریم هستم. اسم او وی‌جی است. به من گفته شده که او با اورلاندو مارتینز اهل «متاپان» رابطه دارد.»
مردها با هم شروع به صحبت کردند. مارشا نگاهی به آنها و سپس به مردی که پشت میز نشسته بود انداخت و پرسید «شما اورلاندو مارتینز هستید؟»

مرد گفت «شاید»

مارشا به او دقیق‌تر شد. او مردی بود سیاه‌چرده با موهای سیاه، و حدود چهل سال سن. دستهایش پر از انگشتر طلا و دگمه سردستهایش از الماس بودند. «می‌خواستم بدانم شما با پسریم مشغول چه کاری هستید؟»

«خانم محترم، لازم است به شما چند نصیحت بکنم. اگر جای شما بودم از راهی که آمده بودم برمی‌گشتم و به زندگیم ادامه می‌دادم. در کاری که وارد نیستید دخالت نکنید، چون در آن صورت برای همه دردسر ایجاد می‌کنید.» او سپس به مردی به نام «جوزه» اشاره کرده گفت «این خانم را قبل از اینکه صدمه‌ای ببیند از این جا بیرون ببر.»

جوزه جلو رفت و مارشا را به طرف در کشاند. مارشا نگاهی به اورلاندو انداخت و احساس کرد حرف زدن بی‌فایده است. همین طور که سرش را برمی‌گرداند نگاهش با یکی از مردها برخورد کرد. او همان مرد پلک افتاده‌ای بود که در آزمایشگاه وی‌جی دیده بود.

جوزه حرفی نزد فقط مارشا را به بیرون راند و در را به رویش بست. مارشا بهت‌زده ایستاد، نمی‌دانست باید متشکر باشد یا ناامید.
مارشا سوار ماشین شد ولی از آن ساختمان چندان دور نشده بود که پلیسی را دید. پنجره‌اش را پائین کشید و از پلیس پرسید، «معدرت می‌خواهم، شما می‌دانید آن مردها در آن ساختمان چکار می‌کنند؟»
پلیس خم شد نگاه مارشا را تعقیب کرد تا ببیند کدام ساختمان را می‌گوید بعد گفت «آها، آن ساختمان را می‌گوئید. دقیقاً نمی‌دانم ولی شنیده‌ام یک عده کلمبیائی تجارت مبل دارند.»

ویکتور در اولین فرصتی که پیدا کرد به رئیس اداره حفاظت و امنیت تلفن کرد و درباره شخصی به نام رامیرز از او سؤال کرد.
«چاد» رئیس اداره گفت «البته که او را می‌شناسم. او جزء کادر ماست و چندین سال است که مشغول کار می‌باشد. مسأله‌ای پیش آمده؟»

ویکتور پرسید «آیا او بطور رسمی استخدام شده؟»
چاد گفت «دکتر فرانک شوخی‌تان گرفته؟ شما شخصاً رامیرز را همراه با سایر کادر مخصوص امنیت در امور صنعتی استخدام کردید. او مستقیماً از طرف شما استخدام شده.»

ویکتور تلفن را زمین گذاشت. او باید با وی‌جی در مورد رامیرز صحبت کند.

پس از انجام کارهای اداری و قرار ملاقات با رونالد که به ساعت یازده و پنجاه دقیقه افتاد ویکتور عازم آزمایشگاه وی‌جی شد. در میان راه، در یکی از ساختمانهای مخروبه توقف کرد و وقتی مطمئن شد کسی

متوجه او نیست به طرف ساختمان برج رفت.

پس از یک ضربه در باز شد. ویکتور فوراً پائین رفت. چند نفر نگهبان با لباس نگهبانان چیمرا دور هم نشسته و خود را با ورق و مجله سرگرم کرده بودند. وی جی از دری که ویکتور شب قبل سعی کرده بود وارد شود، درحالیکه دستهایش را با حوله پاک می کرد، بیرون آمد. نگاه او جدی تر از دفعات گذشته بود.

وی جی پرسید «شما دیشب به آزمایشگاه آمده بودید؟»

ویکتور گفت «بلی.»

وی جی با خشونت گفت «دیگر از این کارها نمی کنید مگر من

اجازه دهم. فهمیدید. من به قدری احترام و آسایش شخصی نیازمندم.»

ویکتور نگاهی به وی جی انداخت. برای یک لحظه زبانش بند آمد.

او آمده بود که اظهار نارضایتی کند و حالا چیزی هم بدهکار شده بود.

لذا گفت «متأسفم. قصد اذیت نداشتم. کنجکاو بودم سایر تسهیلات تو را

بینم.»

وی جی با لحنی آرام تر گفت «بزودی همه چیز را می بینی. ابتدا

می خواهم آزمایشگاه جدید را به تو نشان دهم.»

ویکتور خوشحال از اینکه ماجرا به خوبی پایان پذیرفته گفت «بسیار

خوب.»

آنها سوار ماشین ویکتور شده چیمرا را ترک گفتند و از پل

رودخانه «مری مک» گذشتند. ویکتور ضمن رانندگی موضوع رامیرزا را

پیش کشید.

وی جی گفت «من تعدادی نگهبان به لیست حقوق بگیرهای چیمرا

اضافه کردم. اگر شما نگران مخارج آن هستید، یادتان باشد که در آینده

چیمرا چه منافع عظیمی از این سرمایه گزاری کوچک به دست خواهد

آورد.»

ویکتور گفت «من نگران حقوق آنها نبودم.» ویکتور نگران این

بود که وی جی چگونه به خود اجازه می داد هر کاری دلش می خواهد انجام

دهد.

با آدرسی که وی جی داد آنها به یکی از آسیابهای قدیمی نزدیک

شدند. وی جی ابتدا از ماشین پیاده شد تا آنچه خلق کرده بود نشان دهد.

ساختمان، در سمت راست رودخانه قرار داشت. برج ساعت از

آنجا به راحتی دیده می شد. ولی برخلاف ساختمان قبلی این ساختمان از

هر نظر مدرن و جدید بود، حتی تزئینات داخلی آن. ساختمان سه طبقه و

بسیار مجهز بود. در طبقه زیرزمین اتاق حیوانات و اتاقهای جراحی،

دستگاههای تخمیر بزرگ از جنس فولاد زنگ نزن، و دستگاه

تولیدکننده مواد رادیواکتیو قرار داشت. در طبقه اول دستگاه عکسبرداری

رزنانس مغناطیسی هسته‌ای و دستگاه «پت اسکن» مخصوص

«توموگرافی» و آزمایشگاه کامل میکروب شناسی بود. در طبقه دوم

اتاقهای وسیع آزمایشگاهی مجهز به مدرن ترین لوازم برای پژوهش‌های

ژنتیکی دیده می شد. طبقه سوم به اتاقهای کامپیوتر، کتابخانه و دفاتر

مخصوص انجام امور اداری اختصاص داده شده بود.

در سرسرای طبقه سوم وی جی مغرورانه ایستاد و گفت «خوب پدر

نظر شما چیست؟» ویکتور و وی جی ناگزیر بودند مرتب از این طرف به

آن طرف بروند چون کارگرها مشغول آوردن و بردن لوازم و پایان دادن

به کارهای نقاشی و سایر خدمات بودند.

ویکتور گفت «مثل کارهای دیگر من واقعاً شگفت زده شده‌ام.

ولی هزینه این تجهیزات سر به فلک می زند. پول آنها از کجا آوردی؟»

وی جی گفت «یکی از پروژه‌های جنبی من این بود که از

تکنولوژی باز ترکیبی «دی.ان.ا.» محصول قابل فروشی تولید کنم. ظاهراً در این کار با موفقیت روبرو شدم.»
«محصول چیست؟»

وی جی پوزخندی زد «یک تجارت محرمانه»

وی جی سپس به طرف دری رفت، آنرا باز کرد و به ویکتور گفت، «یک سورپریز دیگر برایتان دارم. می‌خواهم شما را با کسی آشنا کنم.»
برای یک لحظه ویکتور نمی‌دانست چه بگوید. او با کسی روبرو شده بود که هرگز انتظار دیدنش را نداشت. مادر استیجاری وی جی «مری میلمان».

وی جی، خشنود از شوکی که به پدرش وارد کرده گفت «من به یک منشی خوب نیاز داشتم. بنابراین او را از «دترویت» به اینجا آوردم. باید اعتراف کنم کنجکاو بودم با کسی که مرا به دنیا آورده ملاقات کنم.»

ویکتور با مری دست داد و گفت «از دیدار مجدد شما خوشوقتم.»
مری گفت «من هم به هم‌چنین.»

وی جی گفت «پدر، من دیگر باید به آزمایشگاه برگردم.»
ویکتور مثل اینکه ناگهان متوجه گذشت زمان شده باشد گفت «منهم باید به سر کارم برگردم.»

جلسه ملاقات ویکتور با رونالد بیگمان فقط هدر دادن وقت بود. ویکتور هر چه سعی کرد، نتوانست بفهمد آیا رونالد چیزی در مورد پروژه «ان.جی.اف» می‌داند یا نه. رونالد که به اهمیت قضیه از نقطه نظر ویکتور پی برده بود عمداً جواب آره یا نه نداد برای آنکه از مسأله به عنوان اهرمی استفاده کند. وقتی ویکتور به او یادآوری کرد که در جلسه آخری که با هم ملاقات داشتند، رونالد تهدید کرده بود که با او تسویه

حساب می‌کند و زندگی را بر او جهنم می‌کند، رونالد جواب داد آنچه گفته فقط جنبه لفظی داشته است. ویکتور دست خالی دفتر رونالد را ترک کرد.

تنها فایده ملاقات این بود که رونالد علاقه زیادی به پروژه پیوند نشان داد. ویکتور هم قول داد مقاله‌ای در این زمینه برای او تهیه کند.
ویکتور پس از ترک دفتر رونالد عازم دفتر خودش شد تا ترتیب ملاقات با هورست را که کوچکترین امیدی به نتیجه آن نداشت، بدهد. پس از ورود به دفترش کولین گفت «رابرت گرایم از آزمایشگاه تلفن زد و گفت مطلب جالبی برای گفتن دارد و درخواست کرد به محض ورود به او تلفن کنید.»

ویکتور با ناراحتی روی صندلی‌اش نشست. اگر در مواقع عادی پیامی از جانب سرپرست تکنیسین‌ها می‌شد، نشانه این بود که یکی از آزمایشها به نتیجه بسیار مطلوبی رسیده، ولی در شرایط کنونی موضوع باید چیز دیگری می‌بود. پاسخ، باید مربوط به کار مخصوصی باشد که ویکتور به رابرت داده بود. بنابراین ویکتور مطمئن نبود پاسخ او چندان هم جالب باشد.

ویکتور سعی کرد خونسردیش را کاملاً حفظ کند. تلفن را برداشت و به اپراتور گفت او را به رابرت وصل کند.

در مدتی که منتظر بود ارتباط او برقرار شود به یاد آزمایش خودش افتاد و متوجه شد که آنها دیگر برایش مثل گذشته مهم و جالب توجه نیستند. هر چه باشد وی جی بسیاری از مسائل را حل کرده بود. برای ویکتور جای سرشکستگی بود که آنقدر از پسر ده ساله‌اش عقب باشد. جنبه خوب قضیه مربوط به اقداماتی می‌شد که آنها به اتفاق می‌توانستند انجام دهند و این، هیجان آور بود.

رابرت گرایم از پشت خط گفت «دکتر فرانک خوشحالم شما را پیدا کردم. من «دی.ان.ا.»های دو تومور را ردیف کرده‌ام، می‌خواهم ببینم آیا لازم است ردیف‌ها را با تکنیک باز ترکیبی، مجدداً بازسازی کنم. چون این تنها راهی است که می‌توانم حدس بزخم محتویات ژنها، چه پیام ژنتیکی دربر دارد.»

«آیا می‌توانی حدساً بگوئی چه پیام ژنتیکی دارند؟»

رابرت گفت «بله، این بدون شک نوعی فاکتور رشد منحصر بفرد

«پلی‌پپتیدی» است.»

ویکتور با حالت امیدوارانه‌ای گفت «پس این نمی‌تواند ویروس

«رترو» باشد.»

«نه، مسلماً ویروس «رترو» نیست. این درواقع نوعی ژن است که

بطور مصنوعی درست شده.» و بعد با خنده گفت «می‌توان آنرا ژن

چیمرا نامید. در داخل «رشته»^۱، یک فعال‌کننده داخلی وجود دارد که

خود من چندین بار از آن استفاده کرده‌ام - فعال‌کننده‌ای که از ویروس

SV ۴۰ سیمیان^۲ گرفته شده ولی بقیه ژن باید از میکرواورگانسیم

دیگری گرفته شده باشد، یا از باکتری، و یا از ویروس.»

ویکتور پرسید «آیا به آنچه می‌گوئی اطمینان داری؟»

رابرت گفت «صددرصد. خودم هم ابتدا در تعجب بودم چون

چنین چیزی نشنیده بودم. حدس اولیه من این بود که این افراد،

«دی.ان.ا.» حامل ژن سرطان‌زا را به طریقی دریافت کرده، و آن، وارد

جریان خونشان شده است. این حدس به قدری عجیب به نظر می‌رسید که

سبب شد بیشتر روی موضوع فکر کنم. تنها مکانیزم احتمالی که به نظرم

رسید این بود که کیسه‌های گلبول قرمز باید به این ژن بیماری‌زا آلوده شده باشند. به محض اینکه سلولهای «کوپفر» موجود در کبد، گلبولهای قرمز را جذب کرده‌اند ژنهای بیماری‌زا خودشان را وارد «ژنوم»^۳ سلول کرده‌اند، سپس ژنهای جدید پیش‌سرطانی را به ژنهای سرطانی^۴ مبدل ساخته‌اند که منجر به سرطان کبد شده است. در اینجا فقط یک اشکال در کار است.»

«چه اشکالی؟»

«فقط یک راه وجود دارد که کیسه‌های غشاء گلبول قرمز خون

بتوانند وارد جریان خون شخصی بشوند.» رابرت این حرف را زد بدون

آنکه از تأثیر گفته‌هایش روی ویکتور خبر داشته باشد. «آنها باید به

شخص تزریق شده باشد.»

رابرت هنوز حرفش را تمام نکرده بود که ویکتور گوشی را قطع

کرد.

شواهد موجود مسلم و غیرقابل گفتگو بود. جای انکار وجود

نداشت. دیوید و جنیس به دلیل قطعه‌ای از «دی.ان.ا.» بیگانه که وارد

کروموزومهای آنها شده بود به سرطان کبد مبتلا شده بودند و در رأس

آنها معلمی از مدرسه وی‌جی بود که به دلیل همین بیماری فوت کرده

بود. همه این افراد رابطه نزدیکی با وی‌جی داشتند و وی‌جی دانشمند

نابغه‌ای بود با تحت اختیار داشتن یک آزمایشگاه فوق مدرن و فوق

مجهر.

در این موقع کولین از لای در سرش را وارد اتاق کرد و گفت

«منتظر بودم تلفن شما تمام شود. خانمتان می‌خواهند شما را ببینند،

۳- Genome (خصوصیات ژنتیکی سلول)

۴- Protooncogenes

می‌توانند وارد شوند؟»

ویکتور سری تکان داد. ناگهان احساس کرد چقدر خسته و کسل است.

مارشا وارد اتاق شد و در را چنان بهم کوبید که اوراق روی میز ویکتور از باد آن بهم خورد. او مستقیماً به طرف ویکتور رفت روی میز او خم شد و درحالیکه چشم به چشم او دوخته بود گفت:

«می‌دانم ترجیح می‌دهی کاری صورت ندهی. می‌دانم نمی‌خواهی وی‌جی را دلخور کنی و می‌دانم که از موفقیت‌های او هیجان‌زده شده‌ای ولی باید با واقعیت روبرو شوی و قبول کنی که پسر ت طبق قوانین عمل نمی‌کند. اجازه بده درباره آخرین کشفم توضیح دهم. وی‌جی با یک گروه از کلمبیائی‌ها مشغول تجارت واردات مبل در «متاپان» است. این آقایان را امروز ملاقات کردم ولی قیافه‌شان به تاجر مبل نمی‌خورد.»

مارشا همانجا منتظر ایستاد و چون ویکتور واکنشی نشان نداد گفت: «ویکتور مگر با تو نیستم.»

ویکتور با تأسف سری تکان داد، سرش را میان دست‌هایش گرفت، به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. سپس دست‌هایش را در موهایش فرو برد. سپس دست در گردن کرد و صاف نشست. از دیدن حالت ویکتور قلب مارشا به تپش افتاد.

ویکتور گفت: «خبری که من به دست آورده‌ام از اینهم بدتر است. چند روز قبل نمونه‌ای از تومور جنیس و دیوید را به دست آوردم. رابرت روی آنها کار می‌کرد. چند لحظه پیش تلفن کرد که بگوید میکرب سرطان به طور مصنوعی به آنها تزریق شده است. ژن بیگانه سرطان‌زا وارد جریان خون آنها شده است.»

مارشا از وحشت فریادی کشید و بلافاصله دستش را مقابل دهانش

گرفت. با آنکه مارشا قبلاً سوءظن برده بود ولی واکنشش چنان بود که گوئی اولین بار است که این خبر را می‌شنود. شنیدن این خبر آنهم از ویکتوری که آنچنان با جرأت حرف‌های او را قبلاً نفی کرده بود، آنرا دهشتناک‌تر می‌ساخت. مارشا درحالیکه از خشم، ناامیدی و ترس به خود می‌لرزید لب پائینش را گاز گرفت و زیر لب گفت: «این، باید کار وی‌جی باشد.»

ویکتور آنچنان مشتش را به میز کوبید که اوراق روی آن به هوا پرتاب شدند. او با صدای بلند گفت: «ما هنوز مطمئن نیستیم!»
مارشا گفت: «همه این افراد از نزدیک وی‌جی را می‌شناختند و او می‌خواست آنها را از سر راهش بردارد.»

ویکتور با ناراحتی و تأسف سرش را تکان داد. چقدر از این تقصیرها متوجه او و چقدر متوجه وی‌جی می‌شد. او کسی بود که هوش و نبوغ پسرش را تضمین کرده بود ولی آیا برای یک لحظه درنگ کرده و به این فکر کرده بود که چه چیزی دست در دست این نبوغ ممکن بود اتفاق بیفتد. ویکتور مطمئن نبود دیگر بتواند با این وجدان ناآرام زندگی کند.

مارشا ابتدا بادرنگ و بعد با قاطعیت گفت: «تصور می‌کنم ما باید دقیقاً بدانیم وی‌جی در سایر نقاط آزمایشگاه مشغول چکاری است.»
ویکتور نگاهی از پنجره به بیرون انداخت. به برج ساعت نگاه کرد و یادش آمد که وی‌جی اکنون باید مشغول کار باشد لذا به سوی مارشا برگشت و گفت: «بلند شو همین الان برویم.»

فصل چهاردهم

دوشنبه بعدازظهر

ویکتور با عجله به طرف رودخانه حرکت کرد. مارشا باید می‌دوید تا به قدمهای او می‌رسید. آنها بزودی از ساختمانهای مخروبه عبور کردند. در روشنائی روز آنها به وحشتناکی شب به نظر نمی‌رسیدند. پس از ورود به ساختمان برج ویکتور مستقیماً به طرف دریچه رفت و با شدت چند بار آنرا کوبید. پس از یکی دو دقیقه یکی از نگهبانها در را باز کرد و به آنها اشاره کرد پائین بروند.

ویکتور ابتدا پائین رفت و تا مارشا به پائین برسد ویکتور خود را به در اتاقی که ورود به آن را وی‌جی ممنوع کرده بود، رسید. برای مارشا آزمایشگاه به اندازه دفعه اول که آمده بود هراس‌انگیز بود. او می‌دانست ثمرات پژوهشهای علمی می‌تواند هم سودمند و هم زیانبار باشد ولی جو حاکم بر آن محیط به مارشا اخطار می‌داد پژوهشی که در آنجا در دست اجرا است، باید برای مقاصد شومی باشد.

به محض نزدیک شدن ویکتور به در، یکی از نگهبانها جلو پرید، بازوی ویکتور را گرفت و با لهجه غلیظ اسپانیولی گفت «آها، چکار

«چه بد، چه خوب تو نمی‌توانی مرا از این تصمیم بازداری.»
وی‌جی دستش را کنار کشید و گفت «هرطور که تو مایلی ولی
یادت باشد ممکن است نتایج آنرا تقدیس نکنی.»
ویکتور به مارشا نگاهی انداخت و او به اشاره گفت وارد شود.
ویکتور به طرف در رفت آنرا باز کرد. نور آبی کم‌رنگی به بیرون تابید.
ویکتور درحالی‌که مارشا پشت سر او بود وارد اتاق شدند. وی‌جی به دنبال
آنها وارد شد و در را بست.

اتاق حدود پنجاه پا بلندی داشت و قدری باریک بود. در روی یک
میز بزرگ چوبی چهار مخزن پنجاه گالونی شیشه‌ای قرار داشت.
جدارهای شیشه از سیلیکون پوشیده شده بود. مخازن توسط لامپهای
گرم‌ادهنده روشن شده و به علت انعکاس نور در آب به رنگ آبی
وهم‌آوری درآمده بود.

مارشا از دیدن محتویات مخازن تنش به لرزه افتاد. در داخل مایعات
و احاطه شده توسط غشاء شفاف، چهار جنین هشت ماهه در رحم‌های
مصنوعی شناور بودند. با عبور مارشا از مقابل دستگاه بچه‌ها با چشمهای
آبی باز، به مارشا خیره شدند، لبخند زدند و حتی خمیازه کشیدند.

وی‌جی با غرور و خیلی آرام در مورد مخازن توضیحاتی داد. در هر
مخزن جفت‌ها را به یک شبکه پلکسی‌گلاس وصل کرده بودند که از
طریق یک پوسته به نوعی ماشین قلب و ریه مرتبط می‌شد.
هر ماشین، کامپیوتر مخصوص خود را داشت که به‌نوبه خود به
یک دستگاه تولید پروتئین وصل بود. سطح مایع هر مخزن با توپهای
پلاستیک، برای کاهش دادن عمل تبخیر، پوشیده شده بود.

می‌کنی؟ هیچکس اجازه ورود به آن اتاق را ندارد.»

درنهایت تعجب مارشا دید ویکتور دستش را روی صورت گارد
گذاشت و او را به سمت عقب هل داد. واکنش ویکتور باعث تعجب
نگهبان شد. او روی یک زانو به زمین افتاد ولی آستین کت ویکتور را رها
نکرد. ویکتور با یک فشار خودش را رها کرد و به طرف در رفت.
نگهبان چاقویی از جیبش درآورد و به طرف ویکتور نشانه گرفت.
تیغه تیز چاقو در فضا می‌درخشید.

مارشا فریاد کشید «ویکتور» ویکتور از صدای فریاد مارشا به عقب
نگاه کرد. نگهبان به سوی او آمد و چاقو را مقابل صورتش گرفت.
ویکتور خواست خود را کنار بکشد ولی نگهبان بازویش را محکم گرفت
و چاقو را به وضع خطرناکی بالا برد.

وی‌جی همین‌طور که خود را به ویکتور می‌رساند فریاد زد «دست
نگهدار». دو نگهبان دیگر بین طرفین دعوا قرار گرفتند و یکی از آنها
ویکتور و دیگری نگهبان چاقو به دست را دور کرد.

وی‌جی دستور داد «بگذار پدرم برود.»

نگهبان چاقو به دست با صدای غضب‌آلودی گفت «می‌خواست
وارد آزمایشگاه عقبی بشود.»

وی‌جی با همان قاطعیت گفت «بگذار برود.»

ویکتور را یکی از نگهبانها به جلو پرتاب کرد. ویکتور قدری تلوتلو
خورد و بعد تعادلش را حفظ کرد و سپس به طرف در حرکت کرد. ولی
به محض آنکه خواست دستگیره در را بچرخاند وی‌جی بازویش را
گرفت و گفت «اطمینان داری برای این کار آمادگی داری؟»

ویکتور با بی‌تفاوتی گفت «من باید همه چیز را ببینم.»

«درخت دانش را به یاد می‌آوری؟»

مارشا نگاه مجددی به مخازن انداخت. آنها بچه‌های خودش بودند. وی جی گفت «زیاد هم جای تعجب نیست. شما می‌دانستید که این تکنولوژی رو به پیشرفت است، من فقط روند آنرا تسریع کردم.»

ویکتور همانطور که به یکی از کامپیوترها نزدیک شد، کامپیوتر شروع به کار کرد و داده‌ای روی صفحه ظاهر شد. به مجرد پایان یافتن پرینت کامپیوتر، دستگاه تولید کننده پروتئین روشن و شروع به ساختن پروتئین کرد.

وی جی توضیح داد، «این سیستم نیاز به نوعی از فاکتور رشد را احساس می‌کند.»

ویکتور به صفحه کامپیوتر نگاه کرد. علائم مهمی بر صفحه آن ظاهر شده بود. شیمی خون و فرمول شمارش خونی بچه درون مخزن. ویکتور از مدرن بودن تجهیزات به حیرت افتاد. او می‌دانست وی جی مجبور بود بطور مصنوعی کلیه اقدامات پیچیده‌ئی را که برای تبدیل یک تخم بارور شده به یک ارگانسیم کامل لازم بود انجام شود، تکرار نماید. اقدام بزرگ وی جی تحول بزرگی در علم تکنولوژی زیستی ایجاد می‌کرد. یک تکنولوژی موفق و جدید کشت در نوع خود پیشرفتی به شمار می‌آمد ولی کشف وی جی پدیده‌ای کاملاً متفاوت بود. ویکتور از قدرت شیطانی پدیده‌ای که خود خالق آن بود به لرزه درآمد.

مارشا با ترس به یکی از مخزن‌ها نزدیک شد و از نزدیک به جنین پسری که در آن بود نگاه کرد. پسر طوری نگاه مارشا را جواب داد که گوئی او را می‌طلبید. او کف دست کوچک خود را در مقابل شیشه مخزن گذاشت. مارشا دستش را از پشت شیشه روی دست بچه گذاشت. ولی

با دیدن بچه‌های در حال رشد و منظره رعب‌آور آن زبان ویکتور و مارشا از ترس بند آمده بود. با آنکه آنها خود را برای دیدن صحنه‌های غیرمنتظره‌ای آماده کرده بودند ولی آنچه می‌دیدند بیشتر از آن شوک‌آور بود که قابل تحمل باشد.

وی جی همانطور که به طرف یکی از دستگاهها می‌رفت، گفت، «در ابتدای کار که روی موضوع کشت مطالعه و آزمایش می‌کردم ناگزیر بودم یک سری رحم مصنوعی برای خود بسازم. با حل مسأله کشت، این مسأله که چرا جنین به رحم نیاز دارد، نیز حل شد.»

مارشا پرسید «این بچه‌ها چند ماهه هستند؟»

«هشت ماه و نیم دارند. من آنها را بیش از نه ماه پرورش می‌دهم و نگاه می‌دارم. هر چه آنها در مخازن بیشتر بمانند، بزرگ کردن آنها راحتتر خواهد بود.»

ویکتور با آنکه جواب را می‌دانست ولی پرسید «تخم بارور شده را از کجا آوردی؟»

«خوشحالم بگویم که آنها خواهر و برادر من هستند.»

مارشا با ناباوری نگاهش را از جنین‌ها به وی جی انداخت.

وی جی از نگاه مارشا به خنده افتاده گفت «جلوتر بیائید. این نکته تعجب‌آوری نیست. من تخم‌های بارور شده را از فریزر آزمایشگاه پدر برداشتم. معنی نداشت تخم‌ها به هدر بروند یا پدر آنها را در رحم کس دیگری بکارد.»

ویکتور گفت «آنها پنج تا بودند، پنجمی کجاست؟»

وی جی گفت «حافظه خوبی داری، متأسفانه در آزمایش اولیه کشت، یکی از تخم‌ها از بین رفت ولی چهار تخم برای کسب نتایج آماری، حداقل در مرحله اولیه، کافی بودند.»

ناگهان با وحشت خود را کنار کشید و گفت «خدای من سرهایشان»
ویکتور به کنار مارشا آمد و گفت «سرشان چه عیبی دارد؟»
«به ابروهای آنها نگاه کن، سر آنها بدون برجستگی پیشانی به
عقب رفته است.»

وی جی با لحن خونسردی گفت «من در آنها تغییراتی ایجاد کرده‌ام. من زائده‌ئی را که ویکتور اضافه کرده بود برداشتم و بعد مقداری از ژن حاوی «ان.جی.اف» را از بین بردم. هدفم این بود بچه‌ها هوشی در حد فیلیپ داشته باشند. فیلیپ در این کارها بیشتر از هر کس دیگری به من کمک کرد.»

مارشا به خود لرزید و بدون آنکه وی جی متوجه باشد دست ویکتور را فشار داد. ویکتور بی‌اعتنا به در دیگری در انتهای اتاق اشاره کرد و گفت، «پشت آن در چه چیزهائی است؟»

وی جی گفت «اینکه دیدید برایتان کافی نبود؟»

ویکتور گفت «من باید همه چیز را ببینم.» در اینجا مارشا را رها کرد و به انتهای اتاق رفت. برای یک لحظه مارشا به بچه‌ها خیره شد و در دل گفت چگونه وی جی دلش آمده بطور عمدی چنین بلائی سر خواهر و برادرهایش بیاورد و آنها را عقب‌افتاده کند. توجیه «ماکیاول»؟ گرایانه وی جی مارشا را به لرزه درآورد.

مارشا خود را از مخزن‌ها دور کرد و به دنبال ویکتور به راه افتاد. او هم باید همه چیز را می‌دید. آیا بدتر از آنچه دیده بود می‌توانست وجود

۳- Mutation

۴- ماکیاوول... (۱۴۶۹-۱۵۲۷) سیاستمدار ایتالیائی که روش سیاسی او مغایر اصول اخلاقی بود. او معتقد بود که هدف وسیله را توجیه می‌کند و عقیده برای نیل به پیروزی باید به وسائل مشروع یا غیر مشروع متوسل باشد.

داشته باشد؟

اتاق دیگر حاوی ظروف فولادی ضد زنگ بزرگی بود که بردیف کنار هم قرار داشتند. ظروف، شبیه کتریهای بزرگ آبجوش بودند. هوای اتاق گرم‌تر و مرطوب‌تر بود. چند مرد بدون بلوز بر سر یکی از خمره‌ها ایستاده و مشغول اضافه کردن ماده‌ای به درون آن بودند. با دیدن ویکتور و مارشا آنها دست از کار کشیدند.

مارشا پرسید، «این مخازن برای چه هستند؟»

ویکتور جواب داد «آنها دستگاه تخمیر هستند برای پرورش

میکرواورگانیسم‌های نظیر باکتری یا مخمر.»

«چه چیز در درون آنها رشد می‌کند؟»

«باکتری ای کولای،^۵ عنصر اصلی تکنولوژی باز ترکیبی دی.ان.ا.

(DNA)

ویکتور پرسید «آنها چه تولید می‌کنند؟»

وی جی گفت، «ترجیح می‌دهم نگویم. فکر نمی‌کنید تا همین جا

کافی باشد؟»

ویکتور گفت «من باید همه چیز را بدانم. همه چیز باید روشن

شود.»

وی جی با لبخند گفت، «آنها پول می‌سازند.»

ویکتور گفت «از شوخی دست بردار. من فعلاً حوصله آنرا ندارم.»

وی جی گفت «من به مبالغه‌نگفتی پول برای اداره آزمایشگاه در

کوتاه مدت احتیاج داشتم. علنی شدن قضیه راه‌حل من نبود. در عوض

مقادیری درختهای کاکائو از آمریکای جنوبی وارد کردم و ژن مورد لزوم

۵- E.Coli (جایگاههای ژن NGF)

را از آنها استخراج کردم. بعد این ژن‌ها را وارد «لک اوپرون ای کولای» کردم و با استفاده از پلاسمیدی که نسبت به تتراسایکلین مقاوم بود، همه آنها را به باکتری منتقل کردم. نتیجه کار، محصولی فوق‌العاده بود.

مارشا پرسید، «او چه می‌گوید؟»

ویکتور پاسخ داد، «او می‌گوید دستگاههای تخمیر، کوکائین

می‌سازند.»

مارشا گفت «حالا فهمیدم شرکت مارتینز مشغول چه کاری

است؟»

وی جی گفت، «البته این خط تولید، کاملاً موقتی است. این،

وسيله‌ای مناسب برای فراهم آوردن سرمایه‌ای فوری است. بزودی آزمایشگاه جدید شروع به کار می‌کند بدون اینکه دیگر نیازی به تجارت قاچاق باشد. بله مارتینز یک شریک موقتی است. در واقع ما می‌توانیم در کمترین مدت ارتش کوچکی را به میدان آوریم. در حال حاضر تعدادی از آنها جزء لیست حقوق‌بگیرهای چیمرا هستند.»

ویکتور از مقابل دستگاههای تخمیر عبور کرد. پیشرفته بودن

دستگاهها واقعاً او را شگفت‌زده کرده بود. آنها به مراتب از دستگاههای موجود در چیمرا کامل‌تر و مدرن‌تر بودند.

وی جی گفت «اکنون که همه چیز برای شما روشن شد باید بطور

جدی با هم به گفتگو بنشینیم.»

آنها از راهی که آمده بودند بازگشتند. در هنگام عبور از مخزنهای

شیشه‌ای، جنین‌ها به طرف شیشه آمدند. گوئی حضور انسانها را حس

می‌کردند و آنها را می‌طلبیدند. البته اگر وی جی متوجه این موضوع می‌شد به روی خودش نمی‌آورد.

وی جی بدون آنکه حرفی بزند به اتاق نشیمن رفت و از آنجا وارد

اتاق کوچکی که ویکتور قبلاً متوجه آن نشده و احتمالاً متعلق به او بود، شد. لوازم اتاق را یک تخت، یک میز، چند صندلی تاشو و یک قفسه بزرگ کتاب تشکیل می‌داد. وی جی به آنها اشاره کرد تا سر میز بنشینند.

وی جی نگاه تیزی به ویکتور و مارشا انداخت. چشمان او چون دو

یاقوت کبود می‌درخشید. «می‌خواهم بدانم الان تصمیمتان چیست. من با

شما صادق بوده‌ام و موقع آن است که شما با من صاف و ساده باشید.»

ویکتور نگاهی به مارشا انداخت. مارشا گفت «من باید به واقعیت

امر در مورد دیوید، جنیس و آقای گوندیش پی ببرم.»

وی جی گفت «در حال حاضر من علاقه‌ای به اینگونه مسائل ندارم.

میل دارم درباره اهمیت پروژه‌هایم صحبت کنم. امیدوارم به اهمیت و

وسعت این آزمایشات پی برده باشید. اهمیت و ارزش آنها سایر مسائلی

که ممکن است بجا و به‌موقع به نظر بیاید، تحت شعاع قرار می‌دهد.»

مارشا با ملایمت گفت «متأسفم، ولی قبل از هرگونه قضاوتی باید

درباره این افراد اطلاعاتی به دست آورم.»

وی جی به ویکتور نگاهی انداخت تا عقیده او را بی‌رسد. او سرش را

تکان داد.

وی جی زیر لب گفت، «واقعاً متأسفم» او آنچنان نگاهی جدی

به مارشا و ویکتور انداخت که انگار او پدر و آنها فرزندان خطا کار وی

هستند. بالاخره گفت «بسیار خوب، من به سوالات شما پاسخ می‌دهم و

هر چه بخواهید خواهم گفت. این سه نفری که شما اسم بردید، تصمیم

داشتند مرا لو بدهند. و عمل آنها موقعیت مرا بکلی نابود می‌کرد. سعی کردم مانع از این شوم که اطلاعاتی در مورد آزمایشگاه به دست آورند ولی آنها به قدری سمج و انعطاف‌ناپذیر بودند که ناگزیر شدم طبیعت پاسخ آنها را بدهد.»

ویکتور پرسید «معنی این حرف چیست؟»

«در مدت تحقیق دامنه‌دارم روی فاکتورهای رشد و حل مسألهٔ رحم مصنوعی، پروتئین‌های مخصوصی کشف کردم که فعال‌کننده‌های بسیار قوی‌ای برای سلولهای پیش‌سرطانی بودند. من این ماده را در کیسه‌های گلبول قرمز پر کردم و بعد همه چیز را به طبیعت واگذار کردم.»

ویکتور گفت «منظورت این است به آنها تزریق کردی؟»

وی‌جی گفت «البته که تزریق کردم. این ماده‌ای نبود که بشود

آنها خورد.»

مارشا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. «یعنی می‌خواهی بگویی

تو برادرت را کشتی بدون آنکه از این کار متأسف باشی؟»

«من فقط یک واسطه بودم. دیوید از سرطان مرد. من به او التماس

کردم مرا تنها بگذارد ولی او مرا دنبال می‌کرد به این خیال که مرا از

کارهایم بازدارد. این حسادت بود که او را به دنبال من می‌کشاند.»

مارشا گفت «در مورد آن دو کودک خردسال چطور؟»

وی‌جی همین‌طور که روی میز می‌کوبید گفت «بهتر نیست ابتدا

در مورد مسائل اساسی‌تر صحبت کنیم؟»

مارشا گفت «تو از ما پرسیدی با وضعی که پیش آمده ما تصمیم به

چه کاری داریم و من می‌گویم ابتدا باید حقایق را بدانیم. در مورد آن دو

کودک چه داری بگویی؟»

صبر وی‌جی دیگر به آخر رسید. «آن دو کودک زیادی باهوش و

با استعداد شده و کم‌کم به قدرت و پتانسیل خود پی برده بودند. من رقیب نمی‌خواستم. مقدار مختصری سفالوکلور در شیریه که مهد کودک به آنها می‌داد، تنها کاری بود که من کردم. اطمینان دارم این ماده برای اکثر بچه‌ها سودمند بود.»

«احساس تو پس از مرگ آنها چه بود؟»

«احساس راحتی و آرامش.»

مارشا اصرار کرد «نه متأسف و نه غمگین؟»

وی‌جی با تندی گفت «اینجا جلسه روان‌درمانی نیست. احساسات

من فعلاً مسأله مورد بحث نیست. شما اکنون همه اسرار سیاه را می‌دانید.

الان نوبت شما است که صادقانه برخورد کنید. من باید از نیات شما

باخبر شوم.»

مارشا نگاهی به ویکتور انداخت به امید آنکه او اعمال شیطانی

وی‌جی را مورد تقبیح قرار دهد ولی ویکتور بیشتر از آن شوکه شده بود

که بتواند سخنی بر زبان آورد.

مارشا سکوت او را دال بر موافقت پست‌فطرتانه او با کارهای

وی‌جی قلمداد کرد. آیا ویکتور آنچنان مسحور موفقیت‌های وی‌جی شده

بود که قتل آن پنج نفر به نظرش نمی‌آمد. لعنت بر ویکتور. ولی او

ساکت نخواهد نشست.

وی‌جی گفت «خوب چه شد؟»

مارشا نگاهی به وی‌جی انداخت. او با نگاه منتظر و آرامی به

مادرش خیره شده بود. چشمان آبی شفاف و موهای طلائی فرشته

مانندش مارشا را به گریه انداخت. هر چه باشد او پسر آنها بود مگر نه؟

و در ارتکاب چنین اعمال وحشتناکی آیا واقعاً تقصیر از او بود؟ او پدیده

عجیب علم بود. صرف‌نظر از موفقیتی که ویکتور در بوجود آوردن یک

کودک نابعه داشت ولی تکلیف وجدان که در این توازن از دست رفته بود چه می‌شد؟ اگر وی‌جی مقصر بود و ویکتور هم به همان اندازه شریک جرم بود. مارشا ناگهان احساس شفقت عجیبی نسبت به پسرش کرد و گفت، «وی‌جی، تصور می‌کنم ویکتور عواقب آزمایش «ان.جی.اف» خود را پیش‌بینی نکرده بود...»

وی‌جی ناگهان به میان صحبت او دوید، «برعکس او دقیقاً می‌دانست چه کار می‌کند و اکنون می‌تواند به من و پیشرفتی که به آن نائل شده‌ام نگاه کند و مطمئن شود که نهایتاً موفق شده است. من دقیقاً چیزی هستم که ویکتور می‌خواست و امیدوار بود بشوم. من دقیقاً چیزی هستم که او دلش می‌خواست خودش باشد. من چیزی هستم که علم می‌تواند باشد. من آینده هستم. شما بهتر است به من عادت کنید.»

مارشا بدون واژه گفت، «شاید از نظر علمی تو همان چیزی باشی که ویکتور آرزو می‌کرد باشی ولی تصور نمی‌کنم او پیش‌بینی می‌کرد چنین شخصیتی خلق کند. وی‌جی، حرفی که من سعی دارم به تو بفهمانم این است، اگر تو این جنایت‌ها را مرتکب شدی، اگر تو در حال تهیه و تولید کوکائین هستی... و نمی‌توانی جنبه‌های پلید اخلاقی آنرا ببینی، خوب، این دیگر گناه تو نیست.»

وی‌جی گفت، «مادر تو همیشه از اصل قضایا دور می‌شوی. احساسات، نشانه‌ها، شخصیت. من به عنوان بزرگترین موفقیت بیولوژیکی زمان در مقابل تو نشسته‌ام، معهداً تو، احتمالاً از من می‌خواهی که تست رورشاخ^۸ بگیرم. این احمقانه است.»

۷- Symptom نشانه بیماری

۸- رورشاخ، آزمایش هوش و شخصیت از روی لکه جوهر یا مرکب.

مارشا گفت «علم به تنهایی چیز افضل نیست. اخلاقیات هم باید در کنارش باشد. این را نمی‌خواهی بفهمی؟»

وی‌جی گفت «اشتباهت در همین است. ویکتور با خلق من ثابت کرد که او علم را به اخلاقیات ترجیح می‌دهد. اگر او می‌خواست دنبال اخلاقیات و سنت و رسوم باشد، نباید دنبال آزمایش «ان.جی.اف» می‌رفت. ولی او این کار را کرد. او یک قهرمان است.»

مارشا گفت «آنچه ویکتور انجام داد ناشی از یک غرور بدون تفکر بود. او با قدری درنگ و تأمل می‌توانست عواقب احتمالی کارش را پیش‌بینی کند ولی این کار را نکرد. چون شدیداً وسوسه هدفی که می‌خواست دنبال کند، شده بود. علمی که رها از تعهدات اخلاقی و عواقب آن باشد منتهی به خشونت و جنایت می‌شود.»

وی‌جی سرش را به علامت نفی تکان داد، نگاه خشمناکی به مارشا انداخت و گفت، «اخلاقیات نمی‌تواند بر علم حکومت کند چون اخلاقیات نسبی و در نتیجه قابل تغییر است. علم اینچنین نیست. اخلاقیات ساخته دست انسان و جامعه اوست که در طول زمان، از فرهنگی به فرهنگ دیگر، تغییر می‌کند. آنچه برای فرهنگی محرم (تابو) است ممکن است برای فرهنگ دیگر مقدس باشد. این خیالبافی‌ها در نظر من محلی از اعراب ندارد. تنها چیزی که در این دنیا تغییرناپذیر است، قوانین طبیعت است که بر عالم وجود حکومت می‌کند. خرد، داور نهائی است و نه خیالبافیهای اخلاقی.»

مارشا درحالی‌که سرش را با تأسف تکان می‌داد گفت، «وی‌جی، تقصیر از تو نیست. هوش فوق‌العاده تو، تو را از همه جدا کرده و به صورت موجودی درآورده که فاقد کیفیات انسانی نظیر شفقت، همدردی و عشق است. تو تصور می‌کنی حد و مرزی نداری، ولی، داری. در وجود

تو وجدان هرگز بیدار نشده، به همین دلیل نمی‌توانی آنها ببینی. درست مثل این می‌ماند که کسی سعی کند مفهوم رنگ را به کسی که کور مادرزاد بوده بفهماند.»

وی جی با انزجار گفت: «با تمام احترامی که برای شما دارم ولی حوصله این منطق‌تراشی‌ها را ندارم. کارهایی دارم که باید انجام دهم. من باید از نیت شما باخبر شوم.»

مارشا گفت: «من و پدرت باید با هم صحبت کنیم.»

وی جی گفت: «بفرمائید صحبت کنید.»

مارشا گفت: «نه در حضور بچه‌ها»

خون وی جی به جوش آمده بود و از چشمهایش آتش می‌ریخت. چرخ‌های زده، اتاق را ترک گفت و در را محکم پشت سر خود بست و آنها قفل کرد.

مارشا نگاهی به ویکتور انداخت. ویکتور با ترس ناامیدانه‌ای سر تکان داد.

مارشا پرسید: «اکنون می‌خواهی چکار کنی. هیچ ایده و فکری در ذهن داری؟»

ویکتور مجدداً سرش را تکان داد: «من هرگز چنین عاقبتی را پیش‌بینی نمی‌کردم. مارشا، تو باید مرا باور کنی. اگر من می‌دانستم...» صدای ویکتور در اینجا قطع شد. او به حمایت و تفاهم مارشا نیاز داشت. او حتی برای درک بزرگی و سنگینی اشتباه خود، مشکل داشت. اگر مسائل هم به گونه‌ای حل می‌شد ولی او مطمئن نبود بتواند با خودش زندگی کند، آنوقت چگونه می‌توانست چنین چیزی را از مارشا انتظار داشته باشد؟

ویکتور صورتش را میان دستهایش پنهان کرد.

مارشا دست روی شانه او گذاشت. چون صرف‌نظر از بد بودن موقعیت، ویکتور حداقل به خود آمده بود. مارشا به آرامی گفت: «حالا باید ببینیم چکار کنیم بهتر است.»

ویکتور ناگهان از جا بلند شد و گفت: «من مسئول هستم، قضاوت تو در مورد وی جی کاملاً درست است. اگر من و مداخله علمی من نبود، او بچه‌ای که امروز شده نمی‌شد. ابتدا ما باید این مسأله را حل کنیم.»

مارشا با نگاهی جدی و نومیدانه گفت: «تصور کردی وی جی می‌گذارد ما از اینجا به راحتی بیرون برویم. منطقی باش. یادت باشد او در گذشته چگونه با مشکلات و موانع روبرو شد و آنها را از سر راه خود برداشت. دیوید، جنیس، معلم بدبخت، بچه‌های بی‌گناه، و اکنون نوبت پدر و مادر دردسرساز اوست.»

ویکتور گفت: «فکر می‌کنی تا ابدالدهر ما را اینجا نگاه دارد؟»

«سر سوزنی از نیت او خبر ندارم. فقط تصور نمی‌کنم از اینجا بیرون رفتن ساده باشد. او باید احساساتی نسبت به ما داشته باشد و گرنه چیزی را برای ما توضیح نمی‌داد و علاقه‌ای به عقاید و مقاصد ما نشان نمی‌داد. ولی تا مطمئن نشود که ما دردسری برایش تولید نمی‌کنیم، اجازه نمی‌دهد از اینجا خارج شویم.»

مارشا پس از کمی فکر گفت: «شاید باید با او معامله‌ای بکنیم. از او بخواهیم اجازه دهد یکی از ما بیرون برود و دیگری بماند.»

«در این صورت یکی از ما گروگان خواهد بود.»

مارشا سرش را تکان داد.

ویکتور گفت: «اگر کسی برود، آن یک نفر تو باید باشی.»

«برعکس آنکه باید برود تو هستی. این تویی که باید نقشه بکشی

چگونه جلوی کارهای او را بگیری.»

ویکتور گفت «تصور می‌کنم تو باید بروی. من بهتر از تو می‌توانم با وی‌جی کنار بیایم.»

مارشا گفت «تصور نمی‌کنم هیچکس بتواند با او کنار بیاید. او در دنیای خودش زندگی می‌کند، بدون هیچگونه محدودیت و وجدانی. ولی مطمئن هستم تا زمانی که مطمئن است ضرری از جانب من متوجه او نیست، صدمه‌ای به من وارد نخواهد کرد. تصور می‌کنم او بیشتر از من به تو اعتماد دارد. از این نقطه نظر تو راحتتر می‌توانی با او کنار بیایی تا من. او دنبال تأیید تو می‌گردد. او می‌خواهد مایه غرور و افتخار تو باشد، و از این جهت او مثل بچه‌های دیگر احساس می‌کند.»

ویکتور گفت «ولی باید چکار کرد. تصور نمی‌کنم پلیس بتواند کاری بکند. بهترین کانال، اداره مبارزه با مواد مخدر می‌باشد. این تنها چیزی است که وی‌جی بیش از هر چیز دیگر به آن آسیب‌پذیر است.»

مارشا سرش را تکان داد. اشک ناگهان از دیدگانش جاری شد. هرگز تصور نمی‌کرد کار به اینجا بکشد. هرچه باشد وی‌جی هنوز پسر کوچک او بود. ولی جای بحث نبود. دستکاری ژنتیکی، از او اهریمن ساخته بود. امکان مهار کردن او هم وجود نداشت.

ویکتور گفت «چطور است او را راضی کنیم در یک بیمارستان روانی بستری شود؟»

«بدون نشان دادن رفتار غیرعادی که او نشان نداده و بدون آنکه ثابت شود او دیوانه است، و به این دلیل از مجازات معاف شود، راهی برای بستری کردن او وجود ندارد. تازه بعید است بشود او را محکوم کرد. مطمئنم او به اندازه کافی زرنگ بوده که ردپائی از خود باقی نگذارد. او اختلال شخصیتی دارد ولی دیوانه نیست. ما باید راه حل بهتری پیدا کنیم. ایکاش راه حلی به نظرم می‌رسید.»

ویکتور گفت «فکری به ذهنم رسید.» سپس خودش را مرتب کرد. با دستپایش موها را شانه کرد و بعد چندین بار به در کوبید.

پس از چند لحظه وی‌جی در را باز کرد. چند نفر از آمریکائی‌های جنوبی پشت سر او ایستاده بودند.

ویکتور گفت «من برای صحبت آماده‌ام، ولی تنها»

وی‌جی قبول کرد و کنار رفت. ویکتور وارد اتاق نشیمن و از آنجا وارد آزمایشگاه شد. وی‌جی در را روی مارشا قفل کرد. کاملاً معلوم بود که او قصد دارد آنها را زندانی کند.

ویکتور گفت «او واقعاً عصبانی است. کشتن دیوید بهانه‌بردار نیست.»

وی‌جی گفت «چاره دیگری نداشتم.»

«تحمل آن برای یک مادر واقعاً مشکل است.» وی‌جی واکنشی نشان نداد.

وی‌جی گفت «من می‌دانستم در مورد آزمایشگاه نباید به او چیزی می‌گفتم. او مثل ما به علم اهمیت نمی‌دهد.»

«حرف تو کاملاً درست است. او از دیدن رحم‌های مصنوعی به وحشت افتاده بود. ولی من شگفت‌زده شده بودم. به خوبی ارزش علمی آنها را درک می‌کنم. تأثیری که موفقیت‌های تو روی جامعه علمی می‌گذارد ناگفتنی است. از طرفی فواید تجاری آنها بسیار عظیم است.»

وی‌جی گفت «من روی فواید تجاری آن حساب می‌کنم چون سبب می‌شود تجارت کوکائین را رها کنم.»

«عقیده خوبی است چون درگیری در کار قاچاق صدمه شدیدی به کار اصلی تو می‌زند.»

وی‌جی گفت «مدتی قبل این موضوع به فکر برسیده بود. البته اگر

مسأله‌ای پیش آید نقشه‌های احتمالی متعددی دارم.»

«مطمئناً همین طور است.»

وی جی نگاهی دقیق به پدرش انداخت و گفت «به من نگفتید چه تصمیمی در مورد آزمایشگاه و کار من گرفته‌اید؟»

ویکتور گفت «هدف اصلی من این است که مارشا را نرم کنم که البته پس از برطرف شدن این شوک او مسلماً سازگاری خواهد کرد.»

«چگونه می‌خواهی او را نرم کنی؟»

«او را از اهمیت کار تو و کشفیات مطمئن می‌کنم. وقتی متوجه شد که تو بیش از هر کس دیگری و با وجود داشتن ده سال سن، به تاریخچه زیست‌شناسی کمک کرده‌ای، نظرش تفاوت خواهد کرد.»

وی جی نگاه غرورآمیزی به پدر کرد. مارشا راست می‌گفت. مثل هر بچه دیگری او ستایش پدر را می‌طلبید. اگر او مثل همه بچه‌های دیگر بود چه خوب بود ولی به دلیل کاری که ویکتور انجام داده بود، او هرگز نمی‌توانست مثل بچه‌های دیگر باشد.

ویکتور گفت، «هر چه زودتر باید فهرستی از فاکتورهای رشد پروتئین که در رحم مصنوعی به کار رفته‌اند به من بدهی.»

وی جی گفت «حدود ۵۰۰ تا وجود دارد. می‌توانم پیرینتی از آنها را به شما بدهم. ولی البته برای انتشار نخواهد بود.»

ویکتور گفت «بسیار خوب.» بعد نگاه محبت‌آمیزی به وی جی انداخته گفت «خوب من دیگر باید به سر کارم برگردم. مارشا هم مریض‌هائی دارد که باید ببیند. همدیگر را در خانه خواهیم دید.»

وی جی سرش را تکان داد، «خیلی زود است اینجا را ترک کنید.

تصور می‌کنم بهتر است چند روزی اینجا باشید. من تلفن دارم و شما تلفنی می‌توانید کارهایتان را انجام دهید. مادر هم باید قرارهایش را عوض کند. اینجا شما کاملاً راحت خواهید بود.»

ویکتور خنده‌ای توخالی کرد، «شوخی می‌کنی. ما نمی‌توانیم اینجا بمانیم. مارشا ممکن است بتواند قرارهایش را تجدید کند ولی کار چیمرا چیزی نیست که بشود رها کرد. من کارهای زیادی دارم که باید انجام دهم. علاوه بر آن همه می‌دانند که من در محوطه چیمرا هستم. دیر یا زود به دنبالم خواهند آمد.»

وی جی پس از کمی فکر گفت «بسیار خوب تو می‌توانی بروی ولی مادر باید بماند.»

ویکتور می‌خواست کاری کند که هر دو خلاص شوند، لذا گفت «من یکدقیقه او را تنها نمی‌گذارم.»

وی جی گفت «یا تو یا او، جای گفتگو و بحث هم وجود ندارد.»

ویکتور گفت «بسیار خوب اگر اصرار داری پس من می‌روم به مارشا بگویم.»

یکی از نگهبانها در را باز کرد و ویکتور وارد شد. در گوش مارشا گفت «او قبول کرد یکی از ما بیرون برود. آیا مطمئنی که نمی‌خواهی آن یک نفر باشی؟»

مارشا سرش را به علامت نفی تکان داد. «فقط به جین تلفن کن و بگو تا اطلاع بعدی من را نمی‌تواند پیدا کند. به او بگو کارهای ضروری را به دکتر «مدوکسن» ارجاع کند.»

ویکتور سری تکان داد، بوسه‌ای از گونه مارشا کرد و اتاق را ترک نمود.

در اتاق اصلی آزمایشگاه، وی جی مشغول دادن دستوراتی به دو نفر

از نگهبان‌ها بود.

وی جی یکی از آمریکایی‌های جنوبی را به ویکتور معرفی کرد و گفت «این «جورج» است.» او همان کسی بود که روی ویکتور چاقو کشیده بود، ولی ظاهراً با ویکتور خصومتی نداشت، چون به او لبخندی زد و با او دست داد.

وی جی گفت «جورج پیشنهاد کرد شما را همراهی کند.»

ویکتور با عصبانیت گفت «من به الله احتیاج ندارم.»

وی جی با لبخندی گفت، «فکر می‌کنم شما متوجه نیستید. این تصمیم شما نیست. جورج با شما است تا یک‌بار وسوسه نشوید با کسی صحبت کنید و دردسری برای من به‌وجود آورید. ضمناً به شما یادآوری خواهد کرد که مارشا در اینجا و با یکی از دوستان او خواهد بود.» وی جی در مورد اینکه چه چیز مارشا را تهدید می‌کرد دیگر توضیح نداد. «من به نگهبان نیازی ندارم. درثانی من چگونه او را معرفی کنم. راستی وی جی اصلاً از تو چنین توقعی نداشتم.»

وی جی گفت «اطمینان دارم راهی برای معرفی او پیدا می‌کنید و بگذارید به شما اخطار کنم: اطلاع دادن به پلیس یا هر مقام دیگری به جای آنکه به کار من خاتمه دهد فقط دردسر شما را اضافه می‌کند و کار را به عقب می‌اندازد. پدر، مرا ناامید نکن. ما به اتفاق می‌توانیم انقلابی در تکنولوژی زیستی ایجاد کنیم.»

ویکتور بدسختی آب دهانش را قورت داد. دهان او بکلی خشک شده بود.

فصل پانزدهم

بعدازظهر دوشنبه

هنگامی که ویکتور ساختمان برج را ترک کرد هوا رو به سردی گذاشته آسمان از ابر پوشیده شده بود. جورج در چند قدمی و از عقب سر او می‌آمد. یکبار هم مقداری از چاقویش را که در چکمه راستش پنهان کرده بود به ویکتور نشان داد. نمایش او تأثیر خودش را گذاشته بود. ویکتور می‌دانست کسی او را همراهی می‌کند که کشتن برایش مثل آب خوردن است.

ویکتور با وجود آنکه به مارشا قول داده بود کاری صورت دهد ولی هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسید. گیج و گنگ و عصبانی درحالی‌که جورج از پشت سر او می‌آمد از اتاق منشی‌ها عبور کرد.

وقتی از مقابل میز کولین گذشت او یکمرتبه از جا بلند شد و گفت «معذرت می‌خواهم». در دست او مقدار زیادی کارهای اداری بود. ویکتور وارد دفترش شد و به جورج گفت، «تو باید همین جا منتظر بمانی.»

جورج ویکتور را عقب زد و وارد اتاق او شد، مثل اینکه حرف او

را نشینده باشد. کولین که شاهد ماجرا بود از این منظره به وحشت افتاد، به ویژه برای اینکه مرد آمریکای جنوبی لباس نگهبانهای چیمرا را بر تن داشت.

کولین آهسته به ویکتور گفت، «لازم است به حفاظت اطلاع

دهم؟»

ویکتور گفت «احتیاجی نیست.» در جواب کولین که گفت پیامهای زیادی برای او دارد ویکتور گفت «بعداً» و در را به روی کولین بست.

برای احتیاط ویکتور در را قفل کرد. جورج روی مبل نشسته و با

ناخنهایش مشغول بازی بود.

ویکتور پشت میزش رفت و نشست. تلفن فوراً به صدا درآمد ولی ویکتور جواب نداد. مطمئن بود که او کولین است. نگاهی به جورج انداخت و او با لبخندی نگاهش را جواب داد.

ویکتور سرش را میان دستهایش گرفت. آنچه به آن نیاز داشت

یک نقشه ماهرانه بود. جورج مثل یک مزاحم ناخواسته، با اطمینان و

غرور خاصی نشسته بود. ژست و حالت او طوری بود که گوئی می گفت

«من یک جانی هستم که در دفتر تو نشسته‌ام و تو هم هیچ کاری

نمی‌توانی بکنی.» برای ویکتور تمرکز کردن در مقابل جورج واقعاً

مشکل بود.

ناگهان جورج گفت «ظاهراً، برخلاف آنچه گفته بودید، شما کار

زیادی ندارید انجام دهید. وی جی گفت شما باید آنجا را ترک کنید

چون کار زیادی دارید انجام دهید. اگر همین‌طور بیکار بنشینید به وی جی

اطلاع می‌دهم که شما فقط نشسته‌اید و سرتان را میان دستهایتان نگاه

داشته‌اید.»

ویکتور گفت «من می‌خواستم افکارم را جمع و جور کنم.» او سپس دستگاه مخابره خود را فشار داد و به کولین گفت «پیامهای مرا بیاور تا کار را شروع کنیم.»

برای ساعت اول مارشا با صدها نشریه‌ای که در قفسه کتابخانه بود خودش را سرگرم کرد ولی مطالب آنها فوق‌العاده تکنیکی و از فهم مارشا خارج بود. او مقداری قدم زد و حتی در را چرخاند ولی در قفل بود.

مجدداً سر میز نشست. متعجب بود ویکتور ممکن است به چه

اقدامی متوسل شود. او می‌بایست آمادگی کامل برای مقابله با مشکلات

را داشته باشد چون وی جی یک دشمن استثنائی بود. ویکتور ضمناً به

مقدار زیادی شجاعت اخلاقی نیاز داشت ولی با در نظر گرفتن آزمایشات

«ان.جی.اف» مارشا مطمئن نبود ویکتور چنین شهامتی را دارا باشد.

در آن هنگام قفل باز شد و وی جی قدم به داخل گذاشت. «فکر

کردم بدتان نیاید هم صحبتی داشته باشید. اینجا کسی آمده که مایلم با او

ملاقات کنید.» وی جی کنار رفت و مری میلمان در حالیکه لبخندی بر

لب داشت وارد شد و دست خود را به سوی او دراز کرد.

«خانم فرانک از دیدنتان خیلی خوشوقتم. تصور می‌کردم حداقل

یکسال دیگر باید صبر کنم. حالتان چطور است؟»

مارشا گفت «تصور می‌کنم خوب باشم.»

وی جی گفت «ظاهراً شما ترجیح می‌دهید با هم صحبت کنید،

اگر گرسنه یا تشنه شدید به یکی از افراد مارتینز اطلاع دهید.»

ماری گفت «متشکریم.» بعد رو به مارشا کرده گفت، «مرد

فوق‌العاده‌ای نیست؟»

مارشا گفت «آدم منحصر بفردی است. شما چگونه به اینجا آمدید؟»

ماری گفت «جای تعجب است، اینطور نیست؟ برای منم کمی غیرقابل باور بود. به شما خواهم گفت چگونه این اتفاق افتاد.»

ویکتور گفت «پیغام بعدی چیست.» کولین همین طور که مقابل ویکتور نشسته بود اوراق را پس و پیش کرد و گفت، «فعلاً همین قدر بود. آیا کاری هست من انجام دهم؟» کولین نگاهی به جورج که راحت روی مبل لمیده بود انداخت.

ویکتور همین طور که پرونده امضاء شده‌ای را به کولین می‌داد گفت «نه، من به منزل می‌روم. اگر کاری پیش آمد به من تلفن کن.» پس از نگاهی فوری به ساعتش کولین مجدداً به ویکتور نگاه کرده و گفت «همه چیز روبراه است؟» از موقعی که ویکتور به دفتر بازگشته بود رفتار عجیبی داشت.

ویکتور همین طور که قلم را در قلم‌دان می‌گذاشت گفت «همه چیز رضایت‌بخش است.» کولین از جا بلند شد. نگاهی از روی انزجار به جورج انداخت و اتاق را ترک گفت.

ویکتور گفت «وقت آن رسیده که برویم.»

جورج گفت «به آزمایشگاه برمی‌گردیم؟»

ویکتور درحالی که کتش را می‌پوشید گفت «تو هر کجا دلت خواست می‌توانی بروی. من منزل می‌روم.» جورج گفت، «من با شما خواهم بود.»

در طول راه، جورج موج رادیو را آنقدر پیچاند تا یک ایستگاه به

زبان اسپانیولی پیدا کرد. بعد رادیو را به حد کرکننده‌ای بلند کرد. کاملاً مشخص بود که جورج اولین مانع کار او به حساب می‌آمد. همین طور که ویکتور وارد منزل می‌شد با خود فکر کرد چه راه چاره‌هائی برای او وجود دارد. زیر انباری خانه یک اتاق زیرزمینی با دری بسیار محکم قرار داشت. ویکتور فکر می‌کرد چگونه می‌شود جورج را با فریب راهی آنجا کرد.

پس از خروج از ماشین ویکتور با خود فکر کرد ضربه‌ای به مغز جورج زده و او را سرنگون کند ولی واقع‌بینی به او اجازه چنین کاری نداد. او طرف را یا خیلی با شدت و یا ملایم می‌زد که هیچکدامش سرانجام خوبی نداشت. باید فکر دیگری می‌کرد ولی چه فکری؟

ویکتور همین طور گیج و مبهوت بود تا در کابینت حمام طبقه پائین یک شیشه قرص آسپیرین پیدا کرد. با دیدن آن به یاد کیف دستی‌اش وقتی دانشجوی چهارم پزشکی بود، افتاد. آنروزها مرتب از آن استفاده می‌کرد. کیفش پر از داروهای مختلف بود.

پس از بیرون آمدن از حمام ویکتور جورج را مقابل تلویزیون مشغول تغییر کانالهای تلویزیون دید. ویکتور به طبقه بالا رفت، جورج هم متأسفانه او را دنبال کرد. در اتاق مطالعه طبقه دوم ویکتور جورج را سرگرم تلویزیون کرد و خودش به دنبال کیف مشکی‌اش که در قفسه بود رفت.

مشتی قرص «سکونال»^۱، «والیوم»^۲ و «دالمان»^۳ برداشت و آنها را داخل جیبش ریخت. وقتی به اتاق مطالعه مراجعت کرد دید جورج ایستگاه زبان اسپانیولی را پیدا کرده است.

ویکتور گفت «وقتی من منزل می‌آیم معمولاً نوشابه‌ای می‌خورم، می‌توانم به تو هم تعارف کنم؟»

جورج پرسید «چه دارید؟»

ویکتور گفت «هر چه خواهی. با قدری «مارگاریتا» چطوری؟»

جورج پرسید «مارگاریتا چیست؟»

ویکتور تعجب کرد. چون تصور می‌کرد مارگاریتا نوشابه مورد

علاقه آمریکای جنوبی‌ها باشد. ویکتور در مورد نوشابه توضیح داد.

جورج گفت، «هر چه داشته باشی می‌خورم.» ویکتور به آشپزخانه طبقه اول رفت. جورج هم او را دنبال کرد و به اتاق نشیمن رفت. ویکتور تمام قرص‌ها را با مقداری نمک برداشت. نوشابه را در تنگ کوچکی ریخت و وقتی مطمئن شد جورج توجهش به او نیست محتوی کپسول‌ها را داخل نوشابه ریخت و والیوم را به صورت قرص اضافه کرد. با وجود اینکه ویکتور حسابی همه چیز را مخلوط کرد معیناً هنوز رسوبی در ته ظرف دیده می‌شد. لذا نوشابه را داخل مخلوط کن ریخت و پس از چند لحظه آنرا به داخل پارچ آب برگرداند و در مقابل نور نگاه کرد. رنگ آن شفاف بود. ویکتور جرعه مختصری نوشید. طعم تلخی داشت ولی اگر جورج تا کنون مارگریتا نخورده بود تفاوت طعم را احساس نمی‌کرد. ویکتور مقداری نمک دور لبه لیوانها گذاشت. مقداری آب لیموی تازه برای خودش درست کرد و وقتی همه چیز آماده شد لیوانهای پر شده و پارچ مشروب را روی میز چای گذاشت.

جورج بدون آنکه نگاهش را از تلویزیون بردارد نوشابه‌اش را سرکشید. بعد خم شد و لیوان دیگری را پر کرد. ویکتور از اینکه جورج از نوشابه خوشش آمده، خوشحال شد. آثار خواب‌آلودگی چند دقیقه بعد نمایان گردید. جورج چشمهایش را مرتب به هم می‌زد. معلوم بود که

نمی‌تواند تلویزیون را خوب ببیند. بالاخره نگاهش را به ویکتور انداخت و سعی کرد تا آنجا که می‌تواند روی او تمرکز کند. الکل باید داروها را به سرعت وارد جهاز هاضمه او کرده باشد. هنوز لیوان دوم را شروع نکرده دیگر نتوانست چشمهایش را باز کند.

ناگهان تصمیم گرفت از جا بلند شود. مثل اینکه متوجه قضایا شده بود چون لیوانش را به سوی ویکتور پرت کرد. ویکتور از جا بلند شد و جورج را که می‌خواست تلفن بزند، محکم گرفت. جورج حتی سعی کرد چاقویش را بیرون بیاورد ولی حرکاتش بسیار ناهماهنگ و کند بود. ویکتور به راحتی توانست او را خلع سلاح کند. بدن جورج کاملاً سرد شده بود. ویکتور او را روی کاناپه خوابانید بعد به طبقه بالا رفت یک آمپول برداشت و ده میلی‌گرم والیوم به جورج تزریق کرد. بعد او را کشان‌کشان به طرف انباری برد و در داخل زیرزمین گذاشت و مقداری پتوی کهنه روی او انداخت تا حرارت بدنش ثابت بماند. بعد در را با یک قفل قدیمی بست.

پس از مراجعت به خانه، ویکتور خوشحال بود که تا اینجا توانسته کارها را با موفقیت انجام دهد. او اکنون وقت و فرصت داشت تا درباره قدم بعدی که باید بردارد فکر کند. ویکتور هنوز وارد اتاق نشده بود که تلفن به صدا درآمد. با صدای زنگ ترس بر ویکتور غلبه کرد. نمی‌دانست کسی که تلفن زده می‌خواهد با جورج صحبت کند و یا قرار است هر یکی دو ساعت یکبار جورج به وی جی گزارش دهد. ویکتور به تلفن جواب نداد. به جای آن کتش را پوشید، از در بیرون رفت و سوار ماشینش شد. بدون تأمل تصمیم گرفت به اداره پلیس برود.

اداره پلیس همان نزدیکیها و مجاور اداره شهرداری بود. ویکتور ماشینش را در پارکینگ پارک کرد. خوشحال بود که بالاخره تصمیمش

را گرفته و اکنون مسئولیت کارها را به کس دیگری واگذار می‌کند ولی به محض آنکه چند قدم از پله‌ها بالا رفت شک و دودلی بر او غالب شد. ویکتور در مقابل در ورودی تأمل کرد. بالاترین نگرانی او مارشا بود ولی نگرانیهای دیگری هم وجود داشت. همانطور که وی جی گفته بود، پلیس احتمالاً از عهده همه کارها بر نمی‌آید و وی جی آزاد می‌شد. سیستم قضائی از عهده یک عده «پانک»^۱ بر نمی‌آید آنوقت می‌خواست یا یک بچه ده ساله‌ای که هوشی دوبرابر اینشتین داشت چکار کند؟ ویکتور در حال سبک سنگین کردن مسائل بود که گروهیان «سرولو» از دفتر کارش بیرون آمد و با ویکتور سینه به سینه شد. سرولو کلاهش را برداشت، سلام کرد معذرت خواست و گفت، «دکتر فرانک اینجاها چکار می‌کنید؟»

ویکتور خواست از خودش چیزی بسازد ولی نتوانست. ناگزیر گفت «مسئله‌ای دارم، می‌توانم با شما صحبت کنم؟» سرولو گفت «معذرت می‌خواهم من باید برای شام بروم ولی «مورفی» به جای من هست و می‌تواند به شما کمک کند.»

سرولو دست ویکتور را دوستانه فشرد در را باز کرد و به مورفی گفت «ایشان دکتر فرانک از دوستان من هستند. به کار ایشان رسیدگی می‌کنی، فهمیدی؟»

«مورفی» مردی چاق، با چهره‌ای سرخ‌فام و صورتی کک‌مکی بود که پدرش و آباء اجدادش همه پلیس بودند. «مورفی» از پشت عینک قطور خود نگاهی به ویکتور انداخت و گفت «بفرمائید بنشینید من تا چند لحظه دیگر برمی‌گردم.»

پس از رفتن مورفی مطالبی که ویکتور چند لحظه بعد باید با او در میان بگذارد از ذهنش گذشت. او خودش را دید که به افسر پلیس می‌گوید او پسری دارد که سوپر نابغه است و مشغول پرورش تعدادی بچه‌های عقب‌مانده در ظروف بزرگ شیشه‌ای است. او تعدادی از افراد را برای آنکه از هویت آزمایشگاهش کسی خبردار نشود کشته است. آزمایشگاه را هم با ارباب و تهدید ممتنی اختلاس کننده و سوءاستفاده‌چی که در شرکت پدرش کار می‌کردند، به کار انداخته است... ویکتور پس از مروری بر حقایق متوجه شد که بعید است کسی حرفهای او را باور کند. و تازه اگر باور می‌کرد چه اتفاقی می‌خواست بیفتد. هیچ راهی برای اثبات جرم وی جی در رابطه با قتل‌ها وجود نداشت. همه آنها بطور تصادفی اتفاق افتاده بود. در مورد لوازم آزمایشگاهی، حداقل وی جی آنها را نندزیده بود. در مورد کوکائین هم، عده‌ای قاچاق‌چی او را مجبور به این کار کرده بودند.

او وی جی را دید که پس از کلنجار رفتن با سیستم قضائی حرف خود را به کرسی نشانده، سپس آزمایشگاه مدرن خود را برپا کرده و از کلیه امکانات آن استفاده می‌کند. وی جی موفق شده بود کسانی را که بر سر راهش ایستاده بودند از میان بردارد. ویکتور فکر کرد تا کی او و مارشا می‌توانستند تحت چنین شرایطی به زندگی ادامه دهند؟

با یادآوری این حقایق تلخ اشک در چشمان ویکتور حلقه زد. ویکتور باید نزد خودش اعتراف می‌کرد که آزمایشش زیادی موفقیت آمیز بوده، همانطور که مارشا گفته بود او به نتایج و اثرات این موفقیت فکر نکرده بود. او آنچنان وسوسه آزمایش شده بود که دیگر به عواقب آن نیندیشیده بود. وی جی، پدیده‌ای ماوراء آنچه می‌شد حدس زد، بود. و با محدودیتهای سیستم قضائی در امر اجراء قانون، سیستم مزبور قوانینی

نداشت که در مورد اعجوبه‌هائی نظیر وی جی پیاده کند. گوئی وی جی به سیاره دیگری تعلق داشت.

در این موقع مورفی وارد اتاق شد و گفت «خوب آقای دکتر فرانک چکار می‌توانم برای شما انجام دهم؟»
ویکتور با دودلی سر میز او رفت و گفت «من با پسر مسئله داریم. ما متوجه شده‌ایم که او از مدرسه درمی‌رود...»

مورفی گفت «آقای دکتر معذرت می‌خواهم، تصور نمی‌کنید شما باید با یک مربی خدمات اجتماعی یا کسی شبیه آن صحبت کنید؟»
ویکتور گفت «معذرت می‌خواهم، موقعیت او از حیثه یک مربی خدمات اجتماعی خارج است. پسر من تصمیم گرفته با یک عده جانی ارتباط برقرار کند و...»
مورفی گفت «معذرت می‌خواهم شاید باید می‌گفتم روانشناس.

پسرتان چند سال دارد؟»

«ده سال، ولی او...»

«تا امروز تلفنی در ارتباط با او به ما نشده. اسم او چیست؟»

ویکتور گفت، «وی جی، من می‌دانم که...»

مورفی گفت «قبل از آنکه ادامه دهید، اجازه دهید به شما عرض کنم که ما با جوانها خیلی خیلی مسئله داریم. من سعی دارم به شما کمک کنم. اگر پسر شما عمل خلافی انجام می‌داد مثلاً در پارک خودش را لخت می‌کرد یا در خانه زن بیوه‌ای را می‌شکست و وارد آن می‌شد ما می‌توانستیم دخالت کنیم. در غیر اینصورت تصور می‌کنم یک روانشناس یا تئیسیت به قوانین انضباطی قدیمی بهترین راه حل باشد.»

ویکتور گفت «درست است فکر می‌کنم حق با شما باشد. از اینکه وقتتان را گرفتم معذرت می‌خواهم.»

به مجرد آنکه ویکتور سوار اتومبیلش شد، وحشت عجیبی بر او مستولی گردید. ناگهان متوجه شد که او به تنهایی باید با وی جی مقابله کند. پدری علیه فرزندش، موجودی علیه موجود دیگر. فکر این موضوع او را دچار حالت تهوع کرد. احساس کرد چیزی از گلوش بالا می‌آید. در ماشین را باز کرد. لرزی که به دنبال این حالت به سراغش آمد مانع شد استفراغ کند. در ماشین را بست و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. تمام بدنش یکمرتبه از عرق خیس شد.

ناگهان داستان حضرت ابراهیم به یادش آمد. ولی ویکتور می‌دانست که اختلاف زیادی بین این دو داستان وجود دارد. در اینجا دیگر دستور خداوند در کار نبود و ویکتور می‌دانست که نمی‌تواند با دستهای خود پسرش را نابود کند. ولی آنچه مسلم بود یکی از آنها باید از بین می‌رفتند.

البته زندگی مارشام در بین بود. چگونه می‌شد او را نجات داد؟ دوباره ترس بر ویکتور غالب شد. او می‌دانست قبل از اینکه وی جی هوشش را به کار اندازد باید دست به کار شود.

احساسی درونی به او امر کرد که به منزل برگردد. وقتی وارد خانه شد ابتدا سراغ جورج رفت. او مثل یک بچه خوابیده بود. ویکتور یک شیشه شراب باز کرد و کنار او گذاشت.

به محض ورود به اتاق تلفن زنگ زد. از ترس آنکه مبادا مارشا پشت خط باشد ویکتور گوشی را برداشت. مردی با لهجه غلیظ اسپانیولی گفت می‌خواهد با جورج صحبت کند.

مغز ویکتور برای یک لحظه از کار افتاد. مرد مجدداً گفت با جورج می‌خواهد صحبت کند. ویکتور گفت «او در توالست است» و گوشی را گذاشت.

ویکتور احساس کرد تمام بدنش را برق گرفته است. زمان، مثل ترنی که در حالت حرکت به سوی پرتگاهی باشد، به سرعت می‌گذشت. مگر جورج چقدر می‌توانست در توالی بماند. همان عده‌ای که به خانه گفارد فرستاده شده بودند، می‌توانستند مجدداً علیه او بسیج شوند.

ویکتور مرتب سرش را به پیشخوان می‌کوبید. ایکاش اهمیت و حیاتی بودن قضیه سبب می‌شد فکر ویکتور به کار افتد و نقشه‌ای به ذهنش برسد.

آتش زدن اولین فکری بود که به ذهن ویکتور رسید. ساختمان برج قدیمی، چوبی بود و به راحتی آتش می‌گرفت ولی مسأله آتش این بود که قابل خاموش شدن بود و آنوقت ویکتور می‌ماند و خشم وی جی که با قدرت مارتینز که پشت آن خوابیده بود، تقویت می‌شد.

منفجر کردن ایده بهتری بود ولی چگونه آنرا به کار برد. ویکتور می‌توانست از ماده منفجره کوچکی استفاده کند ولی ماده‌ای که بتواند آن ساختمان را منفجر سازد، در اختیار نداشت.

او قبل از هر چیز باید مارشا را از آنجا بیرون می‌آورد. شاید از طریق یکی از تونل‌ها این کار شدنی بود. ویکتور به طبقه بالا رفت و فتوکی نقشه ساختمان را که قبلاً تهیه کرده بود باز کرد. هیچکدام از تونل‌ها نزدیک اتاق نشیمن وارد ساختمان برج نمی‌شدند.

تلفن مجدداً زنگ زد. ویکتور باید هر چه زودتر از منزل خارج می‌شد. اگر از طرف جورج خبری نمی‌شد وی جی یا گانگسترهای مارتینز دچار سوءظن می‌شدند و معلوم نبود چه موقع سر و کله‌اشان برای بررسی اوضاع پیدا شود.

هوا تاریک بود که ویکتور سوار ماشینش شد، و به طرف چیمرا به راه افتاد. تمام مدت دعا می‌کرد نقشه‌ای زودتر به فکرش برسد تا بتواند

مارشا را از آن مهلکه خلاص کند. نیمه‌های راه ویکتور ناگهان ترمز کرد. به گونه‌ای معجزه‌آسا نقشه‌ای به ذهنش رسید. مجدداً پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت دور شد.

پس از ورود به چیمرا مستقیماً به طرف آزمایشگاه رفت و مقابل در آن پارک کرد. به علت دیروقت بودن، ساختمان خالی و بسته بود. ویکتور با کلید در را باز کرد و وارد آزمایشگاه شد. او برای چند لحظه ایستاد تا از هیجان‌زدگی بیرون بیاید. چند دقیقه‌ای نشست و وقتی ضربان قلبش کمی آرام گرفت از جا بلند شد. او می‌دانست که برای اجرای نقشه باید ذهنش به درستی کار می‌کرد و دستش نمی‌لرزید.

او کلیه لوازم مورد احتیاج را در آزمایشگاه داشت. مقدار زیادی گلیسیرین با اسید سولفوریک و اسید نیتریک، و یک لوله در بسته با ورودیهای خنک کننده... برای اولین بار در زندگی می‌توانست از درسهائی که در کلاس شیمی و آزمایشگاه گرفته بود استفاده کند. او به راحتی توانست سیستمی برای نیتراته کردن گلیسیرین، درست کند و وقتی آنرا آماده کرده، یک مخزن خنکی کننده درست کرد. با کار گذاشتن یک دستگاه خشک کننده الکتریکی که زیر یک کلاهک تهویه قرار داشت اصل کارها به پایان رسید.

قبل از اینکه کار خشک شدن به پایان برسد، ویکتور یک زمان سنج متعلق به آزمایشگاه با یک باطری و مقدار بسیار کمی ماده محترقه کنار گذاشت. مقدار بسیار کمی چاشنی انفجار جیوه در آزمایشگاه بود. ویکتور با دقت آن را در داخل یک ظرف پلاستیکی کوچک گذاشت و بعد ماده آتش‌زا را با دقت روی آن قرار داد و در ظرف را گذاشت.

وقتی نیترو گلیسیرین به اندازه کافی خشک شد، ویکتور آنرا در

داخل یک قوطی سودا که از ظرف زباله درآورده بود کرد. وقتی یک چهارم ظرف پر شد، ویکتور به آرامی ظرف محتوی ماده محترقه را روی قوطی نوشابه برگرداند تا کاملاً روی آن جا گرفت، بعد بقیه نیتروگلیسرین را اضافه کرد و در قوطی را با موم پارافین مهروموم کرد.

بعد به دنبال ظرف مناسبی گشت. در یکی از اتاقها کیفی حاوی «وینیل» پیدا کرد. محتویات کیف را در کشو میز خالی کرد و کیف را برداشت. کیف را روی میز گذاشت مقداری کاغذ توالت ته آن گذاشت و سپس با دقت قوطی سودا، باطری و دستگاہ زمان‌سنج را روی کاغذ توالت قرار داد. بعد مقداری کاغذ توالت روی لوازم گذاشت و به آرامی کیف را بست.

از اتاق اصلی آزمایشگاه چراغ قوه‌ای برداشت. نقشه‌ای که شبکه تونل‌ها را نشان می‌داد را هم برداشت. پس از مطالعه دقیق متوجه شد که یکی از تونل‌ها از ساختمان برج به کافه‌تیریا کشیده شده است. آنچه جای امیدواری بود این بود که نزدیک به ساختمان برج یکی از تونل‌ها به طرف غرب کشیده شده بود.

پس از برداشتن کیف ویکتور به طرف کافه‌تیریا رفت. برای رفتن به زیرزمین ویکتور باید از راه‌پله‌های مرکزی استفاده می‌کرد. وارد زیرزمین شد و در سنگینی را که تونل را به برج ساعت ارتباط می‌داد باز کرد.

ویکتور چراغ قوه را روشن کرد. داخل تونل از بلوکهای سنگی درست شده بود. قیافه آنها ویکتور را به یاد قبرهای قدیم مصر انداخت. او فقط می‌توانست تا سی متر آنطرف‌تر را ببیند چون بعد از آن تونل به طرف دست چپ می‌پیچید. داخل تونل مملو از آشغال و خاکروبه بود. آب قطره‌قطره از بعضی از نقاط می‌چکید و حوضچه‌های کوچکی در این طرف و آن طرف درست شده بود.

ویکتور نفس عمیقی کشید و در داخل تونل، مصمم ولی با احتیاط به راه افتاد. در ظرف چند دقیقه مقدار زیادی از تونل را طی کرد. با نزدیک شدن به رودخانه صدای ریزش آب کاملاً شنیده می‌شد.

در میان راه ناگهان چیزی به پاهایش مالیده شد. ویکتور با وحشت از جا پرید، و همین‌طور که مراقب کیف دستی خود بود چراغ قوه را به سمت پائین گرفت، دو چشم در پرتو نور می‌درخشیدند. ویکتور ناگهان لرزید، و متوجه شد که به موش فاضلابی به اندازه یک گربه دارد نگاه می‌کند. خودش را جمع و جور کرد و به راه افتاد.

چند قدمی نرفته بود که ویکتور روی سطح لغزنده‌ای سُرسُور خورد. او فقط سعی کرد کیف را محکم در بغل بفشارد و تعادل خود را مجدداً حفظ کند. روی پا ایستاد. آرنج او خوشبختانه به سنگ خورده بود، نه کیف دستی. اگر کیف دستی به سنگ خورده بود یا ویکتور زمین خورده بود، کیف منفجر می‌شد.

ویکتور با اعصابی متشنج به راه خود ادامه داد. بالاخره به راهی رسید که به غرب کشیده می‌شد. با قدری اعتماد به نفس ویکتور این تونل را دنبال کرد تا وارد زیرزمین ساختمان مجاور ساختمان ساعت شد.

پس از نشان کردن راه‌پله‌ها ویکتور چراغ قوه‌اش را خاموش کرد. نور چراغ قوه احتمال داشت نظر کسی را در ساختمان برج جلب کند. ویکتور چهل قدم دیگر را با مشقت و جان‌کندن به پیش رفت. او ابتدا پای راستش را زمین می‌گذاشت و بعد پای چپ را بالا می‌برد. سعی کرد از روی زباله‌ها با دقت و احتیاط برود مبادا زمین بخورد.

بالاخره به پله‌ها رسید و از آن بالا رفت. پس از رسیدن به طبقه اول از نزدیکترین پنجره به ساختمان برج نگاه کرد. نور مهتاب ساختمان را

روشن کرده بود. ویکتور ده دقیقه‌ای همه جا را تحت نظر گرفت ولی کسی را ندید.

پس از یک نگاه نهائی ویکتور ساختمانی را که در آن بود ترک کرد و به طرف آبنگیر به راه افتاد. تا آنجا که می‌توانست خود را خم کرده بود تا دیده نشود. وقتی به آبنگیر رسید وارد پلکانهای شیب‌داری که درست پشت دربهای آبنگیر قرار داشتند شد.

بدون صرف وقت ویکتور مستقیماً به طرف دو در فلزی زنگ‌زده که آب را در حوضچه آسیاب نگاه می‌داشتند، رفت. به علت نشت آب، جویبار کوچکی در سطح زمین آبنگیر ایجاد شده بود ولی جز این آب باریکه، از نقاط دیگر در، آب نفوذ نمی‌کرد.

ویکتور به آهستگی خم شد و کیف دستی را روی زمین آبنگیر گذاشت با دقت در کیف را باز کرد. در داخل کیف همه چیز سر جای خود قرار داشت. او فقط باید آنرا برای انفجار آماده می‌کرد. باید زمان را طوری تنظیم می‌کرد که نه زیاد کوتاه و نه زیاد بلند باشد. چون نتیجه هر دو مصیبت‌بار بود. مشکل می‌شد حدس زد چقدر وقت لازم است. او بالاخره روی سی دقیقه تصمیم گرفت و با احتیاط چراغ قوه را روشن کرد و عقربه زمان‌سنج را تنظیم کرد.

چراغ قوه را خاموش نمود. در کیف را بست. نفس عمیقی کشید و از طرفی که آمده بود برگشت. ویکتور کیف را نزدیک در آبنگیر آورد و آنرا میان در، در سمت چپ و میله فولادی‌ای که در را نگاه داشته بود گذاشت و در کیف را تا آنجا که می‌توانست پائین آورد. سپس به طرف پله‌های گرانیب شیب‌دار رفت.

از لبه آبنگیر ویکتور به ساختمان برج نگاه کرد تا ببیند کسی دیده می‌شود یا نه. همه جا در تاریکی و سکوت مطلق فرو رفته بود. همین طور

که سرش را پائین نگاه داشته بود ویکتور وارد ساختمان مجاور و از آنجا وارد تونل و سپس وارد کافه‌تیرا شد. در بین راه آرزو کرد که کاش بیش از سی دقیقه به خودش وقت داده بود.

به مجرد رسیدن به هوای آزاد ویکتور به طرف رودخانه شروع به دویدن کرد. نزدیک ساختمان برج از ترس آنکه مبادا کسی مراقب باشد سرعت خود را کم کرد. او می‌خواست کاملاً آرام باشد.

پس از رسیدن به پله‌های جلو ساختمان ویکتور مکث کرد تا نفسی تازه کند ولی نگاهی به ساعتش او را به وحشت انداخت. او فقط شانزده دقیقه وقت داشت.

زیرلب گفت «خدایا به من کمک کن.»

ویکتور به طرف دریچه دوید و سه بار آنرا کوبید. ولی کسی در را باز نکرد. مجدداً با فشار بیشتر آنرا کوبید ولی جوابی نیامد. ویکتور به دنبال میله‌ای رفت که دفعه قبل به کمک آن در را باز کرده بود. او مشغول گشتن بود که دریچه باز شد و نور به بیرون جهید. یکی از نگهبانها زیر پله‌ها بود.

ویکتور به پائین پرید و پرسید «وی‌جی کجاست؟» ویکتور سعی کرد تا آنجا که می‌تواند آرامش خود را حفظ کند. گارد، اتاق پرورش جنین‌ها را نشان داد. ویکتور به آن سمت رفت ولی قبل از رسیدن، وی‌جی در را باز کرد و بیرون آمد.

وی‌جی با تعجب گفت «پدر من فردا انتظار شما را داشتم.» ویکتور گفت «نمی‌توانستم از شما دور باشم. کارهایی را که باید انجام بدهم انجام دادم و الان نوبت مادر است. او بیمارانی دارد که منتظر او هستند ضمناً از بیمارستان هم بازدید نکرده است.»

چشمهای ویکتور به جای آنکه به وی‌جی باشد به اتاق و جوانب

آن دوخته شده بود. می‌خواست بداند در لحظه انفجار خودش را کجا قرار دهد. فکر کرد باید تا آنجا که ممکن است خود را نزدیک پله‌ها نگاه دارد. تنها ظرفی که به پله‌ها نزدیک بود دستگاه بزرگ کروماتوگرافی بود. ویکتور در ذهن سپرد چگونه فاصله خود را با آن حفظ کند.

در وسط دیواری که مشرف به رودخانه بود دهانه آبگیر با دریچه موقتی آن که از الوار سخت ساخته شده بود، قرار داشت. ویکتور بطور ذهنی فشاری را که به آن در، پس از انفجار در آبگیر و هجوم و فشار آب می‌آمد حساب کرد. تکان و ضربه ناشی از انفجار، همراه با فشار شدید آب می‌توانست ساختمان را از پایه ویران کند.

وی‌جی گفت، «فکر کنم خیلی زود باشد مارشا اینجا را ترک کند. علاوه بر آن جورج در کنار مادر معذب است. راستی جورج کجاست؟»

ویکتور گفت «آن بالا است. من پائین آمدم او بالا ماند سیگاری دود کند.»

وی‌جی نگاهی به نگهبانانی که نشسته بودند کرد و گفت، «خوان برو بالا و به جورج بگو پائین بیاید.»

ناگهان آب در گلوی ویکتور خشک شد. «قول می‌دهم مارشا هیچ مسأله‌ای ایجاد نکند.»

وی‌جی گفت «او عقیده‌اش عوض نشده. از ماری میلمان خواستم با او صحبت کند ولی او به هیچ وجه حاضر نیست از موضع اخلاقی خود عدول کند. می‌ترسم دردسری ایجاد کند.»

ویکتور نگاهی به ساعت انداخت، فقط نه دقیقه وقت باقیمانده بود. او باید وقت بیشتری به خود داده بود. «ولی مارشا آدم واقع‌بینی است. کله‌شقی او هم چیز تازه‌ای نیست. و تازه تو مرا اینجا داری. با توجه به

اینکه من در اینجا با تو هستم او به کوچکترین اقدامی متوسل نخواهد شد. علاوه بر آن اگر وسوسه هم می‌شد باز هم نمی‌دانست باید چکار کند.»

وی‌جی گفت «چرا هیجان‌زده هستی.»

ویکتور گفت «معلوم است که هیجان‌زده هستم. هر کس جای من بود همین طور بود.» ویکتور سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد. «در درجه اول من از موفقیت‌های تو هیجان‌زده هستم. امشب باید فهرست فاکتورهای رشد رحم مصنوعی را به من نشان دهی.»

وی‌جی گفت «البته، خوشحال می‌شوم آنرا نشان دهم.»

ویکتور به طرف اتاق نشیمن رفت در را باز کرد و گفت «این، امیدوارکننده است. تو تصمیم نداری مادر را بیش از این زندانی کنی.» وی‌جی چشمان را گرد کرد.

ویکتور به عجله وارد اتاقی که مارشا و ماری بودند شد.

مارشا همین‌طور که به ماری اشاره می‌کرد گفت، «ویکتور ببین کی اینجا است؟»

ویکتور سری به ماری تکان داد و گفت «ما قبلاً یکدیگر را دیده بودیم.»

وی‌جی در آستانه در ایستاد. لبخندی بر لب داشت.

ویکتور گفت، «نه هر بچه‌ای سه والد قانونی بیولوژیکی دارد.» ویکتور سعی کرد خود را خون‌سرد نشان دهد. با نگاهی به ساعتش متوجه شد که فقط شش دقیقه وقت باقیمانده.

مارشا با حالتی طعنه‌آمیز گفت، «ماری حرف‌های زیادی درباره آزمایشگاه جدید برایم زد.»

ویکتور گفت «عالی است، عالی است. ولی مارشا اکنون نوبت تو است اینجا را ترک کنی. دهها مریض منتظر و نومید انتظارت را

می کشند و جین مستأصل شده با آنها چکار کند. سه بار به من زنگ زد. حالا که من کارها را جور کردم نوبت تو است که بروی.»

مارشا نگاهی به وی جی و ویکتور انداخت و گفت «من فکر کردم تو کارها را روبراه می کنی. والری مدو کس می تواند به موارد فوری و اورژانس برسد. تصور می کنم برای تو مهمتر باشد به کارهایت برسی.»

ویکتور سعی کرد مارشا را به بیرون هل دهد. او چرا نباید آنجا را ترک کند. مگر به او اعتماد ندارد. آیا تصور می کند او اجازه می دهد اوضاع به همین نحو ادامه پیدا کند. ویکتور با کمال تأسف مشاهده کرد که در طی سالهای گذشته کاری نکرده که مارشا از او انتظار بیشتری داشته باشد. ولی راه حل پیدا شده بود و چند لحظه ترسناک بیشتر با آنها فاصله نداشت.

«مارشا من از تو می خواهم همین الان دنبال کارت بروی.»

ولی مارشا از جایش جم نخورد.

وی جی به شوخی گفت «تصور می کنم از اینجا خوشش آمده باشد.» در اینجا یکی از نگهبانها وی جی را صدا کرد و او رفت.

ویکتور که دیگر تحمل خود را از دست داده بود با قیافه ای هیجان زده خم شد و بدون آنکه متوجه حضور ماری باشد گفت «به من اعتماد داشته باش. تو همین الان باید اینجا را ترک کنی.»

مارشا به ویکتور نگاهی انداخت، ویکتور با التماس گفت «خواهش می کنم از اینجا برو.»

مارشا از او پرسید «آیا اتفاقی می خواهد بیفتد؟»

ویکتور با صدای آهسته گفت «بله، ترا به خدا برو»

ماری با عصبانیت گفت «چه اتفاقی می خواهد بیفتد؟»

مارشا پرسید «تکلیف تو چه می شود؟»

ویکتور با لجاجت گفت «نگران من نباش.»

مارشا گفت «کار احمقانه ای که نکرده ای؟»

ویکتور دستهایش را روی چشمهایش گذاشت. تنش او به اوج خود رسیده بود. ساعتش می گفت سه دقیقه بیشتر وقت نیست. وی جی به آنها نزدیک شد و گفت «جورج آن بالا نیست.»

ماری به وی جی رو کرد و گفت «اتفاقی می خواهد بیفتد.»

وی جی گفت «چه گفتی؟»

ماری با اضطراب گفت «او (ویکتور) کاری انجام داده. نقشه ای کشیده است.»

وی جی نگهبان را صدا کرد. بعد بازوی ویکتور را گرفته فریاد کشید «تو چکار کرده ای؟»

ویکتور کنترل را از دست داده تنش و ترس بکلی او را از پا انداخته بود. ناگهان سیل اشک از دیدگانش جاری شد. برای یک لحظه نمی توانست صحبت کند. می دانست که کاملاً شکست خورده است.

وی جی مجدداً فریاد زد «بگو ببینم چکار کرده ای؟»

ویکتور نتوانست طاقت بیاورد «همه ما باید آزمایشگاه را ترک کنیم.»

وی جی پرسید، «چرا؟»

ویکتور گفت «برای آنکه جلوی آبگیر برداشته شده است.»

وی جی یک لحظه تأمل کرد و بعد پرسید «چه موقع؟»

ویکتور نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «همین الان.»

وی جی با غضب گفت «من روی تو حساب کردم. فکر می کردم

تو یک دانشمند واقعی باشی ولی الان تو تاریخ هستی.»

ویکتور از جا بلند شد وی جی را به جلو پرتاب کرد. سپس میچ

مارشا را گرفت و از جا بلند کرد و او را به طرف راه پله‌ها برد. وی جی از جا بلند شد و به دنبال پدر و مادرش دوید و نگهبانها را صدا زد تا آنها را بگیرند. ویکتور توانست مارشا را به پله‌ها برساند و مارشا به عجله از پله‌ها بالا رفت و بعد سرش را برگرداند.

ویکتور فریاد کشید «برو» و بعد به دو تا نگهبان گفت «این آزمایشگاه تا چند ثانیه دیگر از هم پاشیده می‌شود. به من اعتماد کنید.» نگهبانها از نگاه وحشت‌زده ویکتور متوجه شدند که راست می‌گویند. او را رها کردند از پله‌ها بالا رفتند و از مارشا گذشتند.

وی جی ناگهان فریاد کشید «صبر کن» ولی هجوم شروع شده بود، حتی ماری هم به طرف پله‌ها رفت تا فرار کند. مارشا خارج شد و به دنبال او ماری از دریچه بیرون رفت.

وی جی در حالیکه از خشم می‌جوشید گفت «من به تو اعتماد کردم. فکر کردم تو مرد عملی. من می‌خواستم مثل تو باشم.» سپس فریاد کشید «نگهبان. نگهبان» ولی نگهبانها همراه با زنها خارج شده بودند.

وی جی نگاهی به آزمایشگاه و نگاهی به اتاق پرورش جنین‌ها انداخت.

در این لحظه بود که صدای مهیب انفجار کل زیرزمین را به رعشه درآورد. صدائی نظیر رعد بلند شد و اتاق را لرزاند. وی جی متوجه شد چه می‌خواهد اتفاق بیفتد و لذا به طرف پله‌ها دوید ولی ویکتور دوید و او را نگاه داشت.

وی جی فریاد کشید، «داری چکار می‌کنی. بگذار بروم، ما باید از اینجا خارج شویم.»

ویکتور گفت «نه، نه، خارج نمی‌شویم.»

وی جی تلاش کرد ولی ویکتور محکم او را گرفته بود، وی جی با وجود قدرت ذهنی فوق‌العاده جثه و نیروی یک بچه ده ساله را داشت.

وی جی سعی کرد لگد بزند ولی ویکتور دست آزادش را پشت پای او قلاب کرد و او را سرنگون کرد.

وی جی فریاد کشید «کمک، نگهبان» ولی صدایش در صدای انفجار و صدای متلاشی شدن لوازم شیشه‌ای آزمایشگاه گم شد. درست مثل شروع یک زلزله بود.

ویکتور به طرف دری که دهانه آبگیر را پوشانده بود رفت و در چند متری آن ایستاد. نگاهی به چشمان بهت‌زده وی جی که با حالت تدافعی به او خیره شده بود کرد و گفت «وی جی متأسفم.» این معذرت‌خواهی برای کاری که اکنون می‌کرد، نبود. برای این کار ویکتور متأسف نبود. او متأسف از آزمایشی بود که حدود ده سال قبل در آزمایشگاه انجام داده بود. آزمایشی که ثمره‌اش پسری نابغه ولی فاقد وجدان بود. ویکتور گفت «خدا حافظ اسحاق»

در آن لحظه خروارها تن آب از دهانه آبگیر سرازیر شدند. چرخ آسیاب ناگهان واژگون شد و همه لوازم در چند لحظه بکلی نابود شدند. ساعت عظیم برج با صدای مهیبی سرنگون شد. در ظرف چند دقیقه آب همه چیز حتی بلوکهای گرانیت را از جا کند. ستونهایی که طبقه اول را نگاه داشته بود به داخل زیرزمین افتاد. ده دقیقه پس از انفجار برج ساعت شروع به لرزه کرد و ناگهان از هم پاشیده شد. تنها چیزی که از ساختمان و آزمایشگاه سری باقیماند، توده‌ای آجر پاره و قلوه سنگ بود.

یکسال بعد

جین درحالیکه سرش را به داخل اتاق کرده بود گفت «یک بیمار دیگری دارید و سپس آزاد خواهید بود.»

مارشا با قدری تعجب پرسید «کسی اضافه شده؟» او قرار بود تا ساعت چهار کارش تمام شود. با یک بیمار دیگر او تا ساعت پنج آزاد نمی‌شد. در شرایط عادی مهم نبود ولی امروز ساعت شش او با جو آرنولد معلم تاریخ دیوید قرار ملاقات داشت. او مارشا را راضی کرده بود بچه گربه‌ای برای خود خریداری کند و امروز می‌خواست او را به مغازه مورد نظر ببرد.

چند روز پس از خواندن آن تراژدی هولناک در روزنامه‌ها آرنولد به مارشا تلفن کرد و اظهار تأسف نمود. آندو به تدریج با هم دوست شدند. «جو» تصمیم گرفته بود هر طور شده مارشا را از انزواطلبی بیرون بکشد. جین در جواب مارشا گفت «خانمی که آمده خیلی اصرار دارد شما را ببیند. اگر امروز او را نمی‌پذیرفتم باید یک هفته بعد می‌آمد. او می‌گوید کاری فوری دارد.»

مارشا گفت، «فوری؟» او خوشبختانه تا کنون جز موارد اندکی مریض اورژانس نداشت. آهی کشید و گفت «بسیار خوب.»

مارشا پشت میز رفت و مطالبی درباره آخرین جلسه درمانی خود یادداشت کرد. وقتی کارش تمام شد صندلی خود را به کناری کشید و به منظره بیرون از پنجره خیره شد. زمستان تمام شده و بهار نزدیک به آمدن بود. چمن‌ها، سبزی و شفافیت خاصی پیدا کرده و از حالت بی‌رنگی و زردی بیرون آمده بودند. چندین درخت از هم اکنون شکوفه کرده بود.

مارشا آه عمیقی کشید. زمان چقدر کند گذشته بود. از آن شب شوم و خوفناک بیش از یکسال می‌گذشت. روزنامه‌ها حتی عکسی از پیچ زنگ‌زده آبیگیر قدیمی که در مقابل طغیان آب رودخانه «مری‌مک» نتوانسته بود مقاومت کند، به چاپ رسانده بودند. مارشا هرگز سعی نکرد داستان را نفی کند. او ترجیح می‌داد این کابوس وحشتناک به صورت یک تراژدی اتفاقی پایان پذیرد. قبول آن به مراتب راحت‌تر و آسان‌تر از واقعیت بود.

نه جسد ویکتور پیدا شد و نه جسد وی جی. خدا می‌داند آب آنها را به کجا برده بود. با پیدا نشدن اجساد برای مارشا مشکل‌تر بود خود را با واقعیت وفق دهد. جین به او پیشنهاد کرده بود به یک روان درمان مراجعه کند ولی او چگونه می‌توانست به کسی بگوید که با پیدا نشدن اجساد وی تمام مدت احساس می‌کند که این حادثه شوم هنوز به پایان نرسیده است. از چهار جنین هم اثری به دست نیامد. البته کسی از جریان اطلاع نداشت که به دنبال آنها برود. تا چندین ماه مارشا خواب می‌دید که در کنار ساحل مشغول قدم زدن است و ناگهان یک دست یا انگشت بریده پیدا می‌کند.

بزرگترین تسلی خاطر مارشا پس از شوک اولیه و ناراحتی‌های ناشی از آن کارش بود. او در چندین مؤسسه دیگر هم کار گرفته و تمام مدت خود را مشغول نگاه می‌داشت. والری مدوکس هم در این میان کمک مؤثری به‌شمار می‌رفت. او تعطیلات آخر هفته را اغلب در خانه ساحلی مارشا که پس از آن واقعه خریده بود می‌گذراند.

ساعت چهار، و وقت آن رسیده بود که او آخرین بیمار را ببیند. مارشا زنگ را فشار داد. جین با پرونده و خانمی وارد شد. او حدوداً چهل و پنج سال داشت. به مارشا لبخندی زد و مارشا هم لبخند او را جواب

گفت. به خانم تعارف کرد بنشیند. خانم تنها نبود و دختر لاغر نوزده بیست ساله‌ای به همراه داشت. موهای دختر طلائی روشن و فوق‌العاده کثیف بود. بچه هجده ماهه بوری در بغل دختر بود که مجله‌ای را به هم می‌فشرد. مارشا متعجب بود که کدام از آنها بیمار است. او صبر کرد تا خود آنها علت مراجعه‌اشان را توضیح دهند.

مارشا احساس کرد دختر در وضعیت جسمی خوبی نیست. هیکل لاغر و رنگ و روی فوق‌العاده پریده او نشان می‌داد که اگر دچار سوءتغذیه نباشد باید مبتلا به افسردگی بوده باشد.

زن گفت «من ژوزفین اشتین‌برگر» هستم و این دخترم «ژودیت» است. متشکرم ما را پذیرفتید. ما واقعاً مستأصل بودیم.»

خانم اشتین‌برگر قدری خم شد و گفت «دخترم را که می‌بینید، خیلی شانس نداشته. او مدتها گرفتار مواد مخدر، فرار از منزل، دعوا با برادر، داشتن دوست‌های بد و این قبیل چیزها بوده، بچه‌های امروزی دست به هر کاری می‌زنند. منظورم سکس و این قبیل کارهاست. چقدر همه چیز با دور و زمان ما فرق کرده. وقتی من جوان بودم اصلاً نمی‌دانستم سکس یعنی چه.»

ژوزفین ادامه داد «ژودیت به من می‌گوید با هیچکس رابطه جنسی نداشته و برای من جای تعجب است چگونه یکسال و نیم پیش این بچه را به دنیا آورده است.»

برای مارشا جای تعجب نبود. انکار یکی از مکانیزمهای دفاعی بود که اکثراً مورد استفاده قرار می‌گرفت. بسیاری از جوانها سعی می‌کردند با وجود بودن شواهد و قرائن، رابطه جنسی را نفی کنند.

«ژودیت می‌گوید پدر، یک پسر جوان بود که به او پول داده بود تا لوله‌ای در رحم او کار بگذارد. من شنیده‌ام، آنرا به اسم‌های مختلف

می‌نامند ولی هرگز لوله کوچک نشنیده بودم...»

مارشا عادت نداشت هرگز حرف بیمار را قطع کند ولی چون متوجه شد دختر اصلاً صحبتی نمی‌کند به میان حرف ژوزفین دوید و گفت «شاید بهتر باشد بیمار با زبان خودش مشکلش را بیان کند.»

ژوزفین با تعجب پرسید «منظورتان از زبان خودش چیست؟»

مارشا گفت «همین که گفتم. تصور می‌کنم بیمار باید داستانش را شرح دهد یا شرکت داشته باشد.»

ژوزفین به شدت به خنده افتاد، بعد معذرت خواست و گفت «متأسفم. نتوانستم منظورم را خوب بیان کنم. ژودیت حالش خوب است. اتفاقاً از وقتی مادر شده احساس مسئولیت بیشتری می‌کند. این بچه است که وضع نابسامانی دارد. مریض اوست.»

مارشا که گیج شده بود گفت «حالا فهمیدم.» او قبلاً بچه‌ها را معالجه کرده بود ولی نه به این کوچکی.

ژوزفین گفت «این بچه نمی‌دانید چه جانوری است. اصلاً نمی‌شود او را کنترل کرد.»

مارشا هنوز روشن نشده بود. آنها باید بیشتر و دقیق‌تر توضیح می‌دادند تا مارشا روشن می‌شد.

مارشا پرسید «از چه نظر این بچه در دسرساز است؟»

ژوزفین گفت «خوب واژه‌ای به کار بردید. او انسان را با حرکاتش دیوانه می‌کند.» سپس رو به بچه کرده گفت، ««جسون» به خانم نگاه کن.»

ولی جسون مشغول بازی با مجله‌ای بود که در دست داشت.

ژوزفین مجدداً گفت «جسون، مگر با تو نیستم.» سپس مجله را از دست بچه گرفت و روی میز مارشا انداخت. مارشا مشاهده کرد که

نشریه، آخرین شماره «مجله بیولوژی سلول» است.

«بچه بهتر از مادرش می‌تواند بخواند و حالا از ما خواسته برایش لوازم آزمایشگاه تهیه کنیم.»

ناگهان بدن مارشا از ترس به لرزه افتاد.

آهسته سرش را بلند کرد.

ژوزفین گفت «حقیقتش را بخواهید من می‌ترسم برای یک بچه هجده ماهه لوازم آزمایشگاه تهیه کنم، این کار درست نیست. او ممکن است تمام منزل را منفجر کند.»

مارشا به بچه‌ای که روی زانوی ژودیت بود نگاهی انداخت. او با چشمان آبی و نافذ خود به مارشا خیره شد. هوش و ذکاوتی از چهره‌اش هریدا بود که با سنش هماهنگی نداشت. مارشا یکمرتبه بکه خورد. بچه کپیه ثانی وی‌جی در سن و سال او بود.

مارشا فوری به قضیه پی برد. کودک مقابل او، حاصل تخم بارور شده آخری بود، همان تخمی که وی‌جی گفت در آزمایش اولیه خود، در زمینه کشت، از دست داده بود. بچه مقابل او از ششمین تخمک او بوجود آمده بود.

مارشا از شدت ترس در جای خود می‌خکوب شده، به‌سختی توانست جلوی فریاد خود را بگیرد. کابوس، هنوز تمام نشده بود.

ژوزفین از جا بلند شد و به طرف میز مارشا رفت و گفت «دکتر فرانک حال شما خوب است؟»

مارشا با صدائی ضعیف گفت «من... من خوبم. متأسفم، بله من حالم خوب است.»

ژوزفین گفت «این بچه دست همه ما را از پشت بسته. همین دیروز

بود...»

مارشا درحالی‌که سعی می‌کرد لرزش صدایش معلوم نشود حرف ژوزفین را قطع کرد و گفت «خانم محترم ما باید قرار ملاقاتی برای شخص جسون بگذاریم. تصور می‌کنم بهترین کار این باشد که او را بطور خصوصی ببینم. ولی این باید به وقت دیگری موکول شود.»

ژوزفین گفت «هر چه باشد شما دکتر هستید و بهتر از ما می‌دانید. ما چند روزی هم می‌توانیم صبر کنیم. فقط امیدوارم بتوانید به ما کمک کنید.»

وقتی آنها اتاقی را ترک کردند مارشا در را بست به صندلی تکیه داد و درحالی‌که آه می‌کشید گفت «امیدوارم این طور باشد.»

او می‌دانست که باید برای این بچه کاری صورت دهد. بچه‌ای که صفات اهریمنی او می‌رفت که در حد، یا حتی فراسوی پسرش باشد. ولی چکار باید می‌کرد؟

او سپس به آرنولد تلفن کرد که بگوید قدری دیرتر به وعده ملاقات می‌رسد. مارشا تصمیم داشت به خود جرأت داده و بسیاری از حقایق را آشکار کند. در میان والری، جو، و جین، جو کسی بود که می‌شد به او اعتماد کرد.

مارشا گوشی را گذاشت کتش را پوشید و به طرف مرکز خرید به راه افتاد. اکنون که احساس می‌کرد کسی را دارد که می‌تواند پس از این مدت درد دلش را با او درمیان گذارد احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد. مثل اینکه خداوند جو را برای نجات او فرستاده بود.

مارشا در پارکینگ فروشگاه پارک کرد. ماشین را خاموش نمود و همین طور که فرمان را در دست داشت آرام و بی‌صدا شروع به گریه کرد. او باید با این بچه شیطان آخری روبرو می‌شد و با کمک جو تصمیم داشت به کابوسی که همسرش شروع کرده بود برای همیشه خاتمه دهد.

| نام کتاب | نویسنده | مترجم |
|-----------------------------|------------------------|-----------------------|
| آرزوهای یک زن | سیدنی شلدون | شراره شهلایی |
| آتش افروز | استفن کینگ | محمد شرفی |
| اشعاری در مدح مولاعلی (ع) | صمد رحیمیان | |
| اختلالات پیش از عادت ماهانه | دکتر نیلز لارسن | مهین میلانی |
| انسان شناسی نظری | دکتر شهریار بهاری | |
| انسان شناسی عملی | دکتر شهریار بهاری | |
| انسان در جستجوی معنی | دکتر ویکتور فرانکل | مهین میلانی |
| از برکه‌ها به آینه | کاظم سادات اشکوری | |
| افسانه دل | فریده رهنما | |
| اتاق مجازات | جان گریشام | فریده مهدوی دامغانی |
| امید زندگی | دکتر الیزابت کوبلر راس | احمد مجاران |
| بلوغ در ساموا | دکتر مارگارت مید | مهین میلانی |
| برنج تلخ | فریده رهنما | |
| با شما تا ابدیت | لوبسانگ رامپا | فریده مهدوی دامغانی |
| بهانه | شیرین صیفوری | |
| بختشودن | سوزان سیمون | مهدی قراچه داغی |
| پیامبر خفته | اوگار کیس | عبدالحمید فریدی عراقی |
| پرورش فکر و جاودانگی | دکتر شهریار بهاری | |
| پزشک و روح | دکتر ویکتور فرانکل | دکتر فرخ سیف بهزاد |

| نام کتاب | نویسنده | مترجم |
|-----------------------------------|--------------------|---------------------|
| پرواز روح | دکتر کایت هاراری | دکتر رضا جمالیان |
| تقویت نیروهای روحی روانی | دکتر زاک مارتین | دکتر رضا جمالیان |
| تنوریها و کار بردهیپنوتیزم | رافائل رودز | دکتر رضا جمالیان |
| تاریخ روابط سیاسی ایران | غلامرضا علی بابایی | |
| جامعه‌شناسی چیست | پل کینگتون | بیژن افسر کشمیری |
| جعفر و عباسه | غلامرضا الوندپور | |
| چشمه جوانی | شادهلم استتر | مهدی قراچه داغی |
| چه کنیم تا کودک سالمی بدنیابیاورم | دکتر رونالد کاپلان | مینا جعفری |
| خم رودخانه | وی. اس. نیپال | مهدی قراچه داغی |
| خواب و خوابیدن و خواب دیدن | دکتر فرخ سیف بهزاد | |
| خورشیدتابان | مایکل کرایکتون | فریده مهدوی دامغانی |
| خاطرات گرومیکو | اندری گرومیکو | جمشید زنگنه |
| خاطرات نیمه شب | سیدنی شلدون | کاوه رحیمیان |
| در دل شهر | ماری هیگنز کلارک | احمد مجاران |
| در قلمرو فرهنگ | جلال ستاری | |
| ذن مدی تیشن | شوهاکو و کومورو | دکتر رضا جمالیان |
| راز دیر زیستن | دکتر شهریار بهاری | |
| رنگ درمانی | پاولین ویلز | مرجان فرجی |

| نام کتاب | نویسنده | مترجم |
|--------------------------------|---------------------------------------|---------------------|
| روایها و رشد شخصیت | ارنست لارنس | صالحیان - میلانی |
| روانشناسی اعتراض | مانوتل جی اسمیت | مهدی قراچه داغی |
| روانشناسی رنگها | دکتر ماکس لوشر | ویدا ابی زاده |
| زن داری و گرفتاری | ابولقاسم حالت | |
| زندگی سیاسی ناصر | آ. آگاریشف | محمد جواهر کلام |
| سوخته دلان | فریده رهنما | |
| سازش چهارم | فردریک فورسایت | غلامعلی الوندپور |
| شناخت غلط‌های املاتی انگلیسی | دکتر رضا عسگری مقدم | |
| شناخت درمانی و مشکلات روانی | آرون تی بک | مهدی قراچه داغی |
| طرلان | فریده رهنما | |
| طلوعی دوباره در غروب | فریده رهنما | |
| یک ستاره | | |
| طب گل آرا | دکتر جیمز گردن | مرجان فرجی |
| ظهور گورباچف | ریچارد اوون | محمد رفیعی مهرآبادی |
| عدالت شیطانی | ژان لاپورد | کاوه رحیمیان |
| عجیب‌ترین عجایب | آلن لند برگ | فریده مهدوی دامغانی |
| فرهنگ علوم سیاسی (تر مینوتوزی) | دکتر بهمن آقایین - غلامرضا علی بابایی | |
| فرهنگ علوم سیاسی (تر مینوتوزی) | دکتر بهمن آقایین - غلامرضا علی بابایی | |
| فرهنگ آذربایجانی جلد اول | ع. اوروجو | بهزاد بهزادی |

| نام کتاب | نویسنده | مترجم |
|--------------------------|----------------------|------------------------|
| فرهنگ آذربایجانی جلد دوم | ع. اوروجو | بهزاد بهزادی |
| فرهنگ آذربایجانی جلد سوم | ع. اوروجو | بهزاد بهزادی |
| فرهنگ مردم‌شناسی | میشل پانوف میشل برن | دکتر اصغر عسگری خانقاه |
| فرهنگ خرافات | قیلیپ وارینگ | احمد مجاران |
| فرعون | الویز چارویز مک گراو | ابولقاسم حالت |
| فرار راهبه‌ها | سیدنی شلدون | کاوه رحیمیان |
| قدرت روانی هیپنوتیزم | سیمون اوموندز | دکتر رضا جمالیان |
| قاتلی در شهر | سیدنی شلدون | شاهرخ فرزاد |
| کارمندها | آتوان خچوف | آردوش بوداقیان |
| گزینۀ اشعار بابا چاهی | علی بابا چاهی | |
| مدی تیشن طریقت باطنی | نانومی هاسفری | دکتر رضا جمالیان |
| مدی تیشن عرفان کهن | مهاریشی یوگی | دکتر رضا جمالیان |
| ملیوتوسی مشاور نرون | میگا والتاری | ابولقاسم حالت |
| مرغان شاخسار طرب | کالین مک کالو | فرشته طاهری |
| ماه پری | پیتر فرای | احمد مرعشی |
| مینای شکسته | فریده رهنما | |
| لفت بیاست، کدتا | آنتونی سیمون | محمد رفیعی مهرآبادی |
| نیروهای فوق طبیعی | دکتر لایال واتسون | دکتر فرخ سیف بهزاد |
| نگهبان دروازه | پاتریشیا هایز | فریده مهدوی دامغانی |

| نام کتاب | نویسنده | مترجم |
|----------------------|-------------|---------------------|
| هیپنوتیزم سریع | هاری آرونز | دکتر رضا جمالیان |
| هیچ چیز جاودانه نیست | سیدنی شلدون | فریده مهدوی دامغانی |
| یار خوش چیزی است | رضا براهنی | |

۱- نابغه خردسال

نوشته: رابرت کوک
ترجمه: توراندخت مالکی

۲- دلدار من

نوشته: جمال زارع

۳- گمان می‌کنم شوهرم را دوست ندارم

نوشته: آلیس ریوا
ترجمه: دلی بنداریان

۴- خطای رومئو

نوشته: لایال واتسون
ترجمه: دکتر سیف‌بهبزاد